

چار ششم

نارنگہ

نیلوفر پور عباسی

نارنگین

نویسنده : نیلوفر پورعباسی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

مقدمه

هیچ وقت در باورم نبود که ناگهان عشق چنان قلبم رو بلرزونه که زلزله هم چنین کاری نکرده باشه.

ستاره ها رو می شمرم تا مقیاسی واسه دوست داشتنم باشه، ولی بازم کم می یارم. شنیده بودم که عشق یه توقف کوتاهه، میاد و میره. ولی من با تمام وجودم می گم که عشق فقط میاد و دیگه نمی ره! اونمی که می ره عشق نیست هوسه، که مثل یه گلوله برف با حرارت دستهای آدم آب می شه. من به این باورم که عشق هرگز نمی میره. من با این عشق زندگی کردم، نشستم، خندیدم، گریه کردم، وقتی تنها بودم ثانیه ها رو شمردم، لحظه ها رو کشتم، دقیقه ها جهنم شد و روزها با یاد تو، فقط با یاد تو سپری شد ولی هرگز از عشقم کم نشد، اما چه بر من گذشت فقط خدا می دونه و بس!

بعد از تو هیچ وقت تصور نکردم که یه روزی در دلم رو به روی کسی باز کنم. آدم فقط یه بار عاشق می شه، بقیه اش رو فقط فکر می کنه که عاشقه! لحظه های با تو بودن بهشت بود و شاید من جهنمی رو راهی به بهشت نبود، واسه همین که آرزو می کردم که ای کاش می شد لحظه ها رو پس گرفت! ولی این آرزو آنقدر بزرگ بود و همیشه آنقدر دور بود که هر چی دستامو دراز می کردم نمی تونستم بگیرمش.

دلم می خواست تمام دلهای عاشق رو قرض بگیرم تا عاشق تو باشم. ولو که
این عشق واسه همیشه خاکسترم کنه! گاهی سوختن آنقدر شیرینه که نمی شه
باور کنی. عشق من مثل آتیشی بود که کنار ساحل برپا کنی. نرم نرمک با باد
ساحل پا گرفته بود و آروم آروم شعله گرفته و گرم کرده بود.
هزار تا قاصدک با هم می سوزند ولی نه موندگارند و نه گرم می کنن.
اگر لازم باشه تمام عمر منتظرت می مونم حتی اگه نیایی!

نویسنده

فصل اول

نازینا ما به ناز تو جوانی داده ایم

دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا

باد پاییزی کولاک می کرد، بارون نم نم می بارید، دبیرستان دخترانه تازه تعطیل شده بود و خیابون حسابی شلوغ بود. دختری یکی یکی و چند تا چند تا با هم بیرون می اومدن. بعضی دست تو دست هم می خندیدن و حرف می زدند بعضی ها با عجله و تند تند قدم برمی داشتند. کمی دورتر ماشین پاترول نوک مدادی ای پارک شده و چهار پسر توش مشغول کنترل دخترها بودن. پسری که پشت فرمون نشسته بود رانین بود بچه یکی یکی دونه تیمسار معتضدی، بغل دستیش دوستش مسعود، دانشجوی شلوغ و شوخ و شنگ و از یه خانواده معمولی.

رانین سرش غر زد:

- جون من خیال نداری که علاف کنی و دختری رو بشماری؟

مسعود غیرتی شد:

- از تو یکی توقع ندارم این جور حساب کنی، منو بگو که رو تو حساب می

کردم این پسره الدنگ رو ادب کنی.

امیر و منوچهر که همیشه آویزون این دوتا بودن عقب نشسته بودند.

امیر خندید و گفت:

- اولا اگه دخترا رو بشمریم کم می شن، دوما تو هم زیادی سخت می گیری.

اول پسره رو گیر بیار بعداً نقشه بکش سرشو با ماشین نمره یک بزنی یا دو؟

مسعود قرمز شد و به غرورش برخورد و گفت:

- ناکس روزگار هر روز میاد دخترا رو می رسونه، نامرده دیگه.

منوچهر پاسخ داد:

- می خواد ثابت کنه زن و مرد هیچ وقت مثل هم نمی شن، چون تو آی حال

می ده وقتی سوسک می بینن و صدای جیغ و ویشون درمیاد.

مسعود بی توجه به منوچهر رو به راین کرد و گفت:

- می خوام همچین بترسونیش که خودش رو خیس کنه.

امیر سرش رو خاروند و با حرفش توی دل راین رو خالی کرد:

- راین از این دل و جیگرا نداره.

بعدش هم با دست به پشت راین زد:

- اگه چند پرس دل و جیگر بخوره شاید راه بیفته.

راین برگشت و به او چشم غره رفت.

- او... چقدر حرف می زنی! خفه شو ببینم. آفتاب تابیده همچین چشم آدمو

می زنه.

امیر واسه اینکه حرفی زده باشه گفت:

- آقا راین گفتن خفه.

مسعود تو ذوق امیر زد:

- هر کی گفت پنیر تو سرتو بذار و بمیر.

مستانه خواهر مسعود سلانه سلانه با نوگل دوستش خوش و بش کنان از

مدرسه بیرون اومدن. چند لحظه بعد موتور سواری ویراژ داد و از کنار اونا رد شد

و جیغ اونا از ترس بلند شد. مسعود رگ غیرتش ورم کرد:

- خود نامردشه، آتیش کن راین تا نشونش بدیم یه من شیر چقدر کره داره.
راین گاز داد و ماشین از جا کنده شد. منوچهر تکون شدیدی خورد.
- شیر شدی راین، مواظب باش دنبال شکار می ری یه وقت خودت شکار
نشی.

چند متری بیشتر نرفته بودن که به نازنین و مژگان وسط خیابون برخوردند.
ماشین راین نزدیک اونا ترمز وحشتناکی کرد ولی دیر شده بود کنترل ماشین
از دستش خارج شد و با فریاد نازنین مصیبت شکل گرفت. مژگان با دست به
صورتش زد. زبونش از ترس بند اومده بود. نازنین ناله کنان روی زمین افتاده بود:
- وای خدای من، مردم.

و با دست صورتش را گرفت. مژگان به خودش مسلط شد خم شد و زیر
بازوش رو گرفت و سعی کرد بلندش کنه ولی بی فایده بود. مردم دورشون جمع
شدند. پسرها از ماشین پیاده شدند و با حیرت بهشون نگاه کردند. مژگان با
چشمانی پر از غضب بهشون نگاه می کرد.

- مگه کورین؟ بلد نیستین برین الاغ سواری کنین، وایسادی که چی بشه؟
فیلم درام نگاه می کنین؟ کمک کنید برسونیمش بیمارستان. داره از درد می
میره.

مردی از وسط جمعیت داد زد:

- خانم شماره رو بردارین فرار نکنن. اینا به مردم آزاری عادت دارن.
مسعود از کوره در رفت.

- مرد حسابی تو مارو می شناسی که داری رجز می خونی؟

راین که حسابی دست و پاش رو گم کرده بود به بازوی مسعود زد و گفت:
- ولشون کن، دردسر تازه درست نکن.

و بلافاصله رو به مژگان کرد و گفت:

- خانم من پشت فرمون بودم، یه تصادفه. قتل عمد که نبوده. هر جا بگین در

خدمت شما هستم.

مژگان چشم غره ای به او رفت و چپ چپ نگاهش کرد.

- شماها دیوونه این، فقط زنجیر به دست و پاتون نیست. زدین دختر مردم رو ناقص کردین.

نازنین بهش التماس کرد و گفت:

- مژی جون کمک کن از زمین بلند شم.

به مژگان تکیه کرد و به سختی رو یه پا بلند شد و گریه کرد:

- نمی تونم رو پا باشم. فکر می کنم پام شکسته.

رئین جا خورد و بریده بریده گفت:

- لطفاً سوار شین بریم بیمارستان. این مردم بیکار ولمون نمی کنن. اگه تا

شب اینجا باشیم همین طوری دور ما دایره می زنن و چرند می گن.

خانمی مداخله کرد و گفت:

- یکی پلیس خبر کنه.

نازنین باز التماس کرد:

- خانم جون محبت دارین شما تشریف ببرین هرچی بوده گذشته.

رئین با عجله دخترا رو سوار کرد. امیر و منوچهر واسه شون دست تگون

دادن. رئین با ملایمت پرسید:

- خانم باید کجا برم؟

مژگان با اخم پاسخ داد:

- معلومه بیمارستان... خیال داشتین برین جشن تولد؟

رئین از ترس ساکت شد ولی مسعود به پشتیبانی رئین در اومد:

- مثل اینکه شما سر دعوا دارین؟

مژگان عصبانی شد:

- نه جون شما، حال سرکار چطوره؟

رائین کہ از این بگو مگوها خسته شده بود و شدیداً نگران پای نازنین بود داد زد:

- بس کن مسعود. یہ دقیقه ساکت شو ببینم چه کار باید بکنم؟
همه ساکت شدند. رائین به سرعت رانندگی می کرد. نازنین سرش رو روی شونه مژگان گذاشته بود و آروم آروم و بی صدا اشک می ریخت. رائین جلوی بیمارستان خصوصی توقف کرد. دربون از تو اتاقک نگهبانی بیرون اومد، رائین شیشه رو پایین کشید و گفت:

- سلام بابا. در رو باز کن تصادفی داریم، نمی تونه راه بره.
دربون به داخل ماشین سرک کشید و با لبخند احمقانه و لهجه ی غلیظ ترکی گفت:
- گدگنه.

مسعود بهش توپید:

- پاش شکسته می خوام تا اورژانس کولش کنیم؟
دربون با رو کردن یہ اسکناس خندید.
- باشه مریض رو گذاشتی خودت زود بیا بیرون رئیس دعوا می کنه.
مسعود ریشخندی زد و گفت:

- مشتی به موت قسم جلدی واسه عرض ادب خدمت می رسیم.
وقتی داخل ماشین شد خندید و گفت:
- قحط الرجال بوده که اینو گذاشتن اینجا؟



تو اورژانس همه منتظر دکتر بودن. نازنین با دست اشکهاشو پاک می کرد.
مژگان آروم پرسید:
- خیلی درد داری؟

نازنین سرش رو تگون داد و گفت:

- وحشتناکه، خدا کنه نشکسته باشه!

قیافه رائین دیدنی بود:

- من واقعاً متأسفم نمی دونم باید چی کار کنم؟

نازنین بی اعتنا به رائین رو به مژگان کرد:

- به عمه تلفن بزن بیاد بیمارستان ولی یه جوری بگو که نترسه، خیلی دیر شده حتماً تا حالا نگران شده.

نگاه مژگان به رائین مثل نگاه به یه قاتل بود.

- آقا شما هم لطفاً گواهی نامه تون رو بدین به من.

رائین با دلخوری گواهی نامه اش رو از کیف بغلی اش درآورد و گفت:

- بفرمایین. من که فرار نکردم، خودم زدم پای همه چیزش هم هستم. می

خواین سوئیچ ماشینم رو هم بدم خدمتتون؟

مژگان پوزخندی زد و گفت:

- اگه لازم باشه می گیرم.

مژگان به عمه دلداری داد و گفت:

- به خدا چیزی نشده عمه جون، فقط یه تصادف ساده اس. من می خواستم

بدونین ما کجائیم که نگران نشین.

عمه شیون کرد:

- راست بگو مژگان دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

مژگان با چرب زبونی عمه رو مطمئن کرد و گوشی رو گذاشت.

کمی بعد عمه رنگ پریده و دعاکنان خودش رو به بیمارستان رسوند. رائین با

اضطراب قدم می زد. مسعود سالن اورژانس رو واریسی می کرد. در همین گیرودار

نازنین با ویلچر به رانندگی مژگان از اورژانس بیرون اومد. مژگان با دیدن مهر

خندید و اشاره به پسرها کرد:

- عمه جان رانندگیم بهتر از ایناست؟
 مهر با دیدن نازنین به صورتش چنگ زد:
 - عمه ات بمیره عزیزم.
 نازنین برای اینکه مهر رو نگران نکنه دردش رو قایم کرد و لبخندی مصنوعی زد:

- سلام عمه جان. خدا نکنه، فعلاً که از دست عزرائیل فرار کردم.
 مهر نگاه تأسف باری به پسرها کرد و گفت:
 - راننده کیه؟
 رائین محجوب و سر به زیر پاسخ داد:
 - من خانم، ولی واقعاً شرمنده ام.
 - شما چه جوری رانندگی می کردین؟ چقدر سرعت داشتنین که نتونستین کنترل کنین؟ اونم جای به این شلوغی!
 رائین از خجالت قرمز شد و سرش رو پایین انداخت:
 - نمی دونم چطوری شده؟ متأسفم برای مخارج هم نگران نباشین هرچی باشه می دم.
 در نگاه مژگان یه عالم دری وری بود:
 - نه تو رو خدا یه وقت کم نیاری؟...
 مسعود وسط حرفش پرید:
 - خانم مگه ارث پدرتون رو می خواین؟ اگه ارث پدری هم می خواستین سهم دختری این همه نمی شد. خوب زده پاشم وایساده.
 مژگان شونه بالا انداخت و گفت:
 - فقط همین؟ پای دختر مردم رو شکوندین دنبال کاپ طلا هم لابد می گردین؟
 رائین دستی به سینه مسعود زد و اون رو عقب زد و گفت:

- تو حرف نزن، خانم من معذرت می خوام.

مهر به بحث فیصله داد:

- زودتر بریم خونه دعوا کردن چه فایده ای داره؟

مژگان ویلچر رو حرکت داد و مهر کنارشون به راه افتد و پسرها هم پشت سر

اونا حرکت کردن. راین تو پریشونی دست و پا می زد:

- نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم؟ جای موتور سواره خودمون گرفتار

شدیم! چی می خواستیم چی شد؟

مسعود با حرص پوزخندی زد:

- از بس بچه ها نفوس بد زدن. می خوام به خونه تون تلفن کنم؟

راین دست پاچه شد و گفت:

- مگه دیوونه شدی، بابام پوستمو می کنه و توش کاه می ریزه.

مسعود پوزخندی زد و گفت:

- دِ آخه اگه اینا شکایت کنن علاوه براینکه به جای خاک باید گل رو سرت

بگیری اونم گل رس نه گل معمولی. تیمسارم از پوستت دنبک می سازه.

راین گله کنان پاسخ داد:

- تقصیر شماها بود، حالا خوب شد؟ این دل و جیگر شسته و رفته نوش

جوئتون چند تا سیخ بدم خدمتتون؟

مسعود با صدای بلند خندید و گفت:

- ای بابا... کره زمین که زیر آب نرفته، پاش شکسته گچ گرفتن. قطع که

نشده!

این حرفها از گوش تیز مژگان دور نموند، از خنده مسعود عصبانی شد و چپ

چپ نگاهش کرد ولی به روی خودش نیاورد و واسه اینکه نازنین رو بخندونه سر

به سرش گذاشت و گفت:

- نازی تو می تونی رو پات یادگاری بنویسی، خیلی حال می ده!

نازنین بی حوصله نگاهش کرد:

- فعلاً که چاره ای جز شنیدن شوخی های تو رو ندارم.

و چشمهای پر از اشکش رو به زمین دوخت.

رائین به خاطر بدبختی پیش اومده لال شده و تو لاک خودش فرو رفته بود.

مسعود دستش رو از شیشه بیرون آورده بود و با بدنه ماشین ضرب گرفته بود.

مژگان با عصبانیت گفت:

- این آقا قراره امشب بره مهمونی و ضرب بزنه که این جوری داره تمرین می

کنه؟

رائین با آرنج به مسعود زد و از عمه مهر پرسید:

- بفرمایین از کدوم طرف برم؟

صدای پر از نگرانی مهر به گوشش رسید:

- مستقیم سر چهارراه سمت چپ... اون موقعی که باید چشم و گوشتون باز

باشه حواستون سر جاش نیست حالا این بچه چند روز از درس و زندگی عقب

می افته شما فکر می کنین تأسف شما این چیزا رو جبران می کنه؟

رائین سرافکنده پاسخ داد:

- حق با شماست، واقعاً جوابی ندارم حالا باید به فکر چاره بود.

ولی جواب دندون شکن مژگان تکونش داد:

- برین چم چاره کنین، یه مشت آب خنک به صورتتون بزنین تا چشماتون

باز بشه و درست ببینین.

رائین سکوت کرد ولی مسعود پیاده شد و از رائین دفاع کرد:

- خانم شما سر پیازین یا ته پیاز؟ خوب بلدین آب رو گل کنین و متلک بار

رفیق ما کنین.

نازنین دست مژگان را فشار داد و نالید:

- تو رو خدا تمومش کن.

مهر با صدای بلند شیطون رو لعنت کرد و همه ساکت شدند.
سر چراغ قرمز تلفن خونه رو روی کاغذ نوشت و برگشت عقب:
- این تلفن خونه اس اسم من رائینه هر کاری داشتین و هر مشکلی بود به
من خبر بدین. فقط خواهش می کنم به خودم بگین.
مهر کاغذ رو گرفت و چند دقیقه بعد گفت:
- لطفاً این کنار نگه دارین.
رائین ترمز سختی کرد و ماشین تکون وحشتناکی خورد. ناله نازنین بلند
شد:

- وای... مُردم.
رائین با مهربونی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه سکوت رو به مهر کرد:
- من حاضرم واسه دختر شما معلم خصوصی بگیرم که عقب افتادگی نداشته
باشه.

مهر سرش رو تکون داد و گفت:
- ممنون، اگه لازم باشه خودمون این کار رو می کنیم.
مژگان و مهر نازنین رو به سختی پیاده کردند. مژگان با طعنه گفت:
- اگه بیل زنی باغچه خودت رو بیل بزنی، خیابونا رو درست متر کنید که کم
نیاد.

مسعود از ماشین پیاده شد و تو چشماش زل زد و گفت:
- کاسه داغ تر از آش!
مژگان هم بهش زل زد و گفت:
- اینا الان داغن نمی دونن چی بگن، حرف زدن یادشون رفته. وقتی سرد
شدن تازه می فهمن چه بلایی سرشون اومده.
مسعود غر زد:

- شما اندازه همه شون حرف می زنین، آدم زنده که وکیل و وصی نمی خواد.

شما ماشاء... جای صد نفر زبون دارین.

مژگان شکلکی در آورد و پاسخ داد:

- فضول رو بردن جهنم گفت چقدر هوا گرمه! استخرش کجاست؟

نازنین با یه لنگه پا به سختی جلو در ایستاد و مهر با بیچارگی نالید:

- حالا چه جوری از این پله ها ببریمش بالا؟

رائین جلو آمد و گفت:

- اجازه می دین من کمک کنم.

مژگان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- لازم نیست زحمت بکشین، این دسته گلی که به آب دادین هنوز تر و تازه

است، دیگه بسه.

رائین رو به مهر کرد و گفت:

- من هر روز به شما سر می زنم البته اگه اجازه بدین؟

مهر با سر تشکر کرد و سه نفری وارد خونه شدند. مسعود نفس بلندی کشید

و گفت:

- رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.

رائین با ناراحتی سوار ماشین شد.

- خدا به خیر کنه، تازه اول ماجراست.



اتاق قشنگ و آروم رائین با تخت یه نفره و روتختی زیبایی تزیین شده بود.

دستکش های بوکس روی مبل راحتی افتاده، گیتارش گوشه اتاق به دیوار تکیه

داده بود و خودش روی تخت نشسته بود و لودگیهای مسعود هم نمی تونست

اضطرابش رو کم کنه.

- خیلی بزرگواری کردن که شکایت نکردن وگرنه امشب جام تو زندون

کلانتری بود. بعدشم قیافه تیمسار دیدنی بود، آخه هر وقت عصبانی می شه سیبیلش برق می افته.

مسعود خندید و گفت:

- پسر بعد از هولوف دونی قیافه تو دیدنی تر بود. همچین چپوختو چاق می کرد که تب و لرز می گرفتی، ولی زیاد مطمئن نباش شاید عشقشون کشید و شکایت کردن!... دختره اون قدر آروم گریه می کرد که دل سنگ آب می شد ولی عوضش اون یکی... آخ آخ... زبونش عین نیش مار بوآ بود. اولین بار بود که کم آوردم. هرچی می گفتم بدتر می خوردم. حریفش نمی شدم اون قده بلبل زبون بود که...

رائین تو حرفش پرید:

- تو هم که تو اون هیر و بیر تخم کفتر خورده بودی، یکسره با اون دختره مشاجره می کردی. حالا پاشو یه تلفن بزن یه حالی ازشون بپرس.
مسعود به قهقهه خندید:

- اینو باش!... تو زیر کردی من احوال پرسى کنم؟ ترس برادر مرگه حالا حالاها باید هواشونو داشته باشی که شکایت نکن.
رائین من من کرد:

- بحث ترس نیست، خجالت می کشم.

مسعود سرش رو این ور و اون ور کرد و گفت:

- یه غربیل بگیر جلو صورتت نمی بینن خجالت می کشی!... پاشو به جای تلفن زدن حضوراً عیادت کنیم. گلی شیرینی چیزی بخریم و ببریم. عرضه داشته باشی ازشون رضایت می گیری. البته اگه وکیل مدافع اونجا نباشه.
رائین بالش روی تخت رو به طرفش پرت کرد و گفت:

- عجب جنس خرابی داری، وسط دعوا نرخ می ذاری! ولی بد نگفتی بریم تا شیطون تو جلدشون نرفته نمک گیرشون کنیم.



شب سردی بود و باد زوزه می کشید. شاخه های خشک درختان از سرما به خودشون می لرزیدند. تاریکی بر شهر حاکم شده بود. مسعود و رائین با چای گرم عمه مهر پذیرایی می شدند. مسعود وسائل اتاق رو واریسی می کرد. پرده های تور، مبلمان و دکوراسیون نو که از تمیزی برق می زد و حکایت از وضع مالی خوب صاحب خونه داشت.

- به بزرگی خودتون ببخشین، خیلی باعث زحمت شدیم. در واقع تقصیر من بود که غیرتی شده بودم و همین غیرت کار دستمون داد. می خواستیم یه آدم عوضی رو که مزاحم خواهرم شده بود ادب کنیم.

صورت مهر پر از لبخندی شد:

- یه تصادف بود و گذشت. با هم پدرکشتگی که نداریم. از این چیزا پیش میاد. اینا تجربه هائیه که واسه جوونا گرون تموم می شه.

قیافه مظلوم رائین به دل مهر نشست. چند کلمه به زور از دهن رائین دراومد:

- به هر جهت امیدوام منو ببخشین، حال مریض ما چگونه؟

نگاه مهربون مهر بهش زل زد:

- دردش بهتره البته با قرص، ولی مجبوره تحمل کنه تا چهل و هشت ساعت دیگه حتماً خوب می شه. بیشتر ناراحتیش واسه درسشه. اون همیشه شاگرد اول بوده، تو بیست و چهار ساعت هجده ساعت درس می خونه.

مسعود به رائین نگاه کرد و زیر لب گفت:

- دست راستش زیر سر من.

مهر ادامه داد:

- می ترسم از غصه درسا دق کنه!

رئین با شرمندگی پیشنهاد کرد:

- اجازه می دین من تو درسا کمکش کنم؟ این طوری وجدانم کمتر عذابم می ده.

مهر پرتقال پوست کنده رو تو بشقاب گذاشت:

- اگه خوش بخواد من حرفی ندارم... دستتونم درد نکنه، راستی چه گلای قشنگی آوردین!

رئین سر به زیر انداخت:

- قابل شما رو نداره.

مهر شیرینی تعارف کرد:

- بهتره شیرینی بخورین و همه با هم آشتی کنیم.

مسعود با حاضر جوابی گفت:

- رائینم واسه همین شیرینی آورده.

مسعود با چشم غره رائین ساکت شد. رائین خندید و گفت:

- کاش می شد با یه چیز ی نمک گیر تون کنم که از گناهم بگذرین!

مهر تک سرفه ای کرد و گفت:

- هیچ کس گناهکار نیست، شاید قسمت این طور بوده. حتماً صلاح خودش بوده.

صدای زنگ در خلوت اونا رو به هم زد. مسعود و رائین به هم نگاه کردند و

وقتی مهر در روباز کرد و با دیدن قیافه شوخ و شنگ مژگان که با سر و صدا

داخل شد خشکشون زد. مسعود به شوخی دست هاشو بالا برد:

- من تسلیمم!

مژگان مات شد، رائین خندید و گفت:

- ما با هم آشتی کردیم، لطفاً به چشم دشمن به ما نیگا نکنین.

مژگان به خودش آمد:

- چند نفر به یه نفر؟

و بعد سراغ نازنین رو گرفت و مهر به اتاقی اشاره کرد:

- فکر کنم خوابیده، بالاخره قرص ها اثر کرد.

مژگان خنده جانانه ای کرد:

- الان میرم بیدارش می کنم، حیفه از وجود دشمنای تازه دوست شده بی

خبر باشه.

مسعود به شوخی اخم کرد:

- ما که آشتی کردیم، مثل اینکه شما خیال ندارین شمشیر تونو غلاف

کنین؟

وقتی مژگان به داخل اتاق رفت نازنین رو دید که با متکایی که زیر پایش

گذاشته انگار خیلی وقت بود که خوابیده. قفسه پر از کتابش مژگان رو غمگین

کرد. خودشو تو آیینه ای که به دیوار زده شده بود نگاه کرد و گفت:

- به کتاباش حوصله ندارم نگاه کنم ولی آینه خوبه، بهم می گه خوشگلم یا

زشت.

یه صندلی جلو کشید و آروم روش نشست و چند ثانیه ای با محبت به نازنین

نگاه کرد. بعد آروم دستش رو روی گونه اون گذاشت. نازنین از خنکی دست

مژگان چشماشو باز کرد. چند لحظه مات و خواب زده به اون نگاه کرد:

- سلام مژی جون کی اومدی؟

مژگان خنده زیرکانه ای کرد و گفت:

- تازه اومدم، بالاخره کاپیتان یه پا شدی.

نازنین با خنده پاشو کمی بلند کرد و بهش نگاه کرد. مژگان آهسته به بیرون

اشاره کرد:

- جلادا تو سالن نشستن.

ابروهای نازنین توهم رفت:

- کیا؟...

شیطنت مژگان گل کرده بود:

- قهرمانای رالی.

نازنین از مژگان خواست در نشستن کمکش کند. مژگان دستش رو زیر کمر نازنین گذاشت:

- خوبه که تو چاق نیستی وگرنه این دست دیگه دست نمی شد.

نازنین اخم بانمکی کرد:

- متأسفم که نمی تونم بیام و بهشون جایزه بدم.

چشمای مژگان برق زد:

- نگران نباش، الان می رم و می گم شخصاً بیان خدمت شما و جایزه شونو بگیرن.

نازنین هول شد و گفت:

- نه تو رو خدا، شوخی کردم.

مژگان دستاش روب ه هم کوبید:

- جونمی، خیلی خوبه. منم این طوری تشویق می کنم. می خوای هورا هم

بکشم؟

بعد بی اعتنا به التماس های نازنین تو چهارچوب در براش زبون درآورد و چند دقیقه بعد مقابل مهمونا ایستاد:

- نازنین از اینکه نمی تونه شخصاً خدمت برسه و بگه مرحبا صد آفرین

پسرای خوب و نازنین بهترین راننده های روی زمین خیلی متأسفه!

همه به خنده افتادند. از شدت خنده آب از چشم مسعود سرازیر شده بود:

- راننده راین بود من کمک راننده ام و به حساب نمیام... این مژگان خانمم

واقعاً هزار دست زبون خورده. خدا رو شکر وا نمی مونه. یکی بگی صدا از تو

آستینش در میاره و می ذاره جلو آدم.

مژگان چشم گشاد کرد و گفت:

- وا بمونم که حقم رو بخورین؟ حق گرفتیه نه دادنی، اینو حضرت علی گفته. باید بهش عمل کرد.

رائین از فرصت استفاده کرد:

- اجازه می دین من برم نازنین خانم رو ببینم و شخصاً ازش معذرت بخوام و طلب بخشش کنم؟

مهر که از ادب و شخصیت رائین خوشش اومده بود دلش نیومد نه بگه:

- برین باهاش حرف بزنین، مخصوصاً راجع به درسش.

بعد به مژگان اشاره کرد و گفت:

- مژی جون آقا رائین رو راهنمایی کن.

مژگان به شوخی چند ضربه به در اتاق زد:

- ناز آقا رائین می خوان بیان تو.

نازنین هراسون لباسش رو صاف کرد. صورتش گر گرفت و سعی کرد بهتر

بشینه:

- بفرمایین تو خواهش می کنم.

هر دو وارد شدند. رائین سلام کرد و نازنین زیر لبی جواب داد. صورتش از

شرم گل انداخته بود. مژگان صندلی رو جلو کشید و گفت:

- بفرمایین، ایستاده خوب نیست معذرت بخواین.

رائین رنگ به رنگ شد و روی صندلی نشست. مژگان واسه آزار بیشتر گفت:

- چرا زبون تون بند اومده، مجروح به این خوشگلی ندیده بودین؟

رائین از شدت دستپاچگی دست هاشو به هم مالید و فقط گفت:

- بابت همه چیز شرمنده ام.

مژگان از اتاق بیرون رفت و رائین به نازنین نگاه کرد:

- فقط آرزو می کنم کاش جای شما پای من می شکست.

نازنین با ملاحظت دخترونه سرش رو بلند کرد:

- من دوست نداشتم جای شما بودم.

رائین تعجب کرد:

- یعنی من اینقدر گناهکارم؟

صورت نازنین که با لبخند زیبایی چال گونه اش رو نشون می داد صد برابر

زیباتر شد:

- سوء تفاهم نشه، یعنی دوست نداشتم کسی رو زیر کنم. من طاقت مرگ به

بچه گریه رو هم ندارم.

رائین سرش رو با تأسف تگون داد:

- وای به حال من که پای فرشته ای رو شکستم!

نازنین سرش رو پایین انداخت و رائین با دلسوزی ادامه داد:

- اجازه بدین تو درس هاتون کمک تون کنم، عمه تون گفت دکتر گفته یه

هفته اجازه حرکت ندارین.

نازنین سر به زیر خندید:

- مطمئن هستین خودتون تو درسها اشکال ندارین؟

رائین که رنجیده بود با اطمینان گفت:

- باور کنین غلو نمی کنم، من تو ریاضی و فیزیک حرف اول رو می زنم ولی

حوصله ندارم درسای شفاهی رو حفظ کنم.

لحن نازنین آروم و دوستانه شد:

- اونا رو هم حتماً وقت ندارین حفظ کنین...

ناگهان قیافه نازنین درهم رفت و چشماشو بست و دندوناش رو به هم فشار

داد و با دست دسته تخت رو گرفت و ساکت شد.

رائین هول شد و از جا بلند شد و گفت:

- درد دارین؟

نازنین لباس رو گاز گرفت و گفت:

- مهم نیست، خوب می شه. بیشتر از درد پا از توی اتاق موندن ناراحتم. دلم می گیره... راستی از دوستتون هم معذرت بخواین که نتونستم پیام ببینمشون... پاییز خیلی قشنگه، همه جا رنگیه. آدم فکر می کنه خدا همه جا رو نقاشی کرده.

در میون صحبت اونا مهر وارد اتاق شد و مادرانه پرسید:

- چطوری؟

اندوه نازنین با کلمات بیرون آمد:

- خوبم، یعنی باید باور کنم خوبم.

مهر سر به سرش گذاشت:

- بالاخره آقا رائین می خوان به هر وسیله ای شده از دلت در بیارن.

نگاه معصومانه نازنین به پنجره مات شد:

- تو دل من هیچی نیست، من هیچ گله ای ازشون ندارم. شاید خودم حواسم

پرت بوده و به ماشین خوردم.

رائین از این همه بخشش شرمنده شد:

- شما واقعاً بزرگواری!



وقتی برگشت رائین تو فکر بود، با یه دست رانندگی می کرد و با دست دیگه اش روی فرمون ضربه های ریتم دار می زد. مسعود سوت می زد که یه دفعه گفت:

- عجب دنیائیه، پسر آدم می تونه با دشمنش دوست بشه.

رائین به خودش اومد:

- کدوم دشمن؟

مسعود دست تگون داد:

- ای بابا... تو چه دو زاری کجی داری! همون خانم بی سر و زبون رو می گم.
واسه یه قبيله بسه. اگه تو صد فوج سرباز بره فاتح میاد بیرون. همه شونو با
زبون شکست می ده اصلاً تار و مار می کنه.

رائین نالید و گفت:

- من تو چه حالی هستم و تو توی چه حالی! من از عذاب وجدان دارم دیوونه
می شم، دلم می خواد خودم رو همچین بزnm که...

مسعود وسط حرفش پرید:

- دوتا بادمجون دلمه ای زیر چشمت دربیاد، آره؟

رائین آه کشید:

- نمی دونم چی بگم؟ این دختره مثل فرشته های آسمون معصومه. اون قدر
پاکه که آدم فکر می کنه بال فرشته ای رو شکونده. مثل آب زلاله. منم تصادف
کردم و به کی زدم؟ وقتی به چشماش نگاه کردم از شرمندگی و خجالت دلم
سیاه شد. یه چیزی تو چشماش بود.

مسعود خندید و گفت:

- حتماً صد تا بد و بیراه با زبون که روش نمی شد بگه؟ زدی ناکارش کردی و
انداختی گوشه خونه.

رائین از کوره در رفت:

- یادت که نرفته تو می خواستی غیرت نشون بدی؟

مسعود براق شد:

- من گفتم اون پسر رو گیر بیاری گاز و ترمز که زیر پای تو بود نه من. اصلاً
صبرکن ببینم چی می خوای؟ نکنه می خوای منو با چوب وجدان بزنی؟ این همه
صغری و کبری نداره، فقط یه کلمه ای مسعود فراری دیگه چاره ای نداری...
بقیه رو هم با سوت زد:

رائین خنده اش گرفت و گفت:

- تو همیشه زود قضاوت می کنی، راستی می تونی یه جفت چوب زیر بغل
برام بخری و ببری خونه تون؟
چشمای مسعود گرد شد:

- چوب بخرم بیم خونه؟ دیگه امری نیست قربان؟ نکنه تو فکر کردی منم
گماشته باباتم؟ هی... من مسعود دوست تو آم.

رائین با بی حوصلگی شونه بالا انداخت:

- چرند نباف! من اگه ببرم خونه بابام می فهمه.

مسعود دست هاشو به هم زد:

- لابد فهمیدن همان و از هستی ساقط شدن همان، همه چی پر، تازه می
شی مثل من یه لاقبا. غصه نخور. زیادم بد نیست، اگه کمتر پول داشته باشی
دردسرت هم کمتر می شه.

رائین عصبانی شد:

- اینا به کنار، بابا قلبش ناراحته. اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمی
بخشم. من بیشتر ملاحظه می کنم نمی ترسم.

مسعود چشمک زد:

- من که به کسی نمی گم چرا هول شدی؟ یعنی تو بمیری از بابات نمی
ترسی؟ خودتو سیاه کن پسر.

رائین ابرو بالا انداخت:

- ترس با احترام خیلی فرق داره، اون غیر از من کسی رو نداره.

مسعود دست رو دهنش گذاشت:

- بسه دیگه ننه من غریبم در نیار. اصلاً تو آخر شجاعتی، راستی پذیرش

خارجت اومد یا نه؟

رائین بی تفاوت پاسخ داد:

- همین روزا میاد.

مسعود با دست به پشت رانین زد:

- خوش به حالت می ری اون ور آب، چه صفایی داره. من با اینایی که می گن به هر کجا که روی آسمان همین رنگه مخالفم... آسمون اون ور حتماً آبی تره... چون چشمای دخترش آبیّه...

رانین خندید و گفت:

- پس دنبال یه زن چشم آبی باش. اون ورام خبری نیست، نکنه فکر می کنی فیل هوا کرده باشن.

فصل دوم

نازنین از درز پنجره بوی نم بارون رو عین یه مهمون ناخونده تو ریه هاش کشید. لباس قرمز قشنگی پوشیده بود. روی مبل نشسته بود، یک جفت چوب زیر بغل کنار قد علم کرده و گل و شیرینی روی میز هم سلیقه مهمون رو نشون می داد. مهر نگاه کنجاوی به نازنین کرد:

- خیلی خوشحالم، حتماً به گچ پات عادت کردی؟
نازنین خنده ملیحی کرد:

- خوشحالیم واسه اینکه که با این چوبا می تونم کنار پنجره برم و بیرون رو تماشا کنم، شب ستاره ها رو بینم روزام برگ های زرد رو زیر درختا، واقعاً که اگر آدم پا نداشت چی می شد؟
مهر خندید:

- هیچی مثل تو خونه نشین می شد.

نازنین چشم هاشو خمار کرد:

- بعدشم دق می کرد و می مَرَد.

رائین ناراحت شد و گفت:

- خدا نکنه، منو چوب کاری می کنین چون من مقصرم.

مهر واسه عوض کردن صحبت به نازنین شیرینی تعارف کرد:

- بیا از این شیرینی ها بخور، حالا چه وقت مردنه؟ راستی آقا راین شما از کجا می دونستین که نازنین نون خامه ای دوست داره؟

راین با شوخ طبعی جواب داد:

- آخه دل به دل راه داره.

ولی بلافاصله خجالت کشید و حرفش رو خورد:

- ببخشین، منظوری نداشتم.

نازنین واسه نجاتش صحبت رو به درس کشید و گفت:

- آقا راین مژگان گفت که درس تازه فیزیک دادن ممکنه یادم بدین، من سر کلاس تو درس فیزیک لنگ می زدم.

بعد با چوب زیر بغل راه افتاد تا کتاب رو بیاره. مهر با دلسوزی گفت:

- اگر بگی کتابت کجاست برات می یارم.

لبای نازنین با لبخند قشنگی از هم باز شد:

- ممنونم، باید کارام رو خودم بکنم تا به وضع جدید عادت کنم.

مهر به عادت همیشگی یه ابروشو بالا داد:

- این دختر یه کوه غروره، این جوریه دیگه.

نازنین لنگان لنگان با کتاب آمد:

- این درس جدید، یه نگاهی بهش بکنین... راستی تا یادم نرفته برای چوبا ممنونم.

راین سعی کرد به نازنین نگاه نکنه و چشماشو به صفحه کتاب دوخت:

- بی قابله. با گفتن این حرف ها بیشتر شرمنده می شم. کاش می تونستم پاتونو خوب کنم... چند تا تمرین براتون حل می کنم تا درس رو خوب یاد بگیرید.

و بعد بلافاصله سرش رو پایین انداخت و مشغول شد. نازنین به دقت نگاهش کرد و با خود اندیشید: «بهش نمیاد بی سر و پا باشه، قیافه اش که اون طوری

نیست.»

رئین سرش را بلند کرد و مسئله ها را یکی یکی و ماهرانه توضیح داد. طوری که نازنین باورش نمی شد. خنده ای صمیمی و از ته دل کرد و گفت:
- برای همه چیز ممنون، خیلی خوب فهمیدم. اگه شما معلم می شدین حتماً از بهترین ها بودین.

رئین سرش را به علامت تشکر خم کرد:
- اگه این حرف رو جلو بابام بزنین یا درجا خشک می شه یا عصاشو تو سر من خورد می کنه.

نازنین جا خورد و گفت:

- حرف بدی زدم؟

رئین مجبور شد عقاید پدرش رو بیشتر روشن کنه:

- نه، ولی بابام امیدواره که من دکتر بشم. فقط همین، نه بیشتر و نه کمتر. مهر ظاهراً مشغول درست کردن شام بود ولی دقیقاً اونا رو زیر نظر داشت. رئین نمی توانست اشتیاقش رو در مورد نازنین پنهان کنه:

- شما پیش عمه خانم زندگی می کنین؟

وقتی با اخم نازنین روبرو شد هول شد و معذرت خواست:

- ببخشین مثل اینکه فضولی کردم؟

نازنین به خودش اومد:

- اشکالی نداره، عمه مهر تنهاست شوهرش هفته ای یه بار میاد تهران، من پیش اون زندگی می کنم. البته جمعه ها می رم خونه خودمون... الانم حاجی رفته فرانسه واسه کارخونه مواد اولیه بیاره. آخه تو همدان کارخونه دارن. مهر با صدای بلند مخلوط با شوخی گفت:

- شما همه چیز رو پرسیدین حالا که دوست شدیم بهتره یه چیزایی هم از شما بدونیم.

راین روی مبل جا به جا شد:
 نازنین با ناز چشماش رو خمار کرد:
 - می تونین هیچی نگین.
 راین حسابی دستپاچه شد:
 - چیز زیادی نیست، خونه مون نزدیکه. خواهر و برادر ندارم. دیپلم ریاضی دارم و منتظر پذیرش خارج هستم. پدرم هم کارا رو رو به راه کرده.
 چشمای پر از تشویش نازنین بهش زل زد:
 - پس عازم خارج هستین؟
 راین با خونسردی نگاهش کرد:
 - اگه خدا بخواد بله.
 نازنین پوز خند زد:
 - مواظب باشین اونجا تصادف نکنین.
 راین از طعنه نازنین رنجید ولی به روی خودش نیاورد:
 - اگه من برم پدر و مادرم خیلی تنها می شن، ولی خب هر کی پسر دکتر می خواد باید تحمل کنه. خودشون می خوان من برم و دکتر بشم.
 نازنین آه کشید:
 - آرزوی منم دکتر شدنه البته اگه بشم!
 و هر دو خندیدند.



خونه دو اتاقه ملک شیر در پایین شهر از خونه های قدیمی و محقر بود.
 آشپزخانه زیر پله اتاق نمدار و فرش نخ نمای جهاز حوری که دیگه معلوم نبود
 رنگ اصلی اش چی بوده با پرده رنگ و رو رفته که شیشه پنجره رو پوشونده بود
 تنها دوست سالیان سال خونواده بود. ملک شیر پیرمرد تکیده و رنگ باخته ای

که درد و رنج روزگار کمرش رو خم کرده بود به متکایی تکیه داده و سرفه می کرد. حوری زن زحمت کش خونه با اینکه میانسال بود هنوز اثر زیبایی دست نخورده گذشته در صورتش پیدا بود. اصلتش از لباس محلی کردی هویدا بود. پارچه ای روی زمین پهن کرده و سبزی پاک می کرد. سبزی های پاک شده رو تو سبد پلاستیکی کنار دستش ریخت:

- خدا رو شکر که این هفته نازنین خانم نیامد وگرنه مکافات داشتیم، غر می زد که دوست ندارم واسه غریبه ها سبزی پاک کنی. مگه تو کلفتی؟ طفلک روله ام فکر می کنه من چیم؟ سوگلی حرم ناصرالدین شاه یا دختر خان کرمانشاه؟ حوری پوزخند زد و با دست شرابه های روسری کردی رو از روی صورتش عقب زد و گفت:

- تازه با این همه بذار و وردار باز پای زندگی می لنگه و چرخش نمی گرده. اگه مهر نازنین رو نگه نمی داشت و خرجش رو نمی داد دو قرون نداشتیم خرج مدرسه و دفتر و کتابش کنیمان. لابد دختره بیچاره از غصه دق مرگ می شد، آخه خدائیش اون حیفه تو این خونه بزرگ بشه. اون مثل خانوما می مونه، مثل خانوما پا ور می داره و نشست و برخاست می کنه. اصلاً شکل اعیان و اشرافه. عمو ملک چند سرفه پی در پی کرد و دست به کمر گذاشت و ناله اش در اومد:

- این کمردرد بی پیر هم ولمان نمی کنه... تو هم زیادی ناشکری می کنی، حکما خدا مقرر کرده بچه ما باشه مهرانگیز که وضعش خوبه دامنش خالیه خواست خدا اینه برو برگرد هم نداره.

حوری پارچه آشغال سبزی رو جمع کرد و دست رو زمین گذاشت و به زحمت بلند شد:

- اون فقط یه غم داره ولی ما هزار تا غم، بلکه هم زیاده تر.

عمو ملک شدیداً به سرفه افتاد و حوری هول شد.

- مرد از سرفه سیاه شدی، دنبال دوا و درمون باش.

ملک به زحمت و بریده بریده نفس می زد:

- من دیگه ارزش دوا و درمون ندارم. واسه ام دنبال قاری بگرد، فردا باید برم باغچه تیمسار رو بیل بزنم و گل جدید بکارم... کمرم دیگه یاری نمی ده. دلم خوشه که پسر دارم. سرکچل و عرق چین حکایت پسر منه. فقط بلده موهاشو آلاگارسون کنه و روغن بزنه که برقش عینهو لامپ گازی چشم آدم رو بزنه، غیرتم که نداره یه کمی به من کمک کنه. قدیما می گفتن پسر عصای دست پدره، حالا این عصا چماق شده و خورده تو سر من.

حوری پارچه آشغال سبزی رو روی سبد گذاشت:

- حالا تونم این همه پا تو تو کفش این پسر نکن، جوونه و جاهل. روزگار چرخیده، مرد عوض شده. اون که مثل من و تو خونه نشین نیست. می ره بیرون مردمو می بینه دلش می خواد شکل اونا باشه و زندگی کنه. حالا وقتی کف دست ما مو نداره گناه اون چیه؟

ملک آه جگر سوزی کشید:

- زن این پسره پدر منو آورده جلو چشمم، نگو جاهله بگو قرطیه. مگه خدا نخواسته من و تو کوریم و مردم رو نمی بینیم، هر کسی می باد خودش باشه. این نانجیب عین تازه عروسا سرخاب و سفیداب می کنه و می زنه در، جلوی هر کسی و ناکسی سرم رفته وسط. پاک تونم دلت خوشه پسر زائیدی، مار دو سر می زائیدی بیتر بود.

آه سردی کشید و ادامه داد:

- حداقل جلوی فک و فامیل و در همسایه سربلند تر بودیمان.

حوری با چشم نمदार سر بلند کرد و گفت:

- می گی زنده زنده سر به نیستش کنم؟ یا می خوام سنگ سارش کنم؟ دوتا

بچه خدا بشمان داده یکی اهل و یکی نااهل، باخت اون به برد این یکی در،

مصلحت خودش بوده.

صدای زنگ در بلند شد و حوری لنگان لنگان و ناله کنان به حیاط رفت. سبد
آشغال سبزی رو گوشه ای گذاشت، صدای زنگ دوباره بلند شد و حوری غرغر
کرد:

- خانه خراب انگاری سر آورده؟

وقتی در رو باز کرد و حشمت رو دید خشکش زد. حشمت جلیقه قرمز
پوشیده و موهاشو رو به بالا ژل زده بود و سیخ کرده بود. وقتی دید حوری مات
شده خندید و به خودش اشاره کرد و گفت:

- سلام جونی چرا وا رفتی؟ خوشگل تو بازار ندیدی منم مثل اونم ولی نرخم
گرونه.

حوری با دست لپش رو کند و گفت:

- خدایا مرگمو برسون، روله نامرد ندیده بودم که دیدم. پسر تو مردی یا تازه
عروس؟ این چه ریختیه که واسه خودت ساختی؟ می خوای تو کوچه انگشت
نمaman کنی؟ می خوای همه هومان کنن؟ آخه مگه عید شمره که قرمز ورت
کردی؟ به جای این کارا برو دنبال کار کمک پدر خوار و زارت کن که از درد کمر
جانش به لبش رسیده.

حشمت مرتب لب و لوچه اش رو تگون می داد:

- چه قده بی ذوق! خیال داری برم باغبونی کنم و باغچه بیل بزنم و واسه
ارباب نوکری کنم؟ به خیالت رسیده، من نیستم...

حوری با افسوس سر تگون داد:

- باغبونی و نوکری شرف داره به سر و شکل تو، کار که عار نیست! از همین
نون نوکری و باغبونی قدت رشید شده، فقط دزدی و هیزی بده که خدا رو شکر
کار ما نیست. ما از عرق پیشونی مان نان می خوریم و سرمانه بالا می گیریم.
حشمت با کلی ادا و اصول پاسخ داد:

- چه حرفها، چه چیزا... آدم شاخ در میاره. اصلاً شیک حرف نمی زنی، می دونی چیه؟ شما اون ور جوب من این ور جوب قهر قهر تا روز قیامت، السون ولسون ما رو به هم نرسون.

ملک که از توی اتاق صداشون رو شنیده بود داد زد:

- زن بذار بره از جلو چشمم گم بشه، وقتی می بینمش انگار شوهر ننه مو می بینم.

حشمت از حرفای پدر دلخور شد:

- منو بگو کجا اومدم! کاش رو خشت قبرستون می افتادم و تو این خونه به دنیا نمی اومدم. من می رم بیرون. اگه فری اومد دنبالم بگو حشی رفت سر خیابون.

بعد از خونه بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. حوری تو حیاط سینه می کوبید و نفرین می کرد:

- الهی بری قبرستون، الهی کور بمیری پسر، منو بگو که بالای تو در اومدم. گرگ آوردم تو گله بره هام.



رائین با حوله سرش رو خشک کرد. آب از موهاش می ریخت. پروین خانم که رو صندلی راکینگ چیر نشسته بود و مجله می خوند سرش رو بلند کرد:

- موها تو خوب خشک کن مریض می شی.

رائین کلاه حوله رو روی سرش انداخت:

- ای به چشم مامانی... ولی بادمجون بم آفت نداره، هیچی نمی شه. لطفاً زود ناهار رو بدین مسعوده می خوام یه چیزی براش بخرم. شب هم دیر میام نگران نباشین.

پروین مجله رو می بنده:

- خیلی دیر نیا بابات عصبانی می شه، این روزا سعی کن بیشتر خونه باشی،
حال بابات زیاد خوب نیست.
رئین دست روی چشماش می ذاره:
- اونم به چشم قربان.



رئین گوشی تلفن رو به گوشش چسبوند:
- عمه جان حال مریض ما چطوره؟
مهر خندید:
- خوبه پسر، داره درس می خونه.
- خوشحالم. حالشون خوبه، به نازنین خانم سلام برسونین و بگین من شب
میام اونجا اگه اشکالی داشتین توضیح بدم. امشب تولد مسعوده ممکنه یه کمی
دیر پیام البته اگه اجازه بدین؟
صدای مهربون مهر تو گوشی پیچید:
- زحمت می کشین، از قول ما هم تبریک بگین.
وقتی رئین خدحافظی کرد چشمای پرسشگر پروین خانم محاکمه اش کرد:
- این نازنین خانم کیه که این همه براش نگرانی و قراره معلم خصوصیش
بشی؟
رئین با خونسردی نشست:
- یه فرشته آسمونی.
پروین خانم پوزخندی زد:
- حتماً وقتی از آسمون انداختنش پایین شده فرشته زمینی.
- اگه آسمونی ها گیرش بیارن نمی دارن گیر زمینی ها بیاد.
از جا بلند شد و صندلی مادرش رو تکون داد و گفت:

- بعضی از آدمای روی زمین مثل یه فرشته با گذشت و مهربونن.

پروین خانم به شوخی موهای راین را با دست درهم کرد:

- مگه تو با فرشته ها قرار و مدار داشتی؟

راین از ته دل خندید:

- نه... ولی با این فرشته می خوام قرار و مدار بذارم، شاید اخلاقم مثل اون

بشه!

پروین خانم سرش رو با تأسف تکون داد:

- شکار تازه اس؟

راین جلوی صندلی مادرش زانو زد و به صورتش خیره شد:

- دارم شکار می شم اونم شکار انسانیت.

- یعنی کسی پیدا شده که به تو بفهمونه زندگی فقط گشت و گذار نیست

خیلی چیزای دیگه هم هست که باید بهشون جدی فکر کرد؟

راین با خنده برایش دست زد:

- مامانی مثل کشیش ها موعظه می کنی!

پروین خانم درحالیکه از روی صندلی بلند می شد دامنش رو صاف کرد:

- تو هم مثل گناهکارا اعتراف می کنی، نمی دونم تو سرت چی می گذره و

چه نقشه های شیطانی داری می کشی؟ چه کار کردی خدا می دونه.

راین جدی شد:

- یه زندگی جدید با یه باور جدید به نظر شما خوب نیست؟

پروین خانم با تمسخر سر تکون داد:

- چرا... ولی فقط مال چند روزه. بعد دوباره شکار جدید و لابد یه زندگی

جدید و سوزناک، شایدم فرشته ای با بال های آسمونی که از آسمون رونده

شده؟...

راین با حاضر جوابی تو حرفش پرید:

- مامانی جوجه رو آخر پاییز می شمارن.

پروین خانم خمیازه ای کشید:

- اگه تا آخر پاییز جوجه ای مونده باشه که بشمارن.

و هر دو خندیدند.

تو خونه کوچک مسعود شادی وول می زد. صدای موزیک جوونا رو سرخوش کرده بود. دورتادور سالن صندلی چیده شده بود. کادوهای روی میز هر کدوم سازی می زدند. پسر جوونی با آهنگ سوزناک تارش می خوند:

ای الهه ناز

با غم من بساز

کین غم جانگداز

ز خاطر م بیرم

گر... دل من نیاسود

از گناه تو بود...

رائین گر گرفته بود. دکمه بالایی پیراهنش رو باز کرد. مسعود کنارش ایستاد:

- امشب تو صفا نیستی، حالا که از گناهت گذشتن و شکایت نمی کنن دیگه

چته؟

رائین به خودش مسلط شد:

- خوبم، فکر می کنم یه کمی سرما خوردم.

مسعود سر به سرش گذاشت:

- ای بخشکی شانس، یعنی تو اون خونه شاهانه شما چیزی نبود که بخوری؟

بگذریم، حالا از الهه تصادفی چه خبر؟

رائین با افسوس آه کشید:

- خوبه، داره رو به راه می شه ولی وجدان من هنوز زخمیه.

مسعود به قهقهه خندید:

- خوش باش که زندگی پوچه، دم غنیمت که مابقی مفت گروه.

از صدای خنده بلند مسعود مستانه وقت رو غنیمت شمرد و کنارشون اومد و ناز و غمزه ای خرج خودش کرد و گفت:

- آقا راین چیزی نمی خواین براتون بیارم؟

راین مؤدب جواب داد:

- لطفاً یه لیوان نوشابه خنک برام بیارین!

مسعود متلک دست به نقدی نثارش کرد:

- زود زود راین گر گرفته.

نگاه دلخور راین مات شد و جوابی نداد. مستانه لیوان نوشابه رو تعارف کرد و راین یه ممنون گفت و یه جرعه سر کشید. چشمای مسعود گرد شد:

- قربون لب تشنه ات! انگار از کویر اومدی پسر، چه ات شده؟

راین سرخ شد:

- خیلی گرممه نمی دونم چرا؟

مستانه چشم و ابرو اومد و پرسید:

- آقا راین پذیرش خارجتون اومد یا هنوز منتظرین؟

راین خیال داشت صحبت رو تموم کنه:

- درست می شه، بابام عجله داره منو بشونه سر کلاس وگرنه من از نیمکت و تخته سیاه فراری ام.

مستانه خندید و گفت:

- بی سوادم که نمی شه، بالاخره یه لیسانس الکی که باید گرفت هر چند بعد از گرفتن مدرک تازه اول علافیه و باید غم و غصه بیکاری رو خورد. ولی واسه شما فرقی نمی کنه چون کار نکنین زندگی لنگ نمی مونه.

- آخه بابای من به لیسانس و این جور حرفا راضی نیست باید حتماً دکتر بشم، اونم دکتر خونواده.

بعد به ساعتش نگاه کرد و بلند شد:

- من باید برم ساعت نه شد. مسعود جان امیدوارم صد سال دیگه هم تولد بگیری و من برات کادو بيارم.

مسعود به شوخی گفت:

- قربان لطف شما، تازه اول شبه. شامم که نخوردی نمی خوامی که مديون شکمت باشی و تا صبح واسه ات ساز گشنگی بزنه؟
رائین خندید:

- قول دادم ساعت نه و نیم جایی باشم، از بدقولی خوشم نمیداد.

مسعود سر به گوشش گذاشت:

- آقا معلم می ری پیش پرند زخمی؟ خیالت راحت باشه که دیگه از شکایت گذشته دل و جرأت شکایت ندارن زندگیت رو بکن!
رائین آهسته در گوشش گفت:

- چو دانی و پرسى سئوالت خطاست، ولی فکر نکن جرأت شکایت ندارن بزرگواری می کنن من بهشون بدهکارم، اگه شکایت می کردن برام سوء سابقه درست می شد.

جلوی در با پدر و مادر مستانه که بهشون برخورد کرده بود با ادب خداحافظی کرد:

- ببخشین امیدوارم همیشه جشن و شادی داشته باشین.

در مقابل اعتراض مادر مسعود سرخم کرد و با یه معذرت کشدار قضیه رو تموم کرد و بیرون رفت.

مستانه که کنجکاو شده بود زیر زبون مسعود رو کشید:

- رائین با کسی قرار داشت؟ خیلی دستپاچه بود. شصت پاش داشت می رفت تو چشمش.

مسعود بی خیال تر از اون بود که بشه حرفی ازش درآورد:

- آره بابا اسیر وجدان شده.

ابروهای مستانه گره خورد:

- من که از حرافات چیزی نفهمیدم.

مسعود لیوان رو شمرد:

- مگه خارجی حرف می زنم؟ تو ذاتاً نفهمی در ثانی به من چه ما رو سننه نه؟

مستانه رو ترش کرد و از مسعود فاصله گرفت. کنجکاوای حسابی کلافه اش

کرده بود.



رائین با آخرین سرعت به طرف خونه نازنین می رفت طوری که اگه به جایی

می خورد صدتکه می شد. اما بی خیال با خودش حرف می زد:

- حالم داره از خودم به هم می خوره، زدی که زدی، آدم که نکشتی اصلاً برن

شکایت کنن، مثلاً تو مردی؟ تیمسارم فهمید خب بفهمه. دارت که نمی زنه؟

ماشین رو ازت می گیره. آخرش اینه دیگه. معلم خصوصی شدی که بچه ها برات

قصه جور کنن و کتاب حسین گرد بنویسن؟ گور پدر سوء سابقه، مثلاً بابات

میلیونره پول حلال مشکلاته. امشب رفتم دیگه نمی رم، شب آخرش پول بده و

شاخ سبیل شاه رو بشکن، براش معلم خصوصی بگیر و خودت رو خلاص کن، زیر

بار متلک های بچه هام نرو. تو با کلاس تر از این حرفها بودی. از خودم ناامید

شدم ولی نمی دونم چرا دارم می رم؟ چرا نمی شه نرم؟ این چه بازی ایه نمی

دونم؟

با زنگ تلفن همراهش به خودش اومد:

- بله...

پروین خانم با اضطراب حرف می زد:

- خدا رو شکر که خط داد و پیدات کردم زود بیا بیمارستان... حال بابات

خوب نیست.

صدای راین از نگرانی لرزید:

- اومدم...

گوشی رو خاموش کرد و پرگاز به طرف بیمارستان رفت.



بارون یکسره می بارید و به شیشه می خورد. آسمون تیره و تار شده بود، ستاره ای تو آسمون نبود که نازنین باهاش درد و دل کنه، غمگین از نیومدن راین ثانیه ها رو می شمرد:

- پسرا که قولشون قول نیست، حتماً تو مهمونی بیشتر بهش خوش می گذره. آنان که غنی ترن بدقول ترن. فیزیک رو چه کارش کنم؟ مثل یه غول بی شاخ و دم داره بهم دندون نشون می ده.
آه کشید:

- دل آسمونم مثل دل من پریشون شده، ماه و ستاره هام باهاش قهر کردن، شاید اونام رفتن مهمونی.

اونقدر تو خودش بود که عمه مهر رو کنارش ندید. مهر از قیافه سرد و دلخور نازنین جا خورد و گفت:

- عزیزم آقا راین نیومد که نیومد شاید اتفاقی افتاده!... حالا ماتم نگیر، مژگان بلد نیست بهت یاد بده؟
نازنین پوزخند زد:

- یکی می خواد به خودش یاد بده تازه اگه یاد بگیره...



تیمسار روی تخت خوابیده بود و با اکسیژنی که به بینی اش وصل بود نفس

می کشید. سوزن سرم دست راستش رو سوراخ کرده بود. پسر و مادر دو طرف تخت ایستاده بودند و رنگ به صورت نداشتند.

- مامان من باید برم یه تلفن بزنم شارژ گوشی ام تموم شده.

دلخوری پروین خانم با غرغری آشکار شد:

- این یکی دو ساعت رو نمی تونی تحمل کنی؟

رئین به روی خودش نیاورد و سعی کرد ملایم باشه:

- حتماً لازمه دیگه، زود میام.

بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت. اونقدر عجله داشت که منتظر آسانسور

نشد و از پله ها سرازیر شد و کنار تلفن ایستاد و شماره گرفت.

تلفن چند بار زنگ خورد. مهر از تو حموم داد زد:

- ناز گوشی رو بردار.

نازنین که رو تخت خوابیده بود با بی حوصلگی چوباش رو زیر بغلش زد و راه

افتاد ولی تلفن بی صدا شد. شونه هاش رو بالا انداخت:

- هر کی بود خسته شد و رفت خوابید.

رئین با عصبانیت گوشی رو گذاشت:

- یعنی خوابیدن، هیچ کس منتظر من نبوده؟

پیاده شدن رئین رو نازنین از پشت پنجره دید و با حسرت نگاهش کرد.

- امروز حتماً بیکار بوده و برنامه ای نداشته.

مهر در رو برای رئین باز کرد و با خوشرویی ازش استقبال کرد. رئین با

شرمندگی سلام کرد:

- عمه خانم من دیگه واقعاً مزاحمم.

مهر تعارفش کرد:

- این چه حرفیه؟ شما مراحم هستین. بفرمایین بشینین.

نازنین با چوب زیر بغل از اتاق بیرون اومد و رئین بلند شد و سلام گرم و

بلند بالایی تحویلش داد. نازنین لبخند زد و چال گونه هاش پیدا شد و آتیش به جون راین ریخت.

- سلام زحمت کشیدین، کلی اشکال ریز و درشت دارم که دست شما رو می بوسه. هر چی بیشتر نگاهشون می کنم بیشتر می فهمم که چقدر کم می یارم. بعد چوبا رو به دیوار تکیه داد و کنار راین نشست. راین با علاقه نگاهش کرد:

- می شه این بچه های بد رو که شما رو اذیت می کنن نشونم بدین تا ادبشون کنم؟

هر دو از این شوخی به خنده افتادند. نازنین طاقت نیاورد و با شیطنت گفت:

- مهمونی خوش گذشت؟

راین با دست به پیشونیش زد:

- ای وای داشت یادم می رفت که یه معذرت خواهی حسابی به شما بدهکارم.

نازنین خودش رو به نفهمی زد و با چشمای خوشگلش بهش خیره شد. راین رنگ به رنگ شد:

- اما بابت بدقولی دیشب من زنگ زدم خبر بدم ولی کسی به تلفن جواب نداد. تو راه اینجا بودم که مامانم خبر داد حال بابا بد شده و بیمارستانه، آنقدر نگران شدم که به فکرم نرسید همون موقع تماس بگیرم.

مهر از پشت کانتر آشپزخانه پرسید:

- انشاء... که به خیر گذشته، حالا حالشون چطوره؟

راین تند و تند حرف می زد:

- امروز بهتره. اومدن خونه ولی تحت نظر دکترشون هستن.

نازنین از اینکه راین رو تو ذهن خودش محکوم کرده بود شرمنده شد:

- من فکر کردم آنقدر تو مهمونی بهتون خوش گذشته که فراموش کردین

قرار داشتین... البته شما لطف می کنین و هیچ اجباری ندارین، معمولاً این جور جاها به پسرا بیشتر خوش می گذره.

قیافه رائین درهم رفت:

- همچین هم جالب نبود، اگه مامانم زنگ نمی زد شاید خیلی زود می رسیدم. واقعاً مجلس واسه ام کسل کننده بود... حالا واقعاً دارین منو محکوم می کنین؟

سؤال رائین بی جواب ماند و نازنین از اینکه دستش رو شده بود رنگش عین گچ سفید شد. مهر به نازنین چشم غره ای رفت و واسه رفع و رجوع متلک های نازنین خندید و گفت:

- ناز از وقتی که پاش شکسته زیادی حساس شده و مرتب بهانه می گیره.

رائین صحبت رو عوض کرد:

- حال پاتون چطوره؟ امیدوارم دیگه درد نداشته باشین چون در غیر این صورت دلم می زنه زیر گریه و وجدانم سنگ سارم می کنه.

خنده نازنین به رائین جون داد:

- لطفاً به وجدانتون بگین آسوده بخواب که ملالی نیست، بهتره بریم سر اصل مطلب.

بعد چشماشو تنگ کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- صدتایی اشکال دارم اگه باورتون می شه.



صبح زود بود و هوا پاک و لطیف انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا یه روز قشنگ رو به مردم هدیه بده. لطافت و جوونی پوست نازنین رو قشنگ تر کرده بود. خنکی هوا به پوستش ساخته و رنگ گل گرفته بود سر حال ولی آروم با چوب زیر بغل یواش به طرف در می رفت که مهر از اتاق بیرون اومد و

چشماشو مالید و نازنین با دستپاچگی سلام کرد. مهر با تعجب پرسید:

- کجا داری می ری؟

نازنین به خاطر گناهی که در حین انجامش بود مظلومانه جواب داد:

- با اجازه شما سر کلاس.

مهر با تعجب اخم کرد:

- دیوونه شدی؟ مگه دکتر نگفت یه هفته ای نباید رو پات راه بری وگرنه

جوش نمی خوره.

نازنین سعی کرد با زبون بازی مهر رو قانع کنه.

- سر خیابون سوار تاکسی می شم. زیادم نباید منو لوس کنین، این طوری

خیلی عقب می افتم و سال آخری گل می کارم اونم گل خرزهره.

تاج ابروی عمه مهر بالا رفت:

- آقا راثین که داره بهت کمک می کنه چرا می خوای با پای شکسته لنگ

بزنی و بری؟

نازنین سعی کرد با خونسردی موضوع رو عوض کنه.

- دوست ندارم مزاحم کسی بشم. می خوام روی پای خودم باشم.

مهر مسخره اش کرد:

- حتی رو پای شکسته؟

نازنین با سر تصدیق کرد. مهر شونه بالا انداخت:

- داری با خودت لج می کنی، به جای یه ماه دو ماه پات تو گچ می مونه.

نازنین سعی کرد به زحمت راه بره:

- هر چی خدا بخواد.



دبیرستان تعطیل شده بود و جلوی در شلوغ بود، بعضی ها خندون بودند و

بعضی ها عبوس و گرفته و بعضی از پدر و مادرا دنبال بچه هاشون اومده بودند و ترافیک بیداد می کرد. صدای بوق ماسشین ها آلودگی صوتی شدیدی به وجود آورده بود. رائین با مسعود و امیر با یه کم فاصله از دبیرستان تو ماشین نشسته بودند. رائین رو زیر گوشش گذاشته بود و تو فکر بود. مسعود طبق معمول خوش مشربی می کرد:

- این جلو مدرسه اومدن و آزار دادن دخترا خودش یه مرضه، درمونم نداره عین شام و ناهار، این موتوری لعنتی رو امروز لت و پار می کنیم. اون دفعه که شیرین کاشتیم و به جای موتوریه یه جنس لطیف رو بی پا کردیم. ناکس ما رو از کار و زندگی انداخته.

رائین با بی حوصلگی به گردنش کش و قوسی داد:

- من هیچ علاقه ای به گرفتن اون موتوری و اومدن دم مدرسه ندارم از بس نشستم گردنم درد گرفت.

امیر خندید:

- بچه ارشاد شده.

مسعود با ناباوری نگاهش کرد:

- نکنه پیچ و مهره مخت شل شده پسر، آدم کفر نعمت نمی کنه. تازگی ها بی ذوق شدی.

رائین با خونسردی پاسخ داد:

- برو بابا... حوصله دخترا رو ندارم.

مسعود شکلک درآورد و رو سرش شاخ گذاشت. و با دستش رو بدنه ماشین

ضرب گرفت:

- ته ته تق تق ته تق عاشقی اومد... جون مسعود دور این حرفا رو خط بکش،

این چند روزه آنقدر توهمی که حال همه رو گرفتی. مال باخته ها هم همچین ماتم نمی گیرن.

رائین به التماس افتاد:

- تو رو خدا سر به سرم نذار. حالا خیر سرم فکر می کنی خیلی تحویل می گیره؟

امیر با آهنگ ملایمی گفت:

- آخه شیر بهونه اشه می گه واسه غسل می رم.

رائین عصبانی شد و با مشت رو فرمون زد:

- از دست شما دیونه شدم! شماها ماشین می خواین اینم سوئیچ دیگه با من چه کار دارین؟

سوئیچ رو روی پای مسعود انداخت. مسعود یه دفعه چشاش به روبرو خیره شد. دست روی پیشونیش گذاشت تا آفتاب چشمش رو نزنه.

- هی پسر این همون لیلی وصف الحال نیست؟

رائین نگاه کرد و یکه خورد. با دیدن مژگان و نازنین خنده رو لباس نشست و اخمش باز شد:

- تو رو خدا پیاده شین تا من برم اونا رو برسونم. خدا رو خوش نیما، با این چوبا چطوری می خواد بره خونه؟ امروز بی خیال موتوری بشین. مسعود اخم کرد:

- باز مردونگیت گل کرد؟ ولشون کن کشکشونو بسابن. هرجوری که صبح اومده حالام برمی گرده. من به مستانه قول دادم یه گوشمالی تمیز به این موتوری بدم. تازه شم همین الان داشتم نصیحت می کردم که زیاد دنبالش نرو. یاسین به گوش خر بود؟

رائین پیاده شد و کنار ماشین وایساد و التماس کرد:

- تو رو خدا جون من پیاده شین... بعداً نصیحت کن هر چی تو بگی. فقط پیاده شین زود برمی گردم.

مسعود و امیر نق نق کنان پیاده شدند و مسعود پرسید:

- منم بیام؟

امیر خندید:

- تو دیگه کجا؟ مگه نمی خوای موتوری رو ادب کنی؟

مسعود رنجید:

- بی ماشین چطوری بی مخ؟ مشتش خالی به جنگ درفش؟

ماشین رانین از جا کنده شد. مسعود رو به رانین کرد و با حرص گفت:

- زودتر برو و کرایه تو بگیر و برگرد ما نمی دونستیم رفیقمون راننده آمبولانسه. بیچاره تیمسار خیال داره پسرش دکتر بشه. اگه باد به گوشش برسونه خسیس حاضر نیست منو با خودش ببره خب شاید فکر می کنه ینگه می بره.

رانین از متلک های چپ و راست بچه ها کلافه شده بود. ترافیک جلو مدرسه هم مزید بر علت شده بود. نزدیک دخترا که رسید اونا سوار ماشین شدند. رانین آروم آروم پشت سر اونا حرکت کرد. جلو خونه که از ماشین پیاده شدند رانین هم پیاده شد و جلو رفت و سلامی پر از گله کرد:

- نمی دونستم امروز می رین مدرسه وگرنه شما رو می رسوندم.

نازنین سرشو بالا گرفت:

- ممنون از لطف شما، باور کنین هیچ دینی به من ندارین راحت باشین و به وجدانتون بگین به من بدهکار نیست و هیچ شکایتی هم ازش ندارم.

رانین حسایی جا خورد و ساکت شد. طوری که دل مژگان سوخت:

- آقا رانین زخمت کشیدین. اگه می دونستیم شما جلو مدرسه هستین با شما می اومدیم.

خنده نازنین بیشتر از پیش دل رانین را به درد آورد.

- آقا رانین و دوستاشون همیشه دم در مدرسه ان.

رانین این توهین رو زیر سیلی رد کرد:

- چطوری با این چوبا و بدون وسیله می شه اومد و رفت؟
 چشمای خمار نازنین پر از شیطننت شد:
 - همین طوری که دیدین، من دوست ندارم به کسی زحمت بدم.
 شرمندگی از نگاه رائین می ریخت و دل نازنین رو ریش می کرد ولی
 خونسرد ازش رد شد. رائین گفت:
 - آخه الان با این شرایط... مگه دکتر نگفته نباید رو پاتون راه برین؟
 نازنین آروم راه افتاد:
 - دکتر بگه... آدم به هر شرایطی باید عادت کنه.
 و با یه خداحافظی حتی مژگان رو هم جا گذاشت. مژگان نگاه عاجزانه ای به
 رائین کرد:
 - خانم آهنین! روز خوش آقا رائین.
 با چند قدم سریع خودش رو به نازنین رساند و رائین گذشتن نازنین رو از
 جوی آب با حیرت نگاه کرد.



رائین دلخور و گرفته سر جاش نشست و مسعود شروع کرد:
 - دماغ سوخته می خریم اونم بازار سیاه، گفتم زیادی تند نرو پیاده شو با
 خط یازده بریم. دخترا مثل سایه ان وقتی می ری دنبالشون ازت فرار می کنن
 ولی وقتی بی خیالی دنبالت راه می افتن.
 بعد دستی به چونه بی ریشش کشید و ادامه داد:
 - حرف من ریش سفید و گوش نکردی، من یه سال از تو بزرگترم. تازه تو
 دانشگاه از این مدل قر و قمیش ها زیاد دیدم، دیگه دوره دیده شدم.
 رائین از کوره در رفت.
 - بس کن، من فقط یه کمی دیر رسیدم و اونا سوار شده بودند...

امیر وسط حرفش پرید:

- مثلاً اگه زود می رسیدی واسه ات گوسفند قربونی می کردن؟ آخه یکی نیست به تو بگه این همه طرفدار سینه چاک داری می ری دنبال اونی که واسه ات می کشه پشت دوری.

به مقابل خونه مسعود که رسیدند رائین ترمز کرد و ظاهراً قهر کرده بود.
مسعود غر زد:

- به من چه؟ یکی دیگه بد قلقی کرده من باید فلک بشم!

رائین با لحنی تند پاسخ داد:

- پیاده شو حوصله ندارم.

همین موقع مستانه از ماشین پیاده شد با ناز جلو آمد و سلام کرد:

- منتظر من بودی مسعود؟ موتوری رو دیدی؟

مسعود به مسخره گفت:

- نه بابا... رائین زیادی کباب خورده بود دل درد گرفته بود دنبال دوا و

درمون بودیم.

بعد با صدای بلند خندید. مستانه حیرون نگاهش کرد:

- چه بی نمک و بی معنی!... چیزی شده آقا رائین؟ شما حالتون خوب

نیست؟

رائین اجباراً لب باز کرد:

- شما نگران نباشین.

امیر توپ خنده اش را شلیک کرد:

- از دیوار حیاط واسه دوست ما غم می باره و از باغچه غصه در میاد. واسه

همین زبونش بند اومده.

رائین برگشت و نگاهی پر از غضب به عقب انداخت:

- دهن شما دو تا هیچ وقت بسته نمی شه!

مستانه ظاهراً خودش را نگران نشون داد:

- نكنه خدایی نكرده برالتون اتفاقی افتاده؟

مسعود پیش قدم جواب داد:

- نه بابا خدا نكنه، می خواست ثواب كنه یه نفرو برسونه بیمارستان ولی

آمبولانس بیمارستان رو دستش بلند شد.

رگ گردن راین كلفت شد:

- مستانه خانم اینا عادت دارن چرند و پرند بگن، خوبه مسعود دانشگاه می

ره وگرنه چی می شد؟ موضوع اینه كه من چند روز پیش جلو مدرسه شما با

دختر خانمی تصادف كردم.

چشمای مستانه گشاد شد:

- جلو مدرسه ما؟ با کی؟

راین سعی كرد خونسرد باشه:

- یه بنده خدایی، امروز با چوب زیر بغل دیدمش خواستم برسونمش كه دیر

رسیدم و با کرایه رفت، فقط همین!

مستانه كه كنجكاو شده بود پرسید:

- تو رو خدا اسمش چیه؟

مسعود بلند و شمرده جواب داد:

- خانم بازرس كل نازنین کرمانشاهی راحت شدی؟

مستانه یخ كرد:

- اون شاگرد اول مدرسه ماست. مغزش عین کامپیوتره، شبام با كتاب می

خوابه. تو مدرسه مثل گاو پیشونی سفید می مونه. آنقدر تشویقی داره كه نمی

شه شمرده. همه كف كردن. همه دوستش دارن، دلش مثل آینه می مونه، امروز با

چوب زیر بغل دیدمش ولی اصلاً فكر نمی كردم شما بهش زده باشین. عجب قصه

ای شده!

رائین آهی کشید:

- من بهش زدم، البته با کمک این آقایون.

مستانه با تعجب ساختگی دلسوزی گفت:

- حتماً به مشکل برخوردین، شکایت کردن؟

رائین دوباره آهی کشید:

- کاش شکایت می کردن.

تعجب مستانه بیشتر شد:

- پس چی شد؟

مسعود از کوره در رفت:

- ا... دختر تو دست بردار نیستی؟ بابا مشکل اینه که آقا رائین به در بسته

خورده، هیچ کس تا حالا بهش نه گفته آخه اون از کلمه نه و نمی شه خوشش
نمیاد.

اینجا بود که دیگه رائین جوش آورد:

- مزه نریز مسعود... مستانه خانم کاری ندارین؟ خداحافظ.

و در مقابل چشمهای حیرت زده مستانه ماشین پرگاز رو از جا کند و مستانه

با ناباوری براش دست تکون داد.

فصل سوم

چای رائین روی میز سرد شده بود. نازنین کنارش نشسته و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. رائین استکان رو برداشت و نگاهی پُرمحبت به نازنین انداخت:

- یعنی دیگه هیچ اشکالی ندارین؟

نازنین با چشمهای زیبا و پر غرورش لوندانه گفت:

- مطمئن هستم.

صدای مهربون مهر از آشپزخانه بیرون آمد که طبق معمول مراقب همه حرفهای اونا بود:

- اشکال، خودش سر درمیاره. آدم که علامه دهر نیست. نخونده هم ملا نمی شه.

رائین با مهر درد دل کرد:

- دیروز که نازنین خانم روبا اون وضع جلوی مدرسه دیدم باور کنین سرم تیر کشید. اگه من نمی تونم جوابگو باشم و معلم خوبی نیستم می تونم واسه شون معلم بگیرم ولی نمی تونم ببینم با اون وضع دارن می رین سر کلاس، یعنی از خودم خجالت می کشم.

مهر با مهربونی بهش لبخند زد:

- پسرم، نازنین عاشق مدرسه اس فقط همین! اگه می شد جمعه ها هم می

رفت سرکلاس! عیب از شما نیست بی خودی خود تو معذب نکن.

نازنین خودشم نمی دونست چرا نیش می زنه.

- آقا راینم حتماً عاشق مدرسه ماست چون همیشه همون طرفا می چرخن... فقط تو رو خدا مواظب باشین تصادف نکنین.
راین قرمز شد:

- خدا مسعود رو لعنت کنه که دنبال دردسر می گرده.

مهر متوجه شرمندگی راین شد و با یه اخم نازنین رو ساکت کرد:

- راستی بالاخره آقا مسعود تونست اون موتوری مزاحم رو ادب کنه؟
راین حسابی از حرف نازنین دلخور شده بود:

- مشکل همینه دیگه، ماشین منم شده ماشین پلیس.

نازنین بی اعتنا خندید و راین ناراحت از جا بلند شد.

- پس اگه کمکی نمی تونم بکنم اجازه بدین زحمت رو کم کنم.
مهر خواهش کرد:

- یه کمی پیش ما بمونین، ما هم تنهائیم.

راین با ادب رو مبل نشست و سعی کرد چشمش به چشم نازنین نیفته. مهر پرسد:

- نازنین گفت شما به زودی عازم خارج هستین به سلامتی کی؟

راین واسه اینکه دق و دلی شو خالی کنه از سر لج گفت:

- معلوم نیست، نازنین خانم اصرار دارن هرچه زودتر منو از ایران بیرون کنن.

بعد رو به نازنین کرد و گفت:

- جای شما رو تنگ کردم شاید، چون پای شما رو شکستم دوست دارین منو بندازین اون ور آب.

نازنین جنگ رو با لبخند ملیحی دوباره شروع کرد که دل راین رو ریش کرد:

- خوب اگه قراره، زودتر برین بهتره. رفتنی بالاخره باید بره.
 رائین به زور سعی کرد که بخندد.
 - آدم با قاتل پدرش هم این طوری حرف نمی زنه، باشه همین الان میرم.
 و مصمم از جا بلند شد. مهر هول شد و به نازنین چشم غره رفت.
 - ناز مقصودی نداشت فقط می خواست شوخی کنه.
 رائین کمی آروم شد.
 - نه بابا دیرم شده.
 مهر تا جلوی در بدرقه اش کرد و نازنین با غرور همون جا ایستاد و رفتنش رو نگاه کرد و با خودش گفت: « آدم فقط یه دفعه عاشق میشه، بقیه اش رو فقط فکر می کنه عاشق شده. تا بیشتر از این نسوختم بهتره برم.
 نازنین سرش رو پایین انداخته بود و مهر با عصبانیت محاکمه اش می کرد:
 - چرا این حرفها رو می زدی اونم با اون نیش، معلم مفت و مجانی متلک گفتن داره؟
 نازنین با قساوت بهش خیره شد:
 - احتیاجی به معلم ندارم، من که دارم می رم مدرسه اون می خواد وجدانش رو سبک کنه.
 مهر سر تکون داد:
 - اون خیلی پسر خوبیه، خیلی هم داره محبت می کنه. اگه پای تو شکسته خب تصادف بوده، با چوب که نزده پاتو بشکونه.
 نازنین تیر آخرش رو انداخت:
 - عمه جان بالاخره آنقدر دم مدرسه تاب می خوره که باز پای یه نفر دیگه رو می شکنه. من می خوام این اتفاق نیفته.
 مهر از کوره در رفت:
 - نمی خواد مسخره کنی، معلوم نیست واسه چی داری بهش نیش می زنی؟

نازنین با حرص گفت:

- فکر می کنه هر کی پول داره قوی تره، هر کی سواره است باید پیاده ها رو له کنه.

مهر پر از تعجب شد:

- اون که هیچ وقت از پول حرف نزده، این حرفها رو از کجاست در آوردی؟
نازنین سعی کرد بی تفاوت باشه.

- اگه پول نداشت همچین ماشینی زیر پاش نبود و به فکر درس خوندن تو
یه کشور خارجی نبود. همه اونایی که جریزه قبول شدن تو دانشگاه اینجا رو
ندارن می رن اون طرف با پول یه مدرک قلابی بگیرن اصلاً این پولدارا قیافه
هاشون معلومه، به پیشونی شون داغ زدن عمه جون حرف آخرم اینه دیگه نمی
خوام بیاد اینجا. به قول شما پسر خوبیه خب باشه واسه خودش خوبه. بذارین
واسه خوشگذرونی وقت کم نیاره.
مهر با تأسف نگاهش کرد:

- نمی دونم تو از چی داری فرار می کنی؟ قبلاً نقل این حرفا نبود. این طوری
با بغض و کینه به آدمها نگاه نمی کردی. من که سر در نیاوردم. باشه میل، میل
سرکاره.

نازنین از جا بلند شد و چوباشو عین بچه ها بغل کرد و یه شب بخیر گفت
ولنگون لنگون به اتاقش رفت و در رو محکم بست.
مهر با نگاهی ناباورانه نگاهش کرد:

- اونمی که بی گدار به آب می زنه مشق هاشو تو دریا می نویسه، از این خونه
یه بوی غریب میاد.

نازنین روی تخت دراز کشید. با چشمای پر آب فکر می کرد. از خودش لجش
گرفته بود؛ « بچه بورژوا آترحمت رو نگه دار واسه خودت! ما از دو قبیله دشمنیم.
تو کجا و من کجا! چون فکر می کنی به من بدهکاری می خوای خودتو با محبت

کردن خلاص کنی تا خدا جریمه ات نکنه، داری صدقه می دی؟ من از گدایی
بیزارم حتی اگه از گرسنگی دل و روده ام زوزه بکشن! شایدم می خوامی چند
وقتی که هستی خوش باشی و بعدشم گور پدر دل من ولی خوابش رو ببینی!



حوری اشکش را با گوشه روسری اش پاک کرد و با دلسوزی نازنین رو نگاه
کرد:

- الهی بمیرم روله، پیش مرگت بشم چرا به من خانه خراب خبر ندادین؟
نازنین که با چوب زیر بغل بازی می کرد از دیدن اشک حوری گریه اش
گرفت. مهر حوصله اش سر رفت:

- حالا که به خیر گذشته، چند وقته دیگه هم گچ پاش رو باز می کنن. می
شه عین اولش. پیرزن که نیست پاش جوش نخوره.
حوری با غصه گفت:

- دلم شور می زد هی بشش نهیب می زدم که لال بمیر ولی مگه بی پیر (بی
پدر) آرام می گرفت روله!
مهر از جایش بلند شد:

- حالا یه چایی واسه ات میارم که گلوت تازه بشه و یه کمی بخندی. مثلاً
اومدی عیادت مریض چه خوب داری دلداری می دی!
حوری آه کشید:

- زحمت نکش روله تازه چایی خوردم.
نازنین برای اینکه بار غم حوری رو سبک کنه خندید:
- مامان شمشیر که نخوردم خوب می شه، دلم نیومد شما رو ناراحت کنم.
واسه همین بی خبرتون گذاشتم.
مهر چایی آورد و نشست:

- حاجی رفته خارج منم تنها بودم واسه همین نیومدم، بعدشم با این پا که نمی تونست بیاد و بره. شما خودتون هزار جور گرفتاری دارین... راستی حال داداشم چطوره؟

حوری آه سردی کشید:

- ای... روله هر روز دریغ از دیروز، کاش یه کمی حشمت دل ناگرون می شد.

حوری یه قند از قندون برداشت و تو نعلبکی ریخت. مهر دلسوزانه گفت:

- سر به سرش می دارین، پا رو دمش نذارین صداش در نیما.

حوری قسم و آیه خورد:

- به خدا نه. به پیغمبر نه. اون داره با دست خودش ما رو زنده زنده کفن می کنه. قبرم واسه مون کنده و آماده کرده که مُردیم زابراه و معطل نماند. ملک از دستش به امان آمده. از قیافه آدمیزاد به در شده عینهو شیطان لعنتی شده، خانه اش خراب بمانه هر کی درسش می ده.

نازنین از کوره در رفت:

- هیچ کس مقصر نیست، اگه آدم نخواد هیچ کس بلایی سرش نمیاره. اون خودش می خواد.

حوری با حسرت گفت:

- خدا به راه راست هدایتش کنه. از خدا می خوام عاقبت به خیر بشه اما اگه بشه! براش دعا گرفتم افاقه نکرد، دیگه راه به جایی نمی برم. فقط چشمم به کرم خداست.

مهر لب به دلداری باز کرد:

- خوب می شه زن داداش، لطف خدا بیشتر از جرم ماست.

حوری با اشک چشم قبول کرد:

- امیدوارم روله، حالا پول مریض خانه را داد یا زد به چاک؟

به مهر برخورد:

- از اوناش نیست که فکر می کنی. اونقدر محبت می کنه که آدم شرمنده می شه. هردفعه با دست پر میاد. تازه نازنین خانم کلی براش ناز می کنه و سوار ماشینش نمی شه که برسونتش خونه.

حوری با دست به صورتش زد:

- یعنی می گی سوار ماشین غریبه بشه؟ خدا کورم کنه که نبینم روله، از این بی ناموسی ها تو مرام ما نیست.

مهر می خواست هر طور شده حوری رو قانع کنه:

- اون که قصد بدی نداره فقط می خواد کمک کنه.

نازنین براق شد:

- من محتاج کمک نیستم، خوشم نمیاد کسی دلش واسه ام بسوزه.

حوری با تأسف بر و پر نگاه می کنه:

- مثل باباش یه دنده و استخوون خشکه. مرغشم همیشه یه پا داره. ارثه

دیگه به جای مال و منال اینم ارث باباشه که جا گذاشته.

نازنین چشم و ابرویی اومد:

- بابا بیشتر از اونی که داره مایه می ذاره و کار می کنه، من بهش افتخار می

کنم. آدم بدون غرور یه پشیزم نمی ارزه.

حوری حسابی کم آورده بود:

- روله من که بد باباتو نگفتم که بهت برخورد! هر چی بشش می گم با این

سن و سال کمتر کار کن به خرجش نمی ره. واسه این از دستش کفری شدم.

دیگه جانی واسه اش نمانده حق هم داره روله، دستش رو پیش کی دراز کنه؟

بالای پسرش بنازه؟ از قدیم گفتن گوشت ران پات رو بخور و منت قصاب نکش،

دولا دولا میره و میاد و منو داغ می کنه...



رائین چند تا تخمه تو دهنش گذاشت و با مسعود مشغول تماشای فوتبال بود و درددل می کرد:

- نمی دونم چرا ازم فرار می کنه، هرچی می خوام بهش نزدیک بشم نمی شه. انگار من پونه شدم دم لونه مار.
مسعود قهقهه زد:

- بهش رو دادی پررو شده. گفتم زیادی لی لی به لالای دخترا نذار که برات افه میان.

رائین دستش رو جلوی مسعود گرفت:

- زیادی احساساتی نشو فوتبال تماشا کن.

مستانه با سینی چای وارد شد و خلوت دوستانه شونو به هم زد. به هوای تعارف کردن چایی خودش رو سنجاق کرد تا سر و گوشی آب بده. رائین با خنده گفت:

- من تو خونه چایی نمی خورم ولی نمی دونم چرا وقتی بیرونم علاقه ام به چایی زیاد می شه.

مسعود چشمک زد:

- کاش فقط علاقه ات به چایی زیاد بشه نه چیز دیگه.

رائین چشم غره رفت:

- باز شروع کردی؟

مسعود کوتاه آمد:

- هر وقت مهمون داریم فقط از مهمون پذیرایی می شه انگار ما قاقیم، این دفعه مستانه یادش رفت منم هستم.

مستانه با ناز و ادا رو مبیل ولو شد:

- آقا رائین با نازنین چه کار کردین؟

گفتن همان و سر شوخی و مسعود باز شدن همان.

- اوخ اوخ مدینه گفتمی و کردی کبابش.

مستانه بی اعتنا حرف خودش رو می زد:

- تو مدرسه کلی طرفدار داره. هر وقت جشنی برنامه ای داریم هر گروهی که اون توش باشه طرفداراش زیاد می شن. هر کی اشکال داره مفت و مجانی از جون مایه می ذاره و یادش می ده.

مسعود رو به راثین کرد:

- زیادی رقیب داری، بگو چرا آنقدر از خود راضیه، از بس دخترا لوسش کردن.

دل مستانه هری پایین ریخت:

- شما احساس خاصی نسبت به اون دارین؟

راثین غافلگیر شد و دست تو موهایش فرو کرد و گفت:

- وا... فقط چون پاش شکسته عذاب وجدان دارم، مخصوصاً چون سال آخره باید کنکور بده. خیلی ضربه می خوره همه شم تقصیر منه. بقیه حرفها رو داداش عزیزتون برام سرهم کرده.

مستانه راضی و خوشحال جوابش رو گرفت. بلند شد و با خودش گفت:

«خیالم راحت شد فقط وجدانش ناراحته، وای که چه شوری تو دلم افتاده بود!»

بعد از رفتن مستانه راثین مثل گناه کارا ساکت شد. مسعود چپ نگاهش کرد:

- دروغ که حناق نیست گلوی آدمو بگیره، پسر سقف خونه ما زیاد وضعش خوب نیست. خونه کلنگیه یه دفعه دیدی ریخت پایین و هر دو ناکام از این دنیا رفتیم. کم دروغ بگو تو فقط دلت واسه اش می سوزه؟ من هیچ، به دلت مراجعه کن ببین داره بهت بد و بیراه می گه.

راثین آه کشید:

- می گی چی کار کنم چی بگم؟ آبروی دختر مردم رو بی خودی نمی شه

برد؟

مسعود خندید:

- تا مرغه تو دلت تخم نذاشته ولونه نکرده دمبشو بگیر و بندازش بیرون
دیگه ام دور و برش نپلک. وقتی ازت خبری نشد خودش میاد سراغت و به پات
می افته. دخترا همین که می فهمن یه گوشه ای از دل آدم جا خوش کردن آدمو
بیچاره می کنن. کاری می کنن که چهار تا موی آدمم بریزه.

رئین بی حوصله رو برگرداند:

- فردا دم مدرسه بی مدرسه، موتوری بی موتوری، من بیاش نیستم.

مسعود وارفت:

- آهای رفیق نیمه راه، اگه کسی مزاحم خواهرت می شد من هیچ وقت جا
خالی نمی کردم. درستش اینه که بیای و محلس نداری. اون وقت آتیش می گیره
دلش گُر می گیره و خاکستر می شه...

- اولاً که می دونی من خواهر ندارم، دوما نمی خوام دل کسی رو بسوزونم.
فقط نمی خوام فکر کنه که واسه چشم چرونی میام جلو مدرسه. این طوری
کوچیک می شم. من که خیال خاصی ندارم فقط می خوام تا پاش خوب بشه
بهش کمک کنم.

مسعود عصبانی شد و سرش داد زد:

- در... اشتباهت همینه، بذار فکر کنه بیخیال پاش و خودشی، قطار که از
روش رد نشده، نوبرشو آورده. انگار هیچ کسی تو این تهرون بزرگ تصادف نمی
کنه این اولی و آخریشه.

رئین درمونده جواب داد:

- آخه نمی دونم چطوری بهش بفهمونم که فقط قصد کمک دارم، نمی دونم
چرا می خواد لج منو دربیاره و غرور منو بشکونه! ولی اینو خوب فهمیدم عمه
اش نسبت به من خیلی لطف داره. تو چشماش یه محبت عجیبی موج می زنه. یه
شخصیت خاصی داره که آدمو مجبور می کنه بهش احترام بذاره.



قشنگی خونه تیمسار واسه باغچه بزرگ و گل کاریش بود که با زحمت ملک شیر دور استخر و کناره های حیاط پر از گل و گیاه شده بود. فواره های استخر با بید مجنون هارمونی زیبایی درست کرده بودند و ملک شیر که عمو ملک صداش می کردند مشغول بیل زدن باغچه بود. گلای قدیمی رو از تو باغچه بیرون می آورد و جعبه های گل فصلی جدید رو هم چیده شده رو تو باغچه می کاشت. گاهی دست به کمر می برد و استراحت می کرد و با دست عرق پیشونیش رو پاک می کرد و بعد دوباره شروع به کار می کرد. رائین تو حیاط با لباس گرم کن ورزش می کرد و دور استخر می دوید. پروین خانم تو تراس نشسته بود و کار عمو ملک رو زیر نظر داشت. عمو ملک دو زانو رو زمین نشسته بود و رائین نفس زنان کنارش اومد و با یه خسته نباشی دلش رو شاد کرد. عمو ملک پدرا نه ولی مؤدب جواب داد:

- پیر شی پسر، این کمر دیگه واسه من کمر نمی شه.

رائین درجا زنان جواب داد:

- زیاد به خودت فشار نیار، نمی دونم اگه شما نباشی کی حیاط خونه ما رو به این خوشگلی می کنه. تمام قشنگی این حیاط به خاطر باغچه های خوشگلشه که اونم مدیون شمائیم.

عمو ملک آه کشید:

- روله جان شما منت سر من دارین، من کاره ای نیستم. هرچی دارم از این خونه دارم. پوست و استخونم از این خانه اس. دیگه جوان نیستم. توانایی کار ندارم که اینجا رو مثل گلستان کنم. به قول معروف از جوانی قارتش رفته و قورتش مونده. مال من که قورتش هم داره می ره.

رائین پاهاشو بالا و پایین کرد و با احترام به عمو ملک نگاه کرد:

- حلام شما به اندازه صد تا جوون می آرزین و کار بلدین من شما رو خیلی دوست دارم. دیدنتون واسه ام عادت شده. شدید یه عضو خونواده و همون قدر واسه ما عزیزین.

چشمهای ملک پر از اشک شد و با پشت دست اشک هاشو پاک کرد و ساکت شد. پروین خانم از پله ها پایین اومد و کنار عمو ملک ایستاد و با نگرانی نگاهش کرد:

- عمو ملک کاش پسر تو با خودت می آوردی، آخه بیل زدن و خم و راست شدن دیگه مناسب سن و سال تو نیست. مخصوصاً با این کمردردی که داری باید بیشتر به فکر خودت باشی.

عمو ملک با احترام جلوی پروین خانم ایستاد. بیلش رو تو زمین فرو کرد و به سختی بهش تکیه داد:

- خانم جان دیگه موقع مُردنه، چرخ گاری عمرم شکسته و تو سرازیری چهار نعل می ره فقط دستم از گور واسه حوری بیرون می مونه. اون هیچ نون آوری نداره. پسرش که واسه لای جرز خوبه. دخترشم زنه و دستش کوتاهاه. پروین خانم دلش سوخت:

- خدا بزرگه عمو ملک آیه یاس نخون، حالا حالاها زوده که بمیری. عمو ملک آه کشید:

- می دانم خانم جان، نه دختر عروس کردم نه پسر زن دادم ولی می دانم همه اینا رو به گور می برم. اینا رو با چشمام می بینم. راین دخالت کرد:

- این چه حرفیه؟ انشاء.. حالا حالاها سرپایی و عروسی هر دو تاشون رو می بینی.

ملک شیر سرش رو پایین انداخت تا اشک هاش دیده نشه و با خودش گفت:
- بعد من حوری به گدایی می افته خدا عاقبتش رو به خیر کنه.



پروین خانم کره رو با دقت روی نون مالید. رادیو موزیک ملایمی پخش می کرد. موزیک قطع شد و خانمی با صدایی زیبا گفت:

- قطره های آب گوهره، این قطره ها رو گرامی بدارید که اگر نباشه جهان نخواهد بود.

پروین خانم بلند شد:

- چه نصیحت خوبی، بهتره شیر و سفت کنم که چکه نکنه، صداشم رو اعصاب آدم راه میره.

صدای زنگ در بلند شد و وقتی جواب داد و صدای شاد پستیچی رو شنید که سلام کرد و گفت از خارج نامه دارین خوشحال شد و با عجله خودش رو به جلوی در رسوند و دل پستیچی رو با یه هزار تومانی نو شاد کرد و وقتی مطمئن شد نامه مال پذیرش دانشگاه با صدای بلند راین رو صدا کرد:

- چقدر می خوابی؟ ظهر شده! دلم از تنهایی گرفت.

راین خواب آلوده از اتاق بیرون رفت و سلام کرد و چشماشو مالید. پروین خانم نامه رو جلوی چشمش گرفت و گفت:

- پذیرش دانشگاه.

راین جا خورد.

- تو پادگان هم دستور نمی دن صبح به این زودی شیپور بیدار باش بزنی.

پروین خانم با مهربونی صورتش رو بوسید:

- بگو ظهر بخیر، تبریک می گم، دیگه رفتنی شدی.

راین مات شد و با رنگ پریده نگاه کرد. پروین خانم از این رفتارش سر در نمی آورد:

- شوکه شدی؟ خوشحال نیستی؟ تو که واسه رفتن خارج سر و دست می

شکوندی چرا ماتت برده؟

رائین به خودش اومد:

- یه کمی غافلگیر شدم، بابا کجاست؟

پروین خانم شونه بالا اندخت:

- رفته پیاده روی. دکتر هشدار داده که پیاده روی رو نباید قطع کنه، همه با

هم می ریم اونجا. بابات یه چکاپ حسابی می کنه. این بهترین فرصته هم فاله و هم تماشا.

رائین مجبور شد ظاهراً خودش رو خوشحال نشون بده. آروم به اتاقش رفت و

وقتی تنها شد از خودش پرسید:

- راستی چرا خوشحال نیستم؟

قیافه نازنین با چوب زیر بغل از جلو چشمش رژه رفت. با مشت روی لبه

تخت کوبید و با پا لگد محکمی به بدنه تخت زد:

- نمی شه دست بردار نیست. دختر تو چی هستی؟ کی هستی؟ چی می

خوای؟ به خودم که نمی تونم دروغ بگم وجدانم دیگه سراغم نمیاد. خودم

بیشتر از اون محتاج کمکم که یکی دستمو بگیره و بهم بگه چم شده؟ می خوام

اینجا بمونم و همین جا نفس بکشم. چرا پای رفتن ندارم؟ این نامه چرا حالا باید

بیاد؟ واسه من شده کارت دعوت به مهمونی جهنم.

به ساعت دیواری نگاه کرد و با عجله لباس پوشید و از اتاق بیرون دوید.

پروین خانم که از پشت شیشه به گلایی که ملک شیر کاشته بود نگاه می کرد

برگشت و بهش هشدار داد:

- بهتره یه کمی زبان بخونی که اونجا در نمونی.

رائین تندی جواب داد:

- زود برمی گردم.



دایره مردم هر لحظه برای فضولی تنگ تر می شد. مسعو یقه پسر جوانی را گرفت و گفت:

- چرا حرف نمی زنی، لال شدی؟ فقط بلدی واسه دخترا کُرگری بخونی؟ چند روز علافت شدم تا بهت بفهمونم بی خواهر و مادری.

- یقه رو ول کن... اصلاً به تو چه؟ مگه تو وکیل وصی دخترایی؟
مشت دیگر مسعود خفه اش کرد. اونم با سر به صورت مسعود کوبید و خون از دماغش فواره کرد. مستانه از توی جمعیت با جیغ و داد از مردم التماس می کرد که به پلیس زنگ بزنند. رائین واسه جدا کردنشان پیش قدم گذاشت و گفت:

- مسعود کتکش زن می بریمش کلانتری، اونجا بهتر از ما می زننش.
نازنین با چوب زیر بغل و مژگان با کنجکاوی به جمعیت نگاه می کردند. مژگان گفت:

- چه جمعیتی حتماً کوپن روغن میدن.
- به ما چه؟ ما که درست به کن نیستم پس به دردمون هم نمی خوره. ترو خدا الکی وقت کشی نکن.

مژگان با اصرار گفت:

- بزار ببینم چه خبره؟
رائین صورت مژگان رو دید و بلافاصله خودش را از جمعیت کنار کشید و سلام کرد. مژگان با تعجب گفت:

- شما حالتون خوبه؟ چه خبر شده؟
هر دو به طرف نازنین رفتن و رائین تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد. بعد هول هولکی گفت:

- بهتره شما رو برسونم خونه اینجا خیلی خطرناکه زمین می خورید.
 - خدا عمرتون بده واسه رفتن مکافات داشتیم.
 ولی وقتی نگاه غضبناک نازنین رو دید ساکت شد و بعد گفت:
 - اگه من برات مشکل سازن تو می تونی با آقا رائین بری. من تنهایی میرم.
 مژگان زود گفت:
 - ای بابا تو هم که اسم شیپیششت فلانی خانمه... زود هم بهش برمی خوره.
 من واسه تو ناراحتم. خودم که می تونم برم.
 رائین به التماس افتاد:
 - خواهش می کنم اجازه بدید برسونمتون.
 نازنین رویش را برگرداند و گفت:
 - چرا جلوی مدرسه اومدی بچه ها ممکنه هزارتا حرف در بیارن.
 و شروع به حرکت کرد. مژگان عاجزانه گفت:
 - آدم به این غدی ندیده بودم.
 و در مقابل چشمان حیرت زده رائین سریع رفت. دوتا دختر که زاغشون رو
 چوب می زدند با خنده گفتن:
 - دماغ سوخته خریداریم.
 بعد هم خنده کنون رفتن. ماشین پلیس مسعود و پسر جوون رو سوار کرد و
 به سمت کلانتری می برد. رائین با ماشین خودش دنبال ماشین پلیس حرکت می
 کرد. مستانه و دوستش تو ماشین رائین نشسته بودند. مژگان و نازنین هنوز کنار
 خیابون بودند.
 رائین از جلوشون رد شد و بوق زد و مستانه برای خودنمایی برایشان دست
 تکان داد.



دختر با عمه مهر دور میز ناهارخوری نشسته بودند. مهر زیر چشمی مواظب نازنین بود که با غذایش بازی می کرد.

- ناز چیزی خوردی تو مدرسه؟

- نه عمه جون!

مژگان که غذایش تمام شد دهانش را پاک کرد و گفت:

- آره کج خلقی و حرص و جوش تا دلتون بخواد، دیگه معده اش پر شده.

واسه همینم سیر شده. عذاب وجدانش سیرش کرده!

مهر با دهان باز به نازنین نگاه کرد و گفت:

- با کسی دعوا کردید؟

- عمه جون مژگان به من لطف داره!

مژگان اخم کرد و بی اعتنا به هشدار نازنین تمام ماجرا رو برای عمه مهر

بازگو کرد:

- بیچاره آقا رائین جلو در مدرسه التماس می کرد ما رو برسونه. تازه نمی

دونید جلوی در مدرسه چه قشقرقی بود خدا می دونه!

مهر نفس راحتی کشید و خندید:

- اینکه بد نیس. با وضعی که نازنین داره خواسته ثواب کنه.

- مژگان طعنه زد:

- آخه قدم رنجه نکردن و این سعادت نصیب آقا رائین نشد. ولی در عوض دو

تا دختر زرنج سوار شدن و به ریش ما کلی خندیدن.

نازنین عصبانی شد و گفت:

- بزار صد نفر سوار بشن من که سوار نمی شم. ماشینی که بخواد هر روز

هرکسی سوارش بشه جای من نیست. خوشم نیاد سنگ رو یخ بشم و انگشت

نمای دخترای مدرسه. اونا هر روز یکی رو سوار می کنن که برسونن... همه اونا رو

می شناسن، همین مونده که ماهام سوار شیم و واسمون طبیل رسوایی بزنن.

مژگان همراه تأسف و آه گفت:

- تو هم خیلی سخت می گیری و هم اینکه تنها به قاضی میری. معلومه راضی برمی گردی. اولاً که اونا هر روز یکی رو سوار نمی کنن، امروزم فقط خواهر مسعود رو سوار کرد تا ببرتش کلانتری. در ضمن اون که کار بدی نکرده ما رو به سینما و نهار که دعوت نکرده؟ وضعیت تو رو دیده دلش برات سوخته خواسته ثواب کنه ولی همیشه کباب می شه!

نازنین عصبانی گفت:

- چون مجبوره. همچینم بی زبون نیس. دیدی چه ویراژی می رفت؟ بوق بوقالشو فراموش کردی؟ فکر می کرده داره دل ما رو می سوزونه!

مژگان با پوزخندی گفت:

- اتفاقاً خوب هم سوزوند. بوی سوختگیش همه خیابون رو پر کرد.

مهر با ناباوری به دعوای لفظی دخترا گوش می داد:

- لعنت به شیطان، تو چرا با این پسره در افتادی؟ یه اتفاقی افتاده و گذشته!

مگه مجبوره تو رو برسونه؟ نوکر بابات که نیست! حتماً...

مهر حرفش را قورت داد و با یه استغفرالله تمامش کرد.

نازنین با عصبانیت گفت:

- کاش زودتر بره خارج و دیگه نبینمش.

مهر نگاه مرموزی به او کرد و لبخند زد.

نازنین روی مبل نشست و چوب هایش را مرتب به صورت ضربدر روی مبل گذاشت و با دلش خلوت کرده بود: « کاش اینجا بود و چشاشو در می آوردم.

ببین چطوری خودش رو تو دل همه جا کرده؟ دروغگوی بزرگ بیشتر بهش میاد تا راین... چی بگم آخه؟

با زنگ تلفن از جا پرید و خم شد و بی حوصله جواب داد. از اون طرف

مستانه که دستمالی جلوی گوشی تلفن گرفته بود با چاپلوسی گفت:

- سلام نازنین خانوم...

نازنین با تعجب گفت:

- شما؟

مستانه با لحنی پر محبت اما مصنوعی گفت:

- یه دوست خیر خواه. می خواستم بگم گول حرف های رائین رو نخورید.

فعلاً چند روزی دور و بر شماست. ولی عمر گل همین پنج شیش روز باشه. همه

رو با پول خر می کنه و بعدش با یه گریه الکی دل سنگ رو آب می کنه. با منم

همین کار رو کرد. حالا که نو اومده به بازار کهنه میشه دل آزار.

- خودتو ناراحت نکن من جای کسی رو نمی گیرم.

مهر از حموم آمد بیرون و نازنین سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

- عافیت باشه عمه جون.

- ممنون کی بود؟

- دوست من.

- فکر کردم باز آقا رائین زنگ زده و جواب سربالا دادی.

نازنین سعی کرد خونسرد باشد و فقط دهن کجی کرد و هر دو خندیدن.



رائین مؤدب رو بروی مهر نشسته بود:

- بابام اصرار داره من برم خارج درس بخونم.

مهر خندید و گفت:

- یعنی خودت نمی خوای؟

رائین رنگ به رنگ شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- قبلاً دوست داشتم برم ولی الان قضیه فرق کرده.

مهر منظورش را فهمید و خندید. رائین با شرمندگی بحث را عوض کرد و گفت:

- مادرم واسه همین علاقه شدید پدرم نذر کرده بود گوسفند بکشند.
مهر مادرانه تشکر کرد.

- دست شما درد نکنه به فکر ما بودید و برای ما گوشت آوردید.
رائین حندید:

- قابلی نداره.

چند لحظه سکوت برقرار شد. رائین با انگشتان دستش بازی می کرد و مردد بود که آیا حرفش را بزند؟ ولی بالاخره لب باز کرد و گفت:

- ببخشید شاید خیلی زوده من این حرف رو بزنم ولی شاید...

مهر از دستپاچگی و رنگ به رنگ شدن رائین موضوع را فهمید و سعی کرد کمکش کند:

- ولی چی پسرم؟ اگه حرفی هست بزنید، شما هم مثل پسرم هستید قول میدم کمکتون کنم.

دل رائین گرم شد و من من کنان گفت:

- تا وضعیت تحصیلی من معین بشه اجازه می دید پیام خواستگاری نازنین خانوم؟ ولی خواهش می کنم بهش چیزی نگید. این مسئله بین من و شما باشه. من هنوز با پدر و مادرم حرف نزدم.

مهر چشمان نمدارش را به رائین دوخت و گفت:

- خیلی هم خوشحال می شم، اگه یه وقت بدخلقی می کنه به حساب جوونی و بچگی بذارین و به دل نگیرید. هر دوتون خیلی وقت دارید، حالا چرا با این عجله؟

رائین خجالت کشید به چشمان مهر نگاه کند:

- می خوام خیالم راحت باشه.

مهر آه کشید:

- ازدواج با مهر و محبت موهبت خداست، حرفای شما تو دلم می مونه تا

وقتی که بتونم کمکتون کنم.

مهر از جا بلند شد:

- بزار یه شیرینی برات بیارم تا دهنِت رو شیرین کنی. آخه مثلاً مجلس خواستگاری بوده.

مهر به آشپزخانه رفت و راین از روی خجالت کتاب فیزیک نازنین را که بر روی میز بود برداشت و ورق زد. تکه کاغذی... وسط کتاب کنجکاوش کرد و اونو برداشت:

دل را به هر کس می دهم باز پس آرد

کسی تاب نگهداری دیوانه ندارد

با اومدن مهر راین کتاب رو بست و دلش هری پایین ریخت. مهر شیرینی تعارف کرد:

- نازنین یواش یواش پیداش می شه.

راین هول شد:

- من نمی خوام وقتی میاد اینجا باشم. احساس می کنم از دیدنم خوشحال نمی شه، شایدم تا حالا زیادی مزاحمش شدم، اول باید مطمئن بشم چه احساسی به من داره.
مهر بلند خندید:

- از کار این جوونا هیچ کس سر در نمی یاره، من نازنین رو بزرگ کردم، فقط زیادی مغروره، ولی دلش مثل آینه صافه، هرچی تو دلشه می شه دید.



دور و بر مدرسه مثل همیشه شلوغ بود. مژگان دست زیر دست نازنین با چوب زیر بغل سلانه سلانه و خنده کنان بیرون اومدند.

راین از فاصله کمی ظاهراً بی توجه رد شد. مژگان فشاری به دست نازنین داد:

- راین بود، دیدیش؟

نازنین با بی تفاوتی شونه بالا انداخت:

- حالا چی می گی، رونما می خوام؟ اگه دوباره برگشت به روی خودت نیار،
محلش نذار.

مژگان خندید:

- می خوامی دق و دلی اون روز رو سرش خالی کنی؟

نازنین سرش رو پایین انداخت و به سردی جواب داد:

- برام مهم نیست، حرفشم نزن.

راین دوباره از جلوشون رد شد؛ اما بی اعتناء و حتی نیم نگاهی هم به اونا
نکرد. مژگان ناراحت شد:

- هی بداخلاق دیگه از ماشین پیاده نمی شه، سلامم نمی کنه، شاهین رو
پروندی رفت.

نازنین با تمام قدرتش سعی کرد خونسرد باشه:

- به درک که پیاده نمی شه، حالا کی منتظره که اون پیاده بشه؟

مژگان غر زد:

- نوبرشو آوردی! وقتی اخلاق نداری به درد نمی خوری، خوشگلی رو بذار لب
کوزه آبش رو بخور، صد تا دختر واسه اش سر و دست می شکونن، پولدار نیست
که هست، خوش تیپ و خوش قد و بالا نیست که زیادی هم داره، مرگ می
خوام؛ برو رودبار، اونجا زلزله زیاد میاد، کون فیکون می کنه و همه جا رو به هم
می ریزه.

نازنین ابروهای خوش فرمش رو بالا داد:

- همه اش ارزونی خودش، به من و تو چه؟

مژگان اخم کرد:

- منو لطفاً قاطی نکن، به من مربوط نیست. اون چشمش تو رو گرفته، تو هم

واسه اش به جای گربه، میمون می رقصونی که گنده تره.

نازنین خنده اش گرفت:

- خیرش که به ما نرسیده عوضش یه پای شکسته و یه مزاحم تلفنی واسه من گذاشته.

مژگان با نگاهی پرسشگر چشم به دهان نازنین دوخت. نازنین سرش رو تکون داد:

- این طوری نیگام نکن می ترسم! دیشب یه دختری تلفن کرد و بعد از گریه و زاری منو نصیحت کرد که گول راثین رو نخورم. همچین قسم و آیه می داد و اشک می ریخت که دل سنگ واسه اش آب می شد، شایدم راست می گفت! دیدی اون روز چه ویراژی می رفت، امان از دست این پولدارا که فکر می کنن همه چی رو پول می چرخه، انگار چرخ و فلکه، این دفعه رو کور خونده. مژگان با دست به صورتش زد:

- کار بچه های مدرسه اس، شایدم کار مستانه باشه، تو هم که فقط بلدی نقطه ضعف بگیري و محکوم کنی. اون این کاره نیست، می خوان خرابش کنن. نازنین با لج زبون درآورد:

- حقیقت همیشه تلخه دیگه، کاریش هم نمی شه کرد، همیشه این طوری بوده، همه دوست دارن حرف های خوشگل بشنون، حتی اگه دروغ باشه، ولی حقیقت تلخ به مزاجشون سازگار نیست مثل زهر هلاهل کامشونو تلخ می کنه؛ ولی من واقع بینم نه رؤیایی.



سیمین خانم سیب زمینی سرخ می کرد و مژگان سالاد درست می کرد. سیمین خانم خنده ای پر معنی کرد:

- که این طور، نازنین پاش شکست و این همه ماجرا دنبال اون پیش اومده،

اگه آدم خودش نبینه فکر می کنه حرف و حدیث و قصه اس.

چشمای مژگان برق زد:

- فکر می کنم نازنینم ازش خوشش میاد ولی سر در نمی یارم چرا اذیتش می کنه؟ عمه شم اینو فهمیده. وقتی ازش بد می گه یه جوری بهش نگاه می کنه که یعنی خودتی.

سیمین خانم خندید:

- یاد این مثل قدیمی افتادم، نگه کردن عاقل اندر سفیه، بعضی وقتا آدم کسی رو که دوست داره می خواد آزار بده.

مژگان یه جور مخصوصی نگاه کرد:

- شمام این کار رو کردین؟

سیمین خانم به خودش اومد:

- نه عزیزم ولی باور کن از این مدل خواستن ها زیاد دیدم.

مژگان یه ابروش رو بالا داد:

- عشق قرن بیست و سوم.

تلفن زنگ زد و مژگان با خنده گوشی رو برداشت، از اون طرف مسعود با

صدای بم و مردونه ای پرسید:

- مژگان خانم؟

مژگان تعجب کرد:

- خودم هستم.

مسعود خوشحال شد:

- من مسعود، دوست راین هستم منو به جا می یارین؟

مژگان تو دلش قند آب شد:

- مگه می شه متلک های شما رو فراموش کرد، حالتون چطوره؟

مسعود هول شد:

- ببخشین خیلی ذوق زده شدم سلام رو فراموش کردم. می تونین حرف بزنین؟

مژگان خندید:

- مامانم اینجاست. مام که حرف خصوصی نداریم، حرفتون رو بزنین.

مسعود جا خورد. مژگان تیر متلک هاشو آماده زدن کرد:

- می خواین واسطه جنگ نازنین و رائین باشم؟

مسعود تعجب کرد:

- مگه جنگه؟ رائین این روزا خیلی مرموز شده چیزی به من نمی گه. غرض از مزاحمت اینه که می خواستم از شما کتابای چند جلدی انگلیسی به فارسی قرض بگیرم، هم کم گیر میاد هم خیلی گرونه، منم چند روز بیشتر باهاشون کار ندارم.

مژگان مطمئن بود که مسعود دروغ می گه. مکثی کرد ولی به روی خودش نیاورد.

- شب بیاین بگیرین.

وقتی تلفن قطع شد مژگان به فکر فرو رفت، ولی چشمای کنجکاو مامانش مجبورش کرد حرف بزنه:

- برات مفصل می گم ولی فکر می کنم دنبال سوراخ موش می گشت که تو خونه کدخدا راه پیدا کنه.



ملک شیر تو رختخواب کهنه خوابیده بود و ناله می کرد. سرفه امانش رو بریده بود و با خدا درد دل می کرد:

- خدایا خلاصم کن... دیگه طاقتم طاق شده.

حوری کنار اتاق نماز می خوند. سلام نماز رو داد و سجاده رو جمع کرد:

- الان برات کیسه آب جوش می ذارم، درد پشتت بهتر می شه، پشت می گم زیاد کار نکن گوش نمی گیری. دیگه جوان نیستی که بار رو پشتت بذاری.

ملک شیر همچنان ناله می کرد و از درد به خودش می پیچید. وسط اتاق چراغ والور رنگ و رو رفته ای روشن بود. حوری از کنار تشک ملک شیر کیسه آب جوش نیمداری رو که پروین خانم داده بود؛ پر از آب جوش کرد و روی کمر ملک شیر گذاشت، ملک شیر نالید:

- می گم کار نکنم، دستمو دراز کنم پیش حشمت دو زار بذاره تو دستم؟ تازه ای کاش بتانه! خدا هیچ پدر و مادری رو محتاج اولاد نکنه، این پسر تا آخر عمر جیره خوار ماست، مثل رقاص پای نقاره شلنگ تخته میندازه...
شدیداً به سرفه افتاد. با رنگ پریده ادامه داد:

- توئم وضع بهتری نداری، پا درد داری ولی از غیرت حرف نمی زنی باوانم (عزیزم).

حوری با چشم نمدار پاهاش رو مالید:

- اگه از فولاد این همه کار بکشن آب می شه ولی باید ساخت، جوانی گذشت پیری هم میره، هی هی روله.

ملک شیر دوباره نالید:

- گور پدر صاحبش رفت که رفت، کی دستشو گرفته که بمانه.

حوری با صدای بلند حشمت رو که در اتاق بغلی خوابیده بود صدا کرد:

- حشمت وخی، دو تا نان بگیر که پخت تمام می شه.

حشمت با موهای نامرتب و لباس راه راه قرمز و زرد خواب آلوده وارد شد و جواب داد:

- چیه شلوغش کردین، من برم نون بخرم؟

ملک عصبانی شد و داد زد:

- نه جان برارت، عمه ام می ره نان می خره، جوان گردن کلفت.

حشمت غر زد:

- حالا چرا دعوا می کنی؟ من که دارم می رم چرا هولم می دی.
ملک متکای نیم دار زیر سرش رو طرفش پرت کرد و حشمت جا خالی داد و خندید. حوری از تو گره دسته روسریش پول درآورد و به حشمت داد. حشمت پول رو این دست و اون دست کرد:

- بد اخلاق بی ذوق!

وقتی رفت حوری شروع به گریه کرد:

- خدایا من که شیر حروم بشش ندادم که این طوری سر به زیرم کرده.

صدای پر غیظ ملک آرومش کرد:

- اگه تفنگ داشتیم یه گلوله حرامش می کردم تا بدانه مرد باید مرد باشه نه جوجه فُکلی و زُلف اُردکی.



زنگ تفریح خورده بود و حیات مدرسه پر از سر و صدا بود. عده ای والیبال بازی می کردند، چند نفری یه گوشه غیبت می کردن، بعضی هام کتاب به دست اجباراً مشغول مطالعه بودن، مژگان و نازنین گوشه ای تماشاگر بودن، نازنین به چوب زیر بغل تکیه داده بود و غرق در فکر بود. مژگان با نی آب پرتقال می خورد که مستانه با بسته پفک بهشون نزدیک شد و تعارف کرد:

- بفرمایین که نمک گیر بشین.

نازنین چند تا برداشت و مژگان با حرص پس زد:

- اهل پفک نیستیم.

مستانه از رو نرفت:

- نترس مرض نمی گیری، حالا چطورِ مطورین؟

مژگان مسخره اش کرد:

- خوبیم، راستی دیشب آخوی گرامت تلفن کرد خونه ما.
مستانه با تعجب پرسید:

- که چی بشه؟

مژگان واسه حرص دادنش خودشو بی تفاوت نشون داد:

- چه می دونم، دیکشنری می خواست.

مستانه پوزخند زد:

- خوبه حل المسائل نخواسته.

مژگان شاخ مستانه رو شکوند:

- اگه بخواد باهات ریاضی کار کنه حتماً لازمش می شه.

مستانه اخم کرد:

- اون خودش سراپا اشکاله، تو ریاضی ابتدایی موندگاره، من اگه اشکال داشته باشم از آقا رائین می پرسم که استاد ریاضیه.

حرفش مژگان رو پر از غیظ کرد:

- حتماً تو جای برادرت کنکور مهندسی دادی.

نازنین دنبال حرف مژگان رو گرفت:

- خدا سایه آقا رائین رو از سر شما کم نکنه.

مستانه احساس کرد تیرش به هدف خورده. یه آمین یا رب العالمین بلند گفت:

- مسعود شانسی تو کنکور قبول شد.

فقط مژگان از پس زبانش برمی اومد:

- پس برو و دعا کن تو هم شانس بیاری وگرنه ول معطلی.

مستانه فهمید که حریف زبون این یکی نمی شه. کوتاه اومد و رفت. مژگان رو به نازنین کرد:

- خوب شد همین یه جمله رو گفتی. وگرنه خیال می کرد لالی، تلفن اون شبنم کار این و دار و دسته اش بوده، الان از آقا رائین آقا رائین گفتنش مطمئن شدم گلوش پیش پسره گیره و واسه اش خواب خوش دیده. خب خوش سلیقه هم هست حالا که قراره خارج بره دیگه چرب ترم شده.

نازنین دل شوره گرفت:

- هر کی بوده به من چه؟ رائین ارزونی اینا، امیدوارم با هم خوش باشن.

مژگان تو چشماش زل زد:

- ناز تو داری خودتو تنبیه می کنی؟

اخم نازنین با « یعنی چه » مژگان رو از کوره در می برد.

- یعنی یه تیشه تیز ورداشتی و داری ریشه خودت رو می زنی! این روزا حال خوشی نداری، همه اش بی حوصله ای، تو این شهر هزار رنگ، با این حوصله تنگ می خوای چه کار کنی؟ من که هیرومنم، نمی دونم چرا می خوای اون رو ضایع کنی، چیزی بهت می رسه؟

خنده عصبی نازنین دیدنی بود:

- مگه نمی دونی، گنج قارون قراره بهم برسه، می خوای نصفش رو به تو

بدم؟

مژگان نیشگونی از دستش گرفت:

- امان از دست تو، مثل اینکه می خوای منم فراری بدی، کور خوندی، من کفتر جلدی ام. هر کاری بکنی دوباره میام کنارت می شینم، گنج قارونم نمی خوام.

نازنین با مهربونی نگاهش کرد:

- حتی اگه دونه نپاشم و گرسنه بمونی؟

مژگان قیافه جدی به خودش گرفت:

- گرسنه کنار تو مردن بهتر از بودن دور از توه... دوست خوبم.

نازنین با نگاهی پر از قدرشناسی بهش چشمک زد.



مسعود آرام آرام و بی اعتنا به مادرش که تلویزیون نگاه می کرد؛ در گوش مستانه نجوا می کرد.

- این یه دفعه خواهری کن ببینم خواهری یا بی معرفتی؟

مستانه نیم نگاهی زیر چشمی به پدرش که روزنامه می خواند کرد:

- اگه نیام درِ خونه اون دختره زبون دراز خواهر نیستم؟ باشه، نباشم ولی اونجا نیام، تو با این کارات آبروی منو ریختی، هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه، خودت تنهایی برو.

مسعود صدایش رو آهسته تر کرد:

- یواش تر مامان و بابا می فهمن. چطور وقتی کم میاری و مزاحمت می شن برادر داری و داداش داداش می کنی که من بیام دماغ پسره رو به خاک بمالم، اصلاً همه چیز زیر سر توئه، اگه واسه خاطر تو نمی اومدم تصادف هم نمی شد، گلو دردم نمی گرفتم که حالا بهت التماس کنم. تنهایی رام نمی دن، برم در خونه شون بگم چند منه؟ به مادرش چی بگم؟ اگه تو باشی می گی همکلاسیشم.

مستانه شونه هاشو بالا انداخت:

- اون از شکل و شمایل من بیزاره، باید بودی و می دیدی وقتی بهش پفک تعارف کردم، کوفت کاری کنه؛ چه زخم زبونی بهم زد. دو پا داشتم دو تا قرض کردم و فرار کردم. تازه برو بگو اومدم خواستگاری، شاید داماد شدی و گلو دردت خوب شد.

مسعود آه کشید:

- نوبت تو هم می شه. خیس نکرده شب درازه کدو مسمایی.

مستانه با زبانش شکلک درآورد و از کنار مسعود بلند شد.



رائین طبق معمول دورادور بدون اینکه خودی نشون بده رفت و آمد دخترا رو زیر نظر داشت و با چشم دنبال نازنین می گشت.

- صدای عشقو نمی شه نشنیده گرفت. گرمی عشق جسم سرد، فاصله رو کنار می زنه، هیچ وقت تو خودم گم نشده بودم، نمی دونم چه کار کنم؟ خدایا کمکم کن کاری کنم که توش نمونم...

وقتی مژگان رو تنها دید که تند تند راه می رفت سرش سوت کشید: « نکنه اتفاقی افتاده؟ »

با دو دست سرش رو گرفت:

- بعضی چیزا ارزش جنگیدن دارن حتی اگه آدم نظامی نباشه.



مستانه و مسعود تو خونه مژگان جا خوش کردن. سیمین خانم ازشون با چایی و میوه پذیرایی می کرد. چند لحظه بعد مژگان با چند کتاب کلفت از اتاقش بیرون اومد و کتابا رو روی میز گذاشت:

- چهار جلد بیشتر ندارم. امیدوارم به کارتون بخوره و مشکلتون حل بشه. متلک مستانه سرازیر شد:

- مشکل مسعود بزرگتر از ایناست که به راحتی حل بشه.

چشم غره مسعود سکوت رو برقرار کرد. سیمین خانم نشنیده گرفت و از مستانه تعریف کرد:

- خواهر شیرینی دارین، خیلی بامزه اس!

نیش مسعود باز شد:

- قابلی نداره، مال شما.

مستانه قرمز شد:

- شما لطف دارین ولی خب دیگه باید زحمت رو کم کنیم.
بعد از جا بلند شد، مسعود هم به ناچار بلند شد. سیمین خانم با خوش رویی
تعارفشون کرد:

- شام تشریف داشته باشین.

مسعود به شوخی گفت:

- خواهر من وقتی عزم رفتن کنه، گردبادم به گرد پاش نمی رسه.
مژگان به مستانه سفارش کرد:

- لطفاً مواظب کتابام باش.

مستانه هم آروم به آرنج مسعود زد:

- به در می گن دیوار گوش کنه، حواست جمع باشه.

مژگان و مادرش تا جلوی در مهمان ها رو بدرقه کردن.

مسعود کتابها رو زیر بغل گرفته و ساکت شده بود. نیش زبون مستانه و لاش
نمی کرد:

- سفت نگه دار که فرار نکنن که طرف محاکمه ات می کنه.

مسعود تمام دلخویش رو بیرون ریخت:

- حالا نمی شد کمی بیشتر می موندی؟ یعنی رو مبلشون سوزن داشت که
نتونستی بند شی!

مستانه حرص خورد:

- که دستمال دست بگیرم دستم واسه خاطر تو؟!!

مسعود کاملاً رنجیده بود:

- اگه می گرفتی مثلاً چی می شد؟

مستانه داد زد:

- تو دنبال یه عشق پر دردسر می گردی به من چه؟

مسعود خندید:

- تو عشق بی دردسر سراغ داری؟

مستانه اخم کرد:

- ادای عاشقا رو درنیار بهت نمیداد از این حرف ها بزنی، تو فقط به درد مسخره بازی می خوری. تازه اون دختره زرنج تر از این حرفاست. گز نکرده پاره می کنه، اون کتابی رو که تو قراره بخونی اون نوشته. زورت بهش نمی رسه که باهاش شیر یا خط بازی کنی. اینجا رو دیگه کور خوندی آقای مهندس.

مسعود عاجزانه اعتراف کرد:

- یه دفعه هم که راست می گم کسی باورم نمی کنه.

مستانه خندید:

- قصه چوپان دروغگو رو که تو مدرسه خوندی؟

فصل چهارم

رائین جلو تیمسار خبر دار ایستاد. تیمسار تمام اشاره ها و حرف هاشو با عصا می گفت. رائین هم طبق معمول سراپاگوش بود. عین یه سرباز و فرمانده. تیمسار خیلی محکم و شمرده حرف می زد و خوی نظامی گری رو هنوز بعد از سال ها داشت:

- وقتی رفتیم خارج و رفتی دانشگاه از حالت بچگی درمیای و واسه خودت درس می خونی و دکتر می شی. پسر من باید مثل خودم یه سر و گردن از همه بلندتر باشه. یه کوه پا برجا، می خواهم جوهرتو نشون بدی. من روی تو خیلی حساب کردم. دلم می خواد مثل یه مرد با زندگی برخورد کنی. حساب زندگی از دنبال دل رفتن جداست، از همین حالا راحت رو کج کن و راه دیگه رو برو. راهی که مردای موفق رفتن و سلامت به آخر جاده رسیدن.

رائین سر به زیر داشت:

- چشم بابا، هرچی شما بگین، سعی می کنم همونی باشم که شما می خواین.

تیمسار لبخندی از رضایت زد و پا رو پاش انداخت:

- بهتره این روزا بیشتر مطالعه کنی.

رائین با ترس و لرز یه چشم محکم گفت:

- اگه با من کاری ندارین برم، یه کمی کار عقب مونده دارم که باید انجام بدم.

تیمسار لبخند زد:

- آفرین! برو پسرم یادت باشه که کار جوهر مرده.

رائین از اتاق بیرون اومد و نفس راحتی کشید:

- وای... نفسم برید و پام خشک شد. زیر هشت ساواکم این همه تن و بدن

آدم نمی لرزه.

پروین خانم سینه به سینه اش شد:

- چرا رنگت پریده؟

رائین با شوخی گفت:

- خوبه فقط رنگم پریده، کم مونده بود سخته کنم.

مادرش خندید:

- اگه از بابات این همه نمی ترسیدی چه کار می کردی؟



دوباره حکایت همیشگی، دخترا دسته دسته و یکی یکی از مدرسه بیرون می اومدن. بعضی ها خوشحال بودن و بعضی هاشونم پسرای علاف جلو مدرسه رو به هم نشون می دادن و می خندیدن.

بعضی هام روز خوبی نداشتن و غم پارو می کردن. عمه مهر کنار مدرسه این پا و آن پا می کرد و از دیر اومدن دخترا دلخور بود.

مژگان و نازنین فارغ از هر غصه ای دل و قلوه داده بودند که دیدن مهر، اونا رو به تعجب انداخت و هر دو سلام کردن و مهر غر زد:

- چقدر معطل کردین! می خواستین مدرسه رو آب و جارو کنید؟ کلی وقته اینجا وایستادم.

چشمام سیاهی رفت از بس دنبال شما توی دخترا چشم چشم کردم.

دل نازنین سوخت:

- بخشین...

مژگان تو حرفش دوید:

- این جواری که نازنین راه می ره عروس تو شب عروسی نمی ره.
نازنین لب ورچید: تو اگه پات شکسته بود حتماً مسابقه دو میدانی می دادی.
مهر با عجله گفت:

- حالا زودتر باید بریم که گچ پاتو باز کنیم.

نازنین آروم با دست به سرش زد:

- چه خوب! اصلاً یادم نبود، دیگه کم کم بهش عادت کرده بودم.

مژگان تو راه به شوخی گفت:

- می تونی گچ ها رو یادگاری ببری تو موزه یا اویزون کنی به چوب لباسی
اتاق که دلت تنگ نشه.

نازنین پرسید:

- تو هم میای مژی جون؟

مژگان شونه به شونه نازنین راه می رفت.

- دلم نییاد تنهات بذارم، ما اینیم دیگه، از بیمارستان به مامانم زنگ می زنم

و خبر می دم، حالا با چی بریم؟

مهر همون طوری که تند قدم برمی داشت گفت:

- با ماشین آقا راین، اون تلفن زد و یادآوری کرد، وگرنه منم فراموش کرده

بودم.

نازنین اخم کرد:

- عمه جون حالا نمی شه خودمون بریم؟

مژگان غر زد:

- اینم دستت درد نکنه اس دختر!

مهر گله کرد:

- عجله کن و ادا در نیار دکتر می ره و دستمون بهش نمی رسه.

مژگان خنده ای پر از شیطنت کرد و به نازنین چشمک زد:

- کار امروز رو به فردا میفکن که فردا دیر است.

رائین که پیاده شده بود و کنار ماشین ایستاده بود. مؤدب سلام کرد و سلام مظلومانه اش دل همه رو ریش کرد. به سرعت سوار شدن، مهر جلو نشست و

دختر عقب، مژگان سر تو گوش نازنین گذاشت:

- وقتی بی اعتناست ماشاء... خوش تیپ تره.

ناز چشم غره رفت و جواب نداد. رائین از آینه ماشین نازنین رو عاشقانه نگاه کرد. نازنین فهمید و سرش رو پایین انداخت. رائین پر گاز می رفت. مهر نصیحتش کرد:

- آقا رائین با احتیاط برو شاید این دفعه شانس نیاری پای کسی بشکنه، ممکنه خدا نکرده...

مهر با خنده حرفش رو تموم کرد. رائین مؤدبانه پذیرفت:

- چشم، آخه می ترسم دکتر بره.

مهر خندید:

- دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه پسرم.

ظهر سرد و خشکی بود. همه از سرما کنار فن کوئل های راهروها جا گرفته بودند.

رائین با اضطراب در راهرو قدم می زد. چند نفری روی نیمکتها نشسته بودند. یکی ناله می کرد. چند نفر با عجله پرونده به دست اومد و رفت می کردند. پیرزنی غر زد:

- خدا پای هیچ کافری رو به بیمارستان نکشه، با یه درد میای و با صد تا درد می ری. یه من میای و صد من برمی گردی.

دختری کنار راهرو ایستاده بود و به طرز زننده ای آدامس می جوید و باد می

کرد. از ترکیدن آدامس صدای « ترق » در می اومد، خیلی بد لباس بود و مرتب برای راین چشم و ابرو نازک می کرد و به هر بهانه ای می خواست خودش رو نشون بده،

وقتی از چشم و ابرو ناامید شد خرامان کنارش اومد و پرسید:
- آقا همراه دارین؟

راین بدون حرف گوشی رو طرفش دراز کرد و اونم با ناز و ادا گرفت و چند کلمه انگلیسی بلغور کرد و همچنان با آدامسش صدای ناهنجار درست می کرد. شماره گرفت و بعد از چند ثانیه لبانش رو جمع کرد و با چشم خریداری با راین نگاه کرد و با ناز فراوان گفت:

- می گه در دسترس نیست، مفت گرونه، روز می گه در دسترس نیست، شبنم خط نمی ده. فقط اسباب بازیه ولی از نوع گرونش.

گوشی رو به طرف راین دراز کرد و راین بی حرف گوشی رو گرفت. همون طور در خیال خودش بود که نازنین و همراهانش پیدا شدند. نازنین آروم راه می رفت. مژگان سر به سرش می داشت.
- دیگه راحت شدی می تونی مسابقه دو بدی.

مهر سرش رو بالا کرد:

- خدا رو شکر که به خیر گذشت.

مژگان دست بردار نبود:

- خدا رو شکر که هیجده سالش بود و هجده روز باید تو گچ می موند، اگه چهل سالش بود استخوانش تو گچ می پوسید.

نازنین خندید:

- اگه چهل سالم بود دیگه مدرسه نمی رفتم که ماشین بهم بزنه.

مهر نگاه معنی داری به راین کرد:

- شاید دنبال بچه ات می اومدی!

مهر متوجه دختر مزاحم شد. لباس پوشیدن و حرکات سر و گردن اون نگران‌ش کرد. قدم‌ها شو تند کرد. دختر داشت از رانین می پرسید:

- شما مریض دارین؟

مهر با غضب جوابش را داد:

- مریضشون مرخص شد خانم.

و رو به رانین که مات راه رفتن نازنین بود کرد:

- بیا بریم پسر.

دختر به خاطر حرف درشت مهر رنجید و بلند گفت:

- طفلکی حرف زدن بلد نیست لطفاً بفرستینش گفتار درمانی.

مژگان برگشت و جواب دندان شکنی داد:

- مثل بلبل چه چه می زنه قابل نبودی که باهات حرف نزد.

و آروم سر در گوش نازنین گذاشت:

- دیر رسیده بودیم قورتش می داد...



پروین خانوم با دلخوری کنار قفس مرغ عشق‌ها ایستاده بود و غر می زد:

- دیگه همین رو کم داشتیم! داری می ری خارج به جای اینکه به فکر درس

و کتاب باشی پرنده باز شدی. این دیگه چیه؟

رانین که با ریش تراش و با حوصله ریش می تراشید؛ دستگاه رو خاموش

کرد:

- مال من نیست شب می برم می دم به صاحبش.

تعجب پروین خانوم بیشتر شد:

- اگه مال تو نیست اینجا چه کار می کنه؟ نکنه فکر کردی اینجا باغ وحشه!

رانین آرام گونه مادرش رو بوسید:

- یکی دو ساعت تحمل کن، هم خوشگلن هم کارهاشون لطیفه.
 پروین خانوم دوباره غر زد:
 - یه آدم بیکار می خواد بشینه کنار این قفس... حالا مال کی هست؟
 برق شادی تو چشمان راین درخشید؟
 - حدس می زنی مال کی باشه؟
 پروین خانم با تأسف چشم گردوند:
 - یه آدم خلی مثل مسعود.
 راین که با دقت و وسواس ژل می زد سکوت کرد. پروین خانم کنجکاو شده بود.
 - حالا چه خبره که این همه جلو آینه ای؟ چیز جدیدی کشف کردی؟
 راین خندید:
 - اولاً که درست حدس زدی، یه موجود جدید کشف کردم. دوما اینکه مال مسعود نیست. قلب اون از این احساس های لطیف خالیه، مال یه نازنین!
 پروین خانوم پوز خند زد:
 - دوستای تو هم ماشاء... چه نازنینن. بهتره کمی اسفند دود کنی که چشم نخورن... خوشحالم که داری می ری و از این نازنینا دور می شی.
 با شنیدن کلمه دور شدن دل راین گرفت و آه کشید. کنار قفس ایستاد و به مرغ عشق ها با حسرت نگاه کرد.
 - تمام عمر همینه که صادقانه عاشق باشین و صادقانه بمیرین.
 پروین خانم از شنیدن حرف راین جا خورد:
 - به حق چیزای نشنیده و ندیده: از ذوق رفتن خل شده.



مهر داشت پیاز پوست می کند و نازنین طبق معمول کتاب به دست بود.

کتاب رو بست و دلخور از مهر پرسید:

- حالا لازم بود زحمت بکشین و شام درست کنین که آقا راین بیاد اینجا؟
دیگه بهانه ای واسه آمدن نداره، من خودم سر و مر و گنده، می رم سر کلاس،
سرش رو می زنی اینجاست، پاش رو می زنی اینجاست. اصلاً چه اصراریه که با ما
رفت و آمد کنه؟

چشمای مهر از بوی پیاز پر آب شده بود. اشکش رو پاک کرد و گفت:
- اگه سرشو بزنی که دیگه نمی تونه بیاد اینجا!... ولی از شوخی گذشته اون
پسره خویبه، دوست خانوادگی خوبی هم واسه ماست، من دوست دارم با
خونواده اش آشنا بشیم رفت و آمد کنیم.
حرص نازنین حسابی در اومده بود:

- فقط شما، من نه...

مهر با صدای بلند خندید و انگشتش رو به حالت تهدید تکون داد:
- من هر جا برم با تو می رم، بی تو فقط می رم جهنم که اونجا جای تو
نیست. تازه خبر نداری که مژگانم دعوت کردم که به افتخار باز کردن گچ پای تو
جشن بگیریم.

نازنین خنده اش گرفت:

- خوبه پام قطع نشده وگرنه جشن شما خراب می شد.
وقتی صدای زنگ بلند شد مهر مخصوصاً به نازنین گفت:
- عزیزم دستم بنده در رو باز کن.
نازنین آروم بلند شد و دکمه در باز کن رو زد. دلش عین کبوتر می زد:
- نپرسیدی کی بود؟ شاید دزد بود!
نازنین سر جاش نشست:

- غیر از مهمونای شما هیچ کس نیست.
و سعی کرد آروم باشه و صدای قلبش رو نشنیده بگیره، وقتی راین با قفس

مرغ عشق ها وارد شد دیگه سرخی گونه هاش پنهون کردنی نبود.
سلام و احوالپرسی درحالیکه هر دو به قفس خیره شده بودند تموم شد.
رئین از اینکه مجبور بود دروغ بگه واقعاً ناراحت بود:
- مامانم زیاد از پرنده خوشش نمیاد گفتم اینجا خیلی ساکته؛ حتماً شمارو
خوشحال می کنه.

هر دو کنار قفس ایستاده بودند و با اشتیاق به مرغ عشق ها نگاه می کردند.
مهر طعنه شیرینی زد:

- فکر کردی منو خوشحال می کنی!
رنگ رئین پرید و هول شد و منِ من کرد:
- خوب هم شما رو هم نازنین خانم رو، دوست دارم اینا اینجا باشن. البته اگه
قبولشون کنین.

لبای نازنین پر از حرف بود ولی تو سکوت فقط به مرغ عشق ها نگاه می کرد
و گرمای وجود رئین رو در کنارش حس می کرد و دم نمی زد. رئین هم وضع
بهتری نداشت:

- اگه گفتین کدوم نر و کدوم ماده اس؟
نازنین طعنه دلبرانه ای زد:
- همونی که سمج تره نره.
رئین خندید:
- اونو که زیبا تره ماده اس.
چیزی نگذشت بود که مژگان هم قاطی اونا شد و از دیدن مرغ عشق ها ذوق
کرد و دست هاشو به هم مالید:
- چقدر خوشگلن! شنیدم اگه یکیشون بمیره یا پر بزنه اون یکی هم حتماً
می میره و دق مرگ می شه.

رئین زیر چشمی به نازنین نگاه کرد و مهر با صدای بلند گفت:

- واسه همین اسمشون مرغ عشقه.

مژگان حرفش رو دو پهلوی زد:

- بعضی ها حرف هاشون رو عملی نشون می دن.

نازنین لباس رو جمع کرد و مژگان ادامه داد:

- تقدیم به این خونه.

نازنین غیظ کرد:

- تقدیم به این خونه که تو سکوت نپوسه.

مهر واسه اینکه دعوا نشه از دخترا خواست میز رو بچینن:

- بقیه حرف هاتونو سر میز شام بزنین، شاید آقا راین گرسنه باشه.

راین که محو تماشای نازنین بود یک مرتبه به خودش اومد:

- من گرسنه نیستم، هرطور میل خودتونه.

تو دل نازنین غوغایی بود ولی خودش رو کنترل می کرد. راین غمزده و ساکت یه گوشه ای تو خودش وول می خورد؛ « این کابوس رفتن از لحظه های من نمی ره، درد و نفرین به سفر، اگه تو بخوای نمی رم، فقط یک کلمه بگو، یعنی گفتن یک کلمه اینقدر سخته؟ »

شام در سکوت خورده شد. انگار تو خونه گرد مرده پاشیده بودن. آخرش راین سکوت آزار دهنده رو شکست.

- یه شام عالی خوردیم اما با کلی خجالت.

مهر خندید:

- شام نوش جونتون، خجالتم بذارین واسه دشمننتون.

مژگان مشغول کمک کردن به مهر بود، نازنین با تأسف گفت:

- عمه جون ببخشین من نمی تونم کمک کنم امروز زیاد رو پا بودم پام خیلی ورم کرده.

مژگان زبون درازی کرد:

- من جای تو کولی می دم، اینم طلبت، عوضش سر امتحان خسیس نباش
بذار ورقه ات رو نگاه کنم.

نازنین دست روی دهنش گذاشت و شیرین خندید و چال گونه هاش غوغا
کرد:

- به جای این همه زحمت واسه تقلب درس بخون.
مژگان و مهر تو آشپزخانه پیچ می کردن، نازنین و رائین تنها مونده بودن.
رائین دنبال جمله ای می گشت که حرف بزنه:
- تا اینجا هستم اگه اشکالی دارین بهم بگین شاید از خجالت شما دریام.
نازنین با چشم های خمارش بهش زل زد همچین که نفس رائین بند اومد:
- ممنونم، اگه می شه شما لطف کنین و به دوستاتون بگین اینجا تلفن نزنن و
مزاحم نشن.
رائین هول شد:

- دوستای من؟ چرا باید به شما تلفن بزنن؟
نازنین صدایش رو آروم تر کرد و گفت:
- خواستن هشدار بدن که حرف های عاشقانه شما رو باور نکنم، البته من
بهشون اطمینان دادم که هیچ رابطه عاشقانه ای با شما ندارم.
رائین شدیداً افسرده شد و حرف نازنین مثل خنجری قلبش رو پاره کرد:
- اینم بهش گفتم که از من بیزارین.
نازنین با قساوت تمام خندید:
- یادم رفت بگم، این دفعه حتماً می گم.

اومدن مهر صحبتشون رو قطع کرد. مژگان واسه همه چایی آورد. رائین
جرعه جرعه چایی می خورد و فکر می کرد چرا نازنین باهاش کنار نمی یاد؟
مهر که رائین رو تو فکر دید سؤال پیچش کرد:
- شما امشب یه جووری ساکتین، قیافه تون گرفته اس، نازنین حرفی زده؟

نازنین چشمایش رو گشاد کرد. صورت رائین قرمز شد:
- نه، متأسفانه پذیرشم اومده باید واسه ثبت نام باید برم خارج.
دل نازنین عزادار شد ولی سوژه جدیدی واسه آزار پیدا کرده بود. صدای
افتادن دلش رو می شنید ولی خودش رو بی اعتنا نشون داد. مژگان با شیطنت
پرسید:

- باید خیلی خوشحال باشین.
رائین زیر چشمی نازنین رو پائید و کمی مکث کرد:
- راستش نه، اینجا چیزایی دارم که تو هیچ جای دنیا ندارم.
مهر پرسید:
- تنها می رین؟
رائین آه کشید:
- خوشبختانه نه، بابا مریضه، واسه معالجه با مامان همسفر من می شن.
شیطنت مژگان گل کرد:
- مامانتون میاد که مواظب شما باشه؟
رائین خندید:

- حاضرم قسم بخورم که دست از پا خطا نمی کنم.
مهر واسه نازنین که ساکت بود و دردش رو مهر می دونست دلش کباب شد:
- تو هم خیلی ساکتی ناز!
نازنین به خودش اومد و خنده ای مصنوعی تحویلش داد:
- تا مژگان هست حرفی واسه گفتن نمی مونه، آقا رائین امیدوارم بهتون
خوش بگذره.



سر کلاس ریاضی صدا از دیوار در نمی اومد، همه به حرف های معلم گوش

می کردن. معلم رو تخته سیاه فرمول ریاضی نوشته بود و داشت گلوش رو پاره می کرد که بچه ها بفهمن. چند ضربه به در خورد و معلم به طرف در نگاه کرد. وسط درس عصبانی می شد مزاحم بشن.

- بفرمایین.

مستخدم با شناختی که از معلم داشت با ترس و لرز در رو باز کرد:

- خسته نباشین، خانم مدیر گفتن نازنین کرمانشاهی بیاد دفتر.

معلم با دلخوری یه « باشه » زوری گفت:

- دارم درس می دم، تموم شد می فرستمش.

مژگان با آرنج به پهلوی نازنین زد:

- چه کارت دارن؟

نازنین که غرق گوش دادن به درس بود با سر اشاره کرد:

- نمی دونم.

درس دادن معلم ریاضی ده دقیقه ای طول کشید که واسه دل شوره نازنین دو سال بود. معلم بهش اجازه داد و نازنین از جا بلند شد، مقنعه اش رو جلو کشید. روپوشش رو صاف کرد و با چشم های نگران و دل لرزون اجازه گرفت و از کلاس خارج شد. به خودش گفت: « تا حالا نشده منو دفتر بخوان. »

خانم مدیر تو اتاقش پشت میز قهوه ای نشسته بود و صندلی چرخدارش رو گاه تگون می داد. عینک ذره بینی اش حکایت از دقت زیادش داشت و حالت جدیت از چهره اش پیدا بود. نازنین ترسون و لرزون جلوش نشسته بود و خانوم مدیر خیلی محکم حرف می زد:

- همه چی رو انکار می کنی، یعنی از هیچی خبر نداری؟

نازنین با چشم پر آب بهش زل زد:

- به خدا روحم بی خبره.

کفر خانم مدیر دراومد:

- اگه آدم با این چشمای خودش نبینه نمی تونه باور کنه دختری که همه روش قسم می خورن اهل این جور کارا باشه... راست می گن رو ظاهر آدمآ نباید قضاوت کرد. حالا با کی کار می کنی؛ تنهایی که نمی شه؟ با مژگان؟...

نازنین به التماس افتاد:

- بهتون گفتم که از هیچی خبر ندارم، چه کار کنم که حرفم رو باور کنید؟ هر کی این خبر رو به شما داده می خواسته تهمت بزنه.

صدای خانم مدیر آروم شد:

- باشه کاری نداره؛ الان ثابت می شه راست می گی یا نه؟

و دستش رو روی زنگ گذاشت و چند لحظه بعد مستخدم جلو در خبردار ایستاده بود. مدیر به تندى گفت:

- برو کلاس وسایل کرمانشاهی رو بیار.

مستخدم يه « چشم » گفت و رفت. دل نازنین مثل دل بچه کبوتر پَر پَر می زد و تو دلش برای بیچارگی و بلاتکلیفی خودش گریه می کرد. وقتی مستخدم کیف به دست اومد احساس کرد بند دلش پاره شده. مستخدم کیف سنگین رو با غیظ رو میز گذاشت. خانم مدیر امر کرد:

- خالیش کن روی میز!

مستخدم که نازنین رو گناهکار می دونست شایدم محاکمه اش کرده بود وسایل رو خالی کرد. يه CD بیرون افتاد و تقی صدا کرد. چشم های نازنین از تعجب گرد شد و زبانش بند اومد. مدیر داد زد:

- بازم بگو دروغه، قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروس رو؟ تو

چطوری راضی شدی تو مدرسه از این فیلم های مبتذل پخش کنی؟

نازنین فقط با دو دست صورتش را گرفته بود و با صدای بلند گریه می کرد:

- به خدا من بی خبرم، نمی دونم این تو کیف من چی کار می کنه.

خانم مدیر پوزخند زد:

- داره الک دولک بازی می کنه، پا درآورده رفته تو کیف تو... چرا تو کیف تو خدا می دونه؟ سه روز از مدرسه اخراج می شی تا بفهمی مدرسه جای مقدسیه، و جای این کارای خلاف نیست.

نازنین به التماس افتاده بود:

- شما رو به خدا حرف منو باور کنید، من بی گناهم یکی باهام دشمنی کرده و اینو تو کیفم گذاشته.

خانم مدیر سرش داد زد:

- برو خدا رو شکر کن برات پرونده سازی نکردم. می تونستم این CD رو ضمیمه کنم و بفرستم اداره تا از امتحان محروم بشی، دلم واسه ات سوخت. سال آخری و ممکنه آینده ات خراب بشه، بگو فردا ولیت بیاد مدرسه وضعیت تو رو روشن کنه.

هوا ابری و گرفته بود. مژگان و نازنین قدم می زدن. نازنین عینک زده، غم و غصه از چشماش می بارید. مژگان از این وضع پریشون بود و نمی دونست چه کنه، غر می زد:

- حالا تو این هوا مسخره نیست که عینک زدی.

نازنین آه کشید:

- چشمم هر کدوم به اندازه یه گردو ورم کرده اینکه مسخره تره.

مژگان عاجزانه پرسید:

- فکر می کنی این CD رو کی تو کیفت گذاشته؟

نازنین حیرون مونده بود:

- شیطان از جهنم نازل شده.

مژگان با انگشت به سرش زد:

- فکر می کنی زیر سر مستانه و دار و دسته اش باشه.

چشمای نازنین گرد شد:

- یعنی با من پدرکشتگی داره! چه هیزم تری بهشون فروختم؟
 مژگان چشماشو تنگ کرد:

- چند روز پیش که رفتیم گچ پاتو باز کنیم یادته؟ وقتی سوار ماشین راین شدیم من مستانه رو دیدم که با چه غیظی نگاه می کرد.

دوباره اشک نازنین سرازیر شد:

- من می گم این پسر واسم بدبختی میاره، خدا لعنتش کنه.
 مژگان نق زد:

- ای بابا... عوض اینکه به تاریکی لعنت بفرستی یه شمع روشن کن، حالا می خوای چه کار کنی، اون بیچاره که تقصیری نداره اگه دون ژوآنه، اگه به خاطر مال و منال طرفدار زیاد داره باید گردنش رو زد؟

نازنین آهی از ته دل کشید:

- کاش می شد... وضعیت من آنقدر تاریکه که چلچراغ هم روشنش نمی کنه.
 مژگان واسه آروم گردنش خندید:

- حالا جلادم شدی دیگه، چطوری می خوای به عمه مهر بگی؟
 نازنین اشک ریخت:

- روم نمی شه، شاید حرفم رو باور نکنه.
 مژگان بُراق شد و تمام غصه هاشو خالی کرد:

- پس بفرما این سه روز رو می خوای بری خیابون گردی، تلفن می زنن خونه خبر می دن.

فکری به خاطر نازنین رسید:

- سیم تلفن رو قطع می کنم، چاره ندارم. تا عمه مهر پرس و جو کنه و تلفن رو درست کنه سه روز تموم شده، از خودم خجالت می کشم ولی چاره ای ندارم.
 خدایا چرا باید به این کارا دست بزنم، اونم بی گناه!...

مژگان حال نازنین رو درک می کرد و می دونست چقدر درمونده شده. دست

به مسخره بازی زد و گفت:

- اگه می خوامی بری گشت زنی بگو راین بیاد با ماشین اون برو تا پات خسته نشه.

نازنین نیشگون محکمی از دستش گرفت:

- برم قبرستون بهتره تا سوار ماشین اون بشم. هر چی می کشم از دست اون می کشم تو دیگه چوب لای چرخ ندار.

راین با ماشین از جلوشون رد شد. مژگان آستین نازنین رو کشید.

- هی ناز خودش بود، حالا حتماً فکر می کنه تو دیوونه ای تو این هوا عینک زدی. تو دلش می گه یه کاسه آفتاب ببرم خدمتشون.

نازنین با غیظ حرفاشو بیرون ریخت:

- هر فکری می کنه برام مهم نیست، فقط امیدوارم دیگه ریخت خودش و ماشینشو نبینم که واسه ام دردسر تازه درست نشه. هیچی از این بدتر نیست که نتونی بی گناهیته رو ثابت کنی، دلت کباب می شه به خدا.

مژگان باز هم لودگی کرد:

- بهش می گم از ریخت ماشینش خوشت نمیداد عوضش کنه. یکی دیگه بخره، واسه اونم که کاری نداره.

فصل پنجم

نازنین رو صندلی پارک نشسته بود و ظاهراً کتاب می خواند ولی تو دلش غوغا بود، هر چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد، سرما پوست صورتش رو آزار می داد.

- انگار عقربه های ساعت نمی چرخن، خدا لعنت کنه کسی که این آش رو واسه من پخت. الان باید تو کلاس باشم نه مثل دخترای فراری از خونه آواره باشم، هر کسی منو ببینه چی فکر می کنه؟ این ساعت با کیف و روپوش مدرسه، حتماً همون فکری که من اگه کسی رو تو این شرایط می دیدم، می کردم رو می کنه.

اشک هاش رو با دست پاک کرد. زن جوونی که به طرز زننده ای چادر سرش کرده بود بهش نزدیک شد.

- دلم بُرید، اینجا جای کسی نیست؟

نازنین به خودش اومد و خودش رو جمع و جور کرد و کمی عقب تر نشست. زن خنده ای کرد و دندونای زردش پیدا شد، نفس بلندی کشید:

- آخیش، هوا هم که سر جنگ داره، همه اش ابریه و دم داره، شده مثل دم پختکی که دم کنی روش باشه.

نازنین تو حال خودش بود و به حرفهای زن اهمیتی نمی داد. زن با آرنج

آهسته به پهلوش زد:

- دنبال جایی؟ گشنگی بهت سقلمه می زنه؟

نازنین با اکراه پرسید:

- یعنی چی؟

دهن زن با خنده ای زننده کاملاً باز شد و جای دندونای افتاده اش حال

نازنین رو به هم زد:

- ای بابا... انگار از لای زرورق در اومدی! معلومه صفر کیلومتری، یعنی اینکه

دنبال جایی می گردی تا توش فیلم هندی بازی کنی؟ اگه این طوره که خدا

دوست داشته که منو پیدا کردی، هم خونه دارم هم کار و کاسبی بی دردسر.

چشمای نازنین از ترس بیرون زد، ولی حرف نزد. زن دوباره شروع کرد:

- از کیف و بند و بساطت معلومه که از مدرسه «ری تی تی» حالا مشکلات

چی؟ من واسه باز کردن قفل لب شماها دوره دیدم. خاطرخواهی؟ طرف قالت

گذاشته، رو دلت خط انداخته، گور باباش، محبت مثل انگشتر سلیمون فقط تو

قصه ها پیدا می شه. فکرشم نکن، کسی که تو آفتاب صبح گرم نشه با آفتاب

غروب یخ می زنه.

صورت نازنین پر از اشک ماتم بود. وقتی زن حرف هاشو می زد یه دفعه از

کوره در رفت:

- پاشو برو گم شو آشغال.

زن جا خورد و با ناباوری نگاهش کرد:

- حال نداری برو دکتر، منو بگو که واسه کی چونه انداختم، دختره یه تعارف

قربون شمام بلد نیست.

نازنین تمام خشمش رو بیرون ریخت:

- پاشو برو گم شو تا پلیس خبر نکردم.

زن از این تهدید ترسید و بلند شد:

- برو بابا... شیکمت بره مثل آب روون، مثل اینکه پارک رو خریده و قباله منگوله دار گرفته، دخترا نذر می کنن که من چشمم اونا رو بگیره و یه سرپناه گیر بیارن، ایش...
نازنین کیفش رو روی دوشش انداخت و گریه کنون دور شد.



صدای گریه نازنین اتاق رو پر کرده بود. مژگان مات حرف هاش شده بود:
- تنم از ترس یخ کرده بود. خدایا یعنی این دخترای فراری گیر این آدمای افتن.

مژگان اخم کرد:

- به خودت بگو که رفتی تو پارک بیتوته کردی، چطوری جرأت کردی؟ اگه عمه مهر بفهمه چی جواب می دی؟
نازنین وسط گریه بریده بریده گفت:

- دلم نیومد بهش بگم، از همه بدتر اینه که نمی خوام بره تو مدرسه خفت بکشه و چیزایی بهش بگن که دلش بشکنه، این سزاوار نیست.
مژگان چپ چپ نگاهش کرد:

- بسه تو رو خدا اگه ماجرای پارک رو بفهمه که دق می کنه. بذار من بهش بگم.

نازنین هول شد و دست رو صورتش گذاشت:

- نه تو رو خدا! اگه بگی دیگه نه من نه تو.

مژگان وارفت:

- پس دست رو دست بذارم تا یکی از تو پارک تو رو تور بزنه و ببره؟ کو امنیت، پارک دیگه شده مرکز مواد و پاتوق واسه دخترای فراری، حالا چند روز دیگه که بیای مدرسه چی؟ مگه بهت نگفتن ولیت رو بیار، حتماً اون موقع هم

می خوای یکی رو از توی پارک بیاری بگی معرفی می کنم مامانم.

نازنین از غصه لب هاشو جوید:

- تو هم که فقط بلدی زخم زبون بزنی، یه فکری می کنم، حالا که دیگه مغزم از کار افتاده.

مژگان غر زد:

- خیلی وقته که از کار افتاده و تو بی خبری، وگرنه نمی رفتی تو پارک.



مریم خانم پشت به دیوار وایساده بود و با مسعود که روبروش قد عَلم کرده بود؛ بلند بلند حرف می زد:

- آخه این دیگه چه بازیه که در آوردی؟ سر از تخم در نیاورده داری جیک جیک می کنی! دست تو جیبِت بکن ببین آسترش از بی پولی داره گریه می کنه. بابات همین قدر که داره خرج دانشگاهتو می ده شق القمر کرده. هر کاری که قبلاً کردی به روت نیاوردم گفتم جوونه، جاهله، سر عقل میاد نه... مثل اینکه این دفعه جدی جدی دنبال دردسر می گردی.

- اجازه می دین حرف بزَنم؟ نکنه خیال کردین لالم! گیرم که جدی باشه، مگه زن گرفتن گناه کبیره اس؟
مریم خانم از کوره در رفت:

- نه جون شما یه دستمال یزدی دستم بگیرم و برم خواستگاری چطوره؟
بگم پسرَم آه در بساط نداره، خودش و کت و شلوار تنش، اونم باباش خریده. داماد بی پول آوردیم دخترتونو بردیم، آره پسرَم، اینو می خوای؟ بد نیست گاهی کمی فکر تو کله آدم بیاد و بره، ما خودمون تو خرج و مخارج خودمون واموندیم. به جای اینکه باری ور داری یه جعبه هم روش می ذاری؟
اوقات مسعود تلخ تلخ شده بود:

- این طوری هام نیست که شما می گین، بالاخره منم می رم سر کار، درسم تموم می شه. تا ابد الدهر که دانشجو نمی مونم.
مریم خانم واسه ختم غائله شرط گذاشت:
- هر وقت وقتش شد، دست به جیب شدی، شال و کلاه می کنم و می رم خواستگاری.

دلخوری مسعود به اوج رسیده بود:
- یعنی تا اون موقع دختر مردم رو بذارم تو آب نمک.
مریم خانم به مسخره گفت:
- به خودت بگو شازده، هر وقت درخت گل کرد منتظر میوه باش وگرنه بی مایه فطیره، یه سیب رو که بندازی بالا هزار تا چرخ می خوره تا بیاد پایین.
مسعود داد زد:

- پس بفرمایین بشینیم و قنبرک بسازیم.
مریم خانم خندید:
- بعضی وقت ها بد نیست؛ از بیکاری بهتره!



مدرسه تعطیل شده بود، تکرار مکررات، اومد و رفت دخترا؛ پدر و مادرا، پسرای جوون هم مثل همیشه دور مدرسه وول می خوردن. نازنین دورتر از مدرسه پشت درختی خودش رو قایم کرده بود و دقیقه شماری می کرد. مژگان از مدرسه بیرون اومد و به سرعت از خیابون رد شد، نازنین آهسته صداش کرد، همدیگه رو بغل کردن، مژگان از تو کیفش چند ورقی بیرون آورد و بهش داد. بعدشم به سرعت از هم جدا شدند و هرکدوم به راهی رفتن.
رئین از توی ماشین که کمی دورتر پارک شده بود با دقت اونا رو برانداز کرد. از تعجب کم مونده بود شاخ دربیاره. یعنی نازنین مدرسه نرفته بود؟ این عاشق

سینه چاک مدرسه که با پای شکسته حاضر نبود تو خونه بمونه؛ حالا مدرسه نرفته! پس چرا با یونیفورم مدرسه اس؟ سر در نیارم!!



مژگان کتاب به دست ولی تو فکر بود. مادرش خیره خیره نگاهش می کرد.
- مژی جون، خودتو خسته می کنی مادر! خیلی درس می خونی، به مغزت فشار میاد. حداقل اون کتاب رو بذار کنار که آدم کمتر حرص بخوره.
مژگان به خودش اومد:

- باشه خودمم خیال داشتم بذارمش کنار، چشم.
مژگان کتاب رو بست و نفس بلندی کشید. سیمین خانم با شک و تردید پرسید:

- حواست کجاست؟ کجاها سیر می کنی؟
مژگان آب دهنش رو قورت داد:
- خیلی حرف ها دارم که می خوام بهت بگم، حواسم پیش نازنینه! براش پاپوش درست کردن، نه راه پس داره و نه راه پیش.
حوصله سیمین خانم سر رفت:
- خفه ام کردی؛ چرا حرفتو می پیچونی؟
مژگان آه کشید:

- تو کیفش CD غیر مجاز گذاشتن، سه روز از مدرسه اخراج شده.
سیمین خانم مات شد:
- خدا مرگم بده، یعنی واقعاً مال خودش نبوده؟
چشمان مژگان پر از اشک شد:
- روحش هم خبر نداشت. همه دشمنی ها به خاطر رائینه، همون پسره که باهاش تصادف کرد.

- اسم رائین واسه!

سیمین خانم عجیب بود:

- اسمش هم مثل کاراش عجیب و غریبه.

مژگان ادامه داد:

- خیلی ها آرزو دارن بهشون در باغ سبز نشون بده، ولی اون پشت در بسته
وایساده و در می زنه. اونی رو هم که می خواد در رو باز نمی کنه.

چین به پیشونی سیمین خانم افتاد:

- امان از این جوونا که نه خیرشون معلومه واسه چیه نه شرشون، خودشونم
نمی دونن چی می خوان! حالا فقط زیادی پول داره یا خوش بر و رو هم هست؟ یا
هر دو رو با هم داره، مهمتر اینکه گفتی داره می ره خارج، دخترا با هم مسابقه
می دارن که چطوری بندازنش تو تور. فکر می کنن برن اونجا روز و شب جاشون
با هم عوض می شه، زندگی می شه بهشت، این جورم نیست، قصه آب و سرابه،
اینا جوونن و خام، اونجا مشکل زیاده، آنقدر که نمی شه شمرد، تازه غربت و
غریبی هم روش. همه باید مثل ماشین کار کنن، وقتی می رن خونه، حال ندارن
یه آب جوش بیارن و یه چایی بخورن... آواز دهل از دور خوشه! بهشت همین
جاست و جوونا بی خودی سرگردونن، انگار نذر دارن خودشونو آواره کنن.
همیشه می گن، آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم، غروبش مثل غروب
قبرستونه، آنقدر محبت ندارن که اگه آدم گوشه خیابون غش کنه دورش یه خط
بکشن.

مژگان ازش پرسید:

- شما دوست نداری بری خارج؟

اخم های سیمین خانم تو هم رفت:

- یه ماهی که واسه دیدن برادرم رفتم خارج واسه ام یک سال شد. وقتی
رسیدم فرودگاه ایران، دلم می خواست خم شم و زمین رو ماچ کنم.

مژگان دوست نداشت راین از چشم مادرش بیفته:
- اون می خواد بره درس بخونه و برگرده.
لبخند رضایت لبای سیمین خانم رو پر کرد:
- این باز یه چیزی، چرا جوونای ما درس بخونن و زحمت بکشن یکی دیگه
سودشو ببره.



نازنین با دلهره از خانه بیرون اومد و آهسته قدم برمی داشت، راین از دور
تعقیبش می کرد؛ یه تاکسی گرفت و سوار شد، راین پشت سرش با یه آژانس
حرکت کرد:

- آقا در اختیار من باشین، پولش هم مهم نیست. اون ماشین سفید رنگ رو
تعقیب کنین.

بوی پول دهن راننده رو بست:

- مسئله ناموسیہ آقا؟

راین فقط سرش رو تکون داد. راننده بادی به غیغ انداخت:

- دوره آخر زمونه آقا، آدم باید خوار و مادرش رو لای چادر شب بپیچه تا از
خلق زمونه در امون باشن.

نازنین بی هدف در پارک قدم می زد و مثل دیوونه ها با خودش حرف می زد:
- امروز روز سومه، فردا چطوری برم مدرسه؟ جواب خانم مدیر رو چی بدم؟
خدایا خودت میگی آدم باید حقش رو بگیره ولی وقتی زورش نمی رسه، نمی
تونه ثابت کنه مثل من درمونده و بی پناه میشه و به تو پناه میاره که حقشو
بگیری...

مأیوس و پریشون از قدم زدن روی نیمکتی ولو شد و به جلو چشم دوخت.
مرتب به ساعتش نگاه می کرد تا زودتر مدرسه تعطیل بشه:

- این ساعت انگار عقربه هاشو با چسب رازی چسبوندن به صفحه، تکون نمی خوره، انگار یه روزه اینجام و ظهر نمی شه. وقتی تو مدرسه بودم زمان جقدر زود می گذشت...

رائین از پشت درخت ها کلافه و عصبی نگاهش می کرد:
- یعنی با کی قرار داشته که نیومده؟ چه دلیلی داشته که مدرسه نرفته...



مهر با رنگ پریده جلوی در به حرف های رائین گوش می کرد:
- نمی تونم باور کنم هیچ وقت به من دروغ نگفته، من همه سعی ام رو کردم که خوب تربیتش کنم از بچگی بزرگش کردم.

رائین عجله داشت و پا به پا می کرد:
- حالا زودتر برین حاضر شین تا با چشمهای خودتین ببینین و باور کنین.
مهر بغل نازنین نشست به و شاهد حرف ها و اشک هاش بود:
- به خدا من نمی دونم که این دشمنی رو در حق من کرد.

مهر صورتش رو بوسید:
- هیچی مثل راستی و درستی نیست. چرا همون روز اول به من نگفتی؟ دلم هزار راه رفت که چرا مدرسه نرفتی! خدا عمر با عزت به آقا رائین بده خبرم کرد وگرنه معلوم نبود واسه قایم کردن این مسئله به چندتا کار خلاف دست می زدی و آخرش چی به سرت می اومد!

بغض نازنین ترکید:
- یعنی اون جاسوسی منو می کنه، خوبه اینو فهمیدم!
مهر گله کرد:

- حالا ثواب کرده باید کباب بشه، حتماً نگران تو بوده.
نازنین غر زد:

- می خوام نباشه، همهٔ این دشمنی ها به خاطر اونه، چرا قبلاً دشمن نداشتم، حالا فقط یه دوست دارم و هزارتا دشمن، سرم این وسط به باد نره خیلی خوبه، نمی دونم چی باید بهش بگم که دست از سر کچلم برداره؟
مهر خندید:

- عزیزم تو موهای خوشگلی داری، پاشو تا سرت کچل نشده بریم خونه فردا
میام با خانم مدیر حرف می زنم و می گم که این وصله ها به تو نمی چسبه.



حشمت با موهای ژل زده و یقه باز با آهنگ خارجی خودش رو تکتون تکتون می داد. خر مهره آبی رنگی به گردنش آویزان کرده بود که با حرکت دست و گردنش تکتون می خورد. حوری وارد اتاق شد و با چشمهای از حدقه در اومده و خشم فراوان نگاهش کرد و با صدایی بلند جیغ کشید. حشمت ضبط رو خاموش کرد:

- چیه. مگه رقصیدن گناهه، به من چه که تو تمام عمرت فقط گریه کردن دیدی؟

حوری پر خاش کرد:

- وا بمونی! این رقصه تو می کنی روله؟

به ضبط اشاره کرد و دوباره گفت:

- این گوش گر کن رو از کجا آوردی، ما که از این قرتی بازی ها نداشتیم.

اخم های حشمت تو هم رفت:

- مال دوستمه، می خوام تمرین کنم.

حوری به سرش زد:

- یا امام هشتم! می خوام خدا نخواسته رقاص بشی؟ باید گریه کنی آفات با اون حال نزار می ره زحمت می کشه و تو به گردنت نظر قربونی آویزون می کنی

که چشم نخوری! بالای هیكلت می نازی که بی خاصیتته. بالای مردونگیت می نازی که ول معطلی و بو نکردي؟

حشمت که توقع نداشت تو لب شد:

- شما احساس ندارین؛ من باید شوبلمه بخورم.

حوری اشک ریزون بد و بیراه نثارش کرد:

- بهتره مرگ موش بخوری و خودتو خلاص کنی، عین نو عروسا یقه چاک دادی که از کی دلبری کنی؟ برو به فکر نون باش که خربزه آبه، اینا برات بدبختی میاره، برو زیر بال آقات رو بگیر که داره سکندری می خوره.

حشمت از کوره در رفت:

- ای بابا جونی... دوست داره سکندری بخوره بذار بخوره، به من و تو چه؟

حوری داد زد:

- تف به اون غیرت نداشته ات، تا حالا یاسین به گوش خر می خواندم؟
و از اتاق بیرون رفت، حشمت دو باره ضبط را روشن کرد و مشغول شد:
- اینا مال عهد ننه و زوزی ان، دنیا عوض شده، حال رو دریاب.



مهر جلوی میز خانم مدیر نشسته بود و خانم مدیر عینکش رو جا به جا می کرد و به دقت به حرف هاش گوش می کرد:
- من باور نمی کنم که کار نازنین باشه، درست مثل اینه که بگم الان شبه، مطمئنم یکی داره دشمنی می کنه.

خانم مدیر پرسید:

- کی؟

مهر محکم جواب داد:

- وظیفه شماست که پیداش کنین.

خانم مدیر قیافه حق به جانب به خودش گرفت:

- یعنی بریم دونه دونه بچه ها رو ببریم زیر سؤال؟

- من حاضرم دست رو قران بذارم که کار نازنین نیست، شما بهتر واردین که چه باید بکنین، این بچه اینقدر سرش تو دفتر و کتابه که تلویزیون به زور نگاه می کنه چه برسه به این کارا!

صدای مدیر ملایم شد:

- واسه منم تعجب آور بود، بچه ای که این همه خوب درس می خونه بعیده دور و بر این کارا بره، ولی مجبور بودم سخت بگیرم تا عبرت بقیه بشه؛ ولی قلباً دلم رضا نمی داد... وقتی اون CD رو از توی کیفش پیدا کردم خیال داشتن نازش کنم؟ اگر شما جای من بودین چکار می کردین؟

دل مهر حسابی رنجید:

- شما ششصد تا شاگرد رو دارین اداره می کنین. خودتون بهتر می فهمین که هر کدوم چکاره ان، شما رو بچه ها شناخت دارین نباید با این چوب اون رو می زدین، اون دختر حساسیه. مدیر باور کرد و مهربون شد:

- من بر این باورم که این دختر این کاره نیست، سعی می کنم از دلش درآرم و مقصر اصلی رو پیدا کنم، قول می دم.



نازنین و مژگان کنار در حیاط ایستاده بودند. نازنین افسرده و شرمنده از کاری که نکرده بود و توبیخی که شده بود گوشه ای کز کرده بود و مژگان دلداری اش می داد:

- به خدا اگه بدونم کی این دست گل رو به آب داده مثل همون گل پر پرش می کنم.

نازنین آهی کشید و چشمش به مستانه و دوستش سوگل افتاد که خرامان نزدیک می شدند. سرش رو پایین انداخت و سعی کرد اونا رو نادیده بگیره. مستانه با خنده جلو اومد و سر حرف رو باز کرد:

- متأسفم نازنین! نازنین یعنی تو واقعاً از CD بی خبر بودی؟

نازنین با حرص نگاهش کرد و حرف نزد، مژگان جواب داد:

- نه چون شما کلوپ فیلم و CD داره؛ مگه نمی دونین؟

مستانه متوجه لحن نیش دارش شد:

- اصلاً به ما چه که همدردی کنیم!

نازنین غیظش را بیرون ریخت:

- از همدردی شما ممنون.

سوگل دست مستانه رو کشید:

- با این آبروریزی حق داره ناراحت باشه.

مژگان از کوره در رفت و زیپ دهنش رو کشید:

- مگه دزدی و هیزی کرده، همه می دونن کار اون نبوده، شمام لازم نیست

دلسوزی کنین چون ممکنه دلتون کباب بشه.

مستانه و سوگل خنده کنون دور شدن، نازنین دست روی صورتش گرفت و

زار زار گریه کرد. مژگان عصبانی شد:

- چقدر ضعیف شدی دختر! اگر ناراحتی حق داری ولی نباید جلوی اینا کم

بیاری، گرچه دل من گواهی میده کار همیناست... اصلاً ولشون کن بریم سر اصل

مطلب، پس رائین زاغ سیاه تو رو چوب می زده، خدا عمرش بده وگرنه تو دل و

جرات گفتن به عمه مهر رو نداشتی. بعضی وقتا جاسوسی بعضی آدمها برای آدم

آرامش میاره.

نازنین با چشم تر گفت:

- از این به بعد تو اتاق خودمم شک دارم که زیر ذره بین یه جاسوس نباشم.

مژگان از ته دل خندید:

- راستی نفهمید چرا مدرسه نرفتی؟

نازنین سرش رو به علامت نه تکون داد:

- عمه مهر رو قسم دادم بهش نگه، خیلی برام سنگینه که بفهمه از مدرسه

اخراجم کردن، اونم واسه چی؟

مژگان صداشو بلند کرد:

- برو بابا... تو هم با یه مویز گرمیت می کنه و با یه غوره سردیت. فهمید که

فهمید خدا خودش می دونه تو این کاره نیستی چه باکی از بنده خدا داری!

نازنین با دل پر غم و درد دل کنون با مژگان بیرون اومد. با دیدن ماشین ایل

رحیم، پسر حاجی خشکش زد. رحیم کنار ماشین ایستاده بود و سیگار می

کشید. با دیدن اونا به سرعت خودش رو بهشون رسوند. نازنین سلامی از سر

بلا تکلیفی کرد؛ رحیم خندید:

- رفتم خونه شما، خانم مهر گفتن شما مدرسه این گفتم بیام شما رو ببرم

خونه؛ سوار شین که بدجایی پارک کردم اگر افسر بیاد پنج هزار تومن جریمه رو

شاخمه.

مژگان عذر خواست:

- ببخشین من دیگه مزاحم نمی شم.

نازنین یواشکی نیشگونش گرفت:

- آقا رحیم پسر حاج آقا ست غریبه که نیست، خودتو لوس کردی. یادت

رفته ناهار خونه مایی، سوار شو دیر شده.

نازنین جلو سوار شد و مژگان عقب، رحیم بلافاصله ضبط ماشین رو روشن

کرد. مژگان و راننداش کرد و زیر لب گفت:

- قد بلند و سبزه اس، یکمی هم تیپش قدیمیه، دندوناش پس و پیشه ولی

اونقدری که نازنین می گفت ضایع نیست، زیادی خرابش کرده...

وقتی، راین از دور سوار شدن اونا رو دید انگار بهش برق وصل کرده بودن. پشت سر اونا بلافاصله حرکت کرد:

- یعنی من اشتباه کردم و خودمو گول زدم، نازنینم بعله؟... یعنی تو پارک با این قرار داشته؟

با مشت به فرمون کوبید، عضلات صورتش از عصبانیت تگون می خورد. رحیم از زیر چشم به نازنین نگاه کرد و نازنین بی اعتنا و ساکت بود. رحیم واسه اینکه سکوت رو شکسته باشه بسته آدامسی رو از تو داشبورت در آورد و تعارف کرد. نازنین تشکر کرد و دستش رو رد کرد، ولی مژگان بسته آدامس رو گرفت و گفت:

- مرسی، واسه یه هفته آدامس داریم.

رحیم شروع به حرف زدن کرد:

- گفتم پیام تهران، حالا که حاجی نیست چیزی کم نداشته باشین، تا وقتی تهرانم شما رو می رسونم مدرسه. خانم مهر گفتن تازه گچ پاتون رو باز کردین. بند دل نازنین پاره شد:

- خیلی ممنون! امروز زحمت کشیدین، من پیاده روی رو خیلی دوست دارم، شما به کارتون برسین.

رحیم جلوی خونه ترمز کرد:

- با اجازه من برم روغن ماشینرو عوض کنم.

نازنین از خدا خواسته جواب داد:

- بفرمایین سر ظهره ممکن تعویض روغنی ببند.

رحیم رفت و راین جلو چشم دخترا پرگاز دنبالش کرد. مژگان بلند خندید:

- شاهین دنبال طعمه رفت. گله نداره، تازه شانس آورد براش بوق زدیم و

واسه اش دست تگون ندادیم. ما که مردم آزار نیستیم، یادت که نرفته؟

نازنین غر زد:

- ولش کن فضول رو.
مژگان از بی تفاوتی نازنین دلخور شد:
- اوه... تو هم انگار شدی رئیس کارخونه زخم زبون.



رائین و مسعود روی نیمکت پارک دل داده بودن و قلوه گرفته بودن. رائین برافروخته و سر به زیر بود و مسعود مسخره بازی در می آورد:
- سخت بگیر بابا، شاید دختر ماشین اپل دوست داره که سوارش شده، بعضی ها واسه ماشین بند پسر می شن، برو اپل بخر بقیه اش حله...
رائین عصبانی شد:

- چرند نگو منو بگو پیش کی دارم درد دل می کنم.
مسعود خندید:

- آخه چی بهت بگم؟ تخم معرفت رو ملخ خورده.

ز هوشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد

بزن بر طبل بی عاری که آن هم عالمی دارد

بی خیال باش حسابش رو ببند و بذار کنار... چرا مثل دیوونه ها نگاهم می کنی؟ تو که داری می ری پس بی خیال.

رائین آه کشید و گفت:

- نمی تونم، فکر می کردم با همه فرق می کنه، مثل مار زخمی منتظر نیش زدنم، اصلاً باور نمی کنم.

مسعود طعنه جانانه ای زد:

- می خواستی ازشون عکس یادگاری بگیری و بذاری جلو چشمت که باور کنی، اگه خیلی دلخوری می خواستی دنبالشون بری و حالشون رو بگیری.

رائین با بیچارگی دست تو موهاش کرد، مسعود ولش نمی کرد:

- نکن خراب می شه، کلاست به هم می ریزه، شتر سواری که دولا دولا نمی شه، می خواستی بری بزنی تو گوشش که دلت خنک بشه.

رائین آه سردی کشید:

- نتونستم، انگار همه دست ها مشت شده بود و می کوید تو سرم، می خواستم برم پسره رو یه کتک حسابی بزنم، عارم اومد.

مسعود خونسرد و بی تفاوت پاسخ داد:

- پس حalam جوش نیار که آب و روغنت با هم فامیل می شن، بد و خوب مثل شب و روز می مونن. تو عازم خارجی، به خارجی ها فکر کن. تو تیرگی ها رو می بینی ولی روشنی چشمت رو می زنه. اینو تو مجله خوندم.

رائین با حرص نفس بلندی کشید:

- من بیچاره می خواستم باهاش ازدواج کنم. به غرورم برخورد، احساس می کنم شکستم و ریختم زمین، می خواستم به مامانم بگم.

هر کس مسعود رو می دید از دیدن قهقهه اش شاخ در می آورد:

- آدم نمی شی، اگه همه آدم می شدن دوازده امام این همه عذاب نمی کشیدن. ولش کن پسر، نه به اون که یه بند دنبالشی، نه به اون که صلات ظهر می خواد گردنشو بذاری لب تیغ، خب دختره ناقص العقله، تو همه چی داری، دنبال دردسر نگرد. بی وفاست ولش کن، سزای گرون فروش نخریدنه، من اگر به جای تو بودم به جای زمین رو آسمون راه می رفتم. خدا مال و منال رو به کی داده؟ تو سفره اش صد جور مرغ و مسماست ولی دلش املت بی روغن می خواد. پسر منو ببین، تو سفره ما فقط باد هواست.

رائین بهش پیرید:

- تو غیر از پول به چیز دیگه ای هم فکر می کنی؟

مسعود آه بلندی کشید:

- واسه ات بنالم تا خون گریه کنی! آخه فقط به چیزایی که ندارم می تونم

فکر کنم، با فکر کردن زیاد فقط آدم خل می شه عین تو. خیلی دلخوری برو به عمه اش بگو.

رائین رنجیده نگاهش کرد:

- مثل خاله زنک ها جاسوسی کنم؟

مسعود بهش یادآوری کرد:

- مگه قضیه ی پارک رو خبر ندادی؟ اون جاسوسی نبود؟

رائین دیگه بلند داد زد:

- چرا نمی فهمی اون یه وظیفه وجدانی بود.

حوصله مسعود سر رفت:

- هر چی می گم تو حرف خودتو می زنی، برو بمیر، برو به جهنم، حوصله مو

سر بردی.

بعد از جا بلند شد و شلوارش رو تکه‌تکه کرد:

- رستم و یک دست اسلحه، خاکی می شه، حرف آخرم اینه اگه من به جای

تو بودم تلافی می کردم، یه بار پاشو شکوندی ولی اتفاقی، حالا عمداً بندازش

زیر ماشین.

رائین مسعود را هل داد و مسعود با صدای بلند خندید:

- می گم ولش کن می گی نمی شه، خب پس فقط یه راه مونده اونم کشتن.

رائین سرش رو تکان داد:

- به قول مژگان تو دیوانه ای فقط بی رنجیر.



ملک تو رختخواب ناله می کرد و حوری کنار اتاق نون ها رو یکی یکی تا می

کرد و تو سفره رنگ و رو رفته می گذاشت. ملک دست بلند کرد:

- خدایا به بزرگیت قسم دیگه از زندگی سیر شدم، دیگه بسمه، یعنی من

اینقدر گناهکارم که واسه مردنم خوب نیستیم؟
و زیر لبی می خونه: «از اجل هم ناز می باید کشید؟»
تا از این زندگی کوفتی راحت بشم؟
حوری سرش را بلند کرد و با چشمای نمدارش آهی کشید:
- گِش کَسَگَم (همه کَسَم) چرا کفر می گی؟ خدا درد داده دواشم داده، درد
خروار خروار میاد و ذره ذره از تن آدم بیرون می ره.
ملک آه جان سوزش رو پنهون کرد و نالید:
- این درد بی درمونه، دیگه از دوا و درمون گذشته جانکم.
و یک مرتبه از درد ضجه زد، حوری حول شد و حشمت رو صدا کرد:
- وخی برو یه چسب کمر واسه آقات بگیر، طاقتش طاق شده.
حشمت پریشون و خواب آلود مثل همیشه بلند شد و اخم کرد:
- همچین صدام کردی که بند دلم لرزید. خوبه چشمام چپ نشده، زلزله هم
همچین تن آدم رو نمی لرزونه.
تنفر حوری تو چشمانش موج می زد:
- این چه وقته خوابه؟ برو لباس ورت کن چرا ماتت برده؟ آقات داره از درد
پس می افته، وقتی مُرد می خوای بری سراغ قبرکن؟
حشمت چشمانش را تنگ کرد و گفت:
- تو این تاریکی برم چسب بخرم؟
حوری داد زد:
- از تاریک می ترسی ولی از خدا نمی ترسی؟ الهی جوون از عزرائیل خوف
کنی.
ملک همچنان که ناله می کرد گفت:
- دیدی از نون خوردن افتادم و محتاج اولاد شدم!
حوری غیظ کرد:

- یه لقمه کمتر، کارد به شکممان بره.
 حشمت هنوز وایستاده بود:
 - نمی شه صبح برم؟
 حرف های حشمت داغ دل ملک رو تازه کرد:
 - اگه از این رختخواب وخیزیدم می رم معرفیت می کنم ببرنت اجباری
 آدمت کنن، از ما که بر نیامد.
 حوری پوزخند زد:
 - تو اجباری سرباز می خوان نه رقاص، شکل شو ببین آدم عوقش می گیره،
 عین این زنای حامله ویاردار می خواد بالا بیاره.
 حشمت غر زد:
 - تمام کار های سخت سخت رو به من می دین، تازه می گین نامردم.



رائین حال درستی نداشت. رو تخت خوابیده بود و سوار شدن نازنین تو
 ماشین رحیم از خاطرش نمی رفت. چند ضربه به در خورد و پروین خانم وارد
 شد. رائین خودش را به خواب زد و پروین خانم غلغلکش داد، رائین خندید و
 پروین خانم آروم پیشونی اش رو بوسید:
 - پاشو شام بخور، بی خودی خودتو به خواب زدی نمی خواستم بگم درس
 بخون.
 رائین به زور بلند شد:
 - سیرم مامانی.
 پروین خانم اصرار کرد:
 - همون غذایی رو که دوست داری درست کردم، می خوای مثل بچه ها نازت
 رو بکشم؟! نکنه خیال داری مثل بچه گی هات قاشق قاشق غذا دهنتم بذارم،

اگه تو آینه نگاهی به قد و بالات نگاه کنی یادت میاد مرد شدی.. بابات منتظره.
اسم تیمسار سبب شد که راین عین فخر از جا پرید:
- نخوام غذا بخورم باید کی رو ببینم، غذا خوردنم تو این خونه اجباریه.



شب رو به زور صبح کرد. طاقتش تمام شده بود. چشمانش از بی خوابی پف کرده بود. وقتی زنگ در خونه مهر رو زد دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، مهر از دیدنش تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و تعارفش کرد بیاد تو. بعد از چند دقیقه مهر با نگرانی ولی مهربانی پرسید:

- چی شده که این موقع روز یاد من افتادی؟ نازنین دست گل تازه به آب داده و اومدی یواشکی شکایت کنی؟

خنده دردناک راینم نتونست غمش رو پنهون کنه.

- نمی دونم چطور بگم؟

مهر با خوش رویی بهش میدون داد:

- راحت باش پسر؛ هر چی تو دلته بریز بیرون.

راین من من کرد:

- قول می دین ناراحت نشین؟

تخم نگرانی تو دل مهر پاشیده شد:

- یعنی ناراحت کننده اس؟ خواهش می کنم بگو، دلم شور افتاد.

راین با وسواس شروع کرد:

- شاید درست نباشه ولی مجبورم بگم، دارم دیوونه می شم، کاش به چشمانم شک داشتم و چیزی که دیدم باور نمی کردم. چند روز پیش نازنین خانم با مژگان خانم سوار یه ماشین اپل شدن؛ اونم درست جلوی مدرسه. باور کنین خیلی با خودم کلنجار رفتم که این مسئله پیش خودم بمونم ولی نشد.

حتماً اون مسئله پارک و نرفتن مدرسه با این آقا ارتباط داره. می خوام بیشتر مواظبش باشین، من دیگه سعی می کنم جلو چشمش نیام، احساس می کنم از من خوشش نمیاد، زوری که نمی شه تو دل کسی جا باز کرد. جواب سئوالی رو که همیشه از خودم می کردم که چه حسی به من داره؛ گرفتم.

وقتی مهر با صدای بلند خندید، راین احساس کرد خونه داره دور سرش می چرخه. از شدت خنده اشک از چشمای مهر سرازیر شده بود. چند لحظه ای که راین مات برد و مهر می خندید یک سال طول کشید:

- دلم برات می سوزه، حتماً کلی هم عذاب کشیدی! اون آقا رحیم پسر حاجی بود و نازنین به اندازه مرگ ازش بیزاره، قضیه پارک رو هم نازنین قسم داده بهت نگم ولی می تونی بعد از ظهر بیای خودش برات بگه. من قول دادم حرف نزنم.

راین چنان نفس بلندی کشید که خونه رو پر کرد. عرق شرم صورتش را پر کرد:

- فکر می کنم خیلی احمقم!

مهر با خوشرویی دستمالی تعارفش کرد:

- آدم عاشق با دلش مشورت می کنه نه با عقلش.



نازنین تنهایی از مدرسه بیرون اومده بود و زیر چشمی دور و بر رو برانداز کرد و از نبودن راین دلش گرفت:

- هم دلم می خواد ببینمش هم نبینمش، این چه بازیه که دلم راه انداخته نمی دونم، چطوری جواب دلمو بدم. نمی دونم. ولی نبینمش بهتره، بهش عادت می کنم، دل کندن مثل مردن می مونه شایدم سخت تر، آدم وقتی می میره راحت می شه، اون داره می ره، من که نباید بی خودی به خودم وعده بدم، اینم

یه خاطره می شه تو دفتر خاطرات زندگی...

تو فکر بود و کیف مدرسه اش را از این شانه به آن شانه داد که صدای عجیب و غریب یه موتور که به سرعت از کنارش رد می شد و کیفش رو کشید ماتش کرد. جیغ کوتاهی کشید و موتور سوار خنده کریه‌ی کرد و دوباره برگشت. حسابی ترسیده بود. از ترسوندن نازنین نیشش تا بنا گوش باز شد:

- نترس نمی خورمت.

حسابی دست و پاشو گم کرده بود. سعی می کرد بی تفاوت باشه که صدای ترمز بلند راین و پیاده شدنش میخکوبش کرد. موتور سوار با دیدن راین کمی دور شد. راین داد زد:

- اگه مردی دوباره بیا.

به رگ غیرت موتور سوار برخورد و برگشت و لگد محکمی به راین زد. ولی کنترلش را از دست داد و به زمین خورد. موتور سوار ناله کنون گوشه ای افتاد. راین پس گردنش را گرفت و بلندش کرد و مشت محکمی به صورتش زد، خون از دماغش سرازیر شد و با سر به سینه راین کوبید. مشت دیگه راین زیر چشمش پایین اومد و از درد ناله کرد و مشت دیگه ای دهنش رو پر خون کرد:

- خفه می شی یا خفه ات کنم؟

موتور سوار از جیب کاپشن سیاهش چاقوی ضامن داری بیرون آورد و به سرعت به سمت دست راین کشید، راین دستش را با یک آخ پس کشید ولی با دست دیگه اش مرتب کتکش می زد. مردم دورشون جمع شده بودند. رنگ خون همه رو ترسونده بود.

نازنین گریه می کرد و از مردم کمک می خواست.

- تو رو خدا جداشون کنین دارن همدیگه رو می کشن.

مردی جلو اومد:

- صلوات بفرستین.

مرد دیگه ای کمک کرد:

- هر چی شده گذشت کنید. خون رو که با خون نمی شورن.
موتور سوار بد و بیراه می گفت که سوار موتور شد و رفت. مردم متفرق شدن، نازنین با گریه به دست خون آلود راین نگاه کرد:

- دستتون بخیه می خواد، بریم درمانگاه. منم باهاتون میام.
راین از درد به خودش می پیچید ولی سعی می کرد خوددار باشه:
- شما برین خونه، خودم می رم درمانگاه، عمه مهر نگران می شه.
نازنین سراپا شرمنده شد:

- تقصیر من بود، ببخشین.
راین با پیراهن آستین کوتاه تقریباً می لرزید. نازنین با شرم و دل شوره یادش انداخت که کاپشنش رو از تو ماشین برداره و بپوشه. راین به طرف ماشین رفت.

صدای توهین آمیز مردی که تنها تماشاچی باقی مانده بود بلند شد:
- همیشه دعوا سر زن هاست، زنا شرّ روزگارن.
راین چپ چپ نگاهش کرد و مرد با غیظ گفت:
- چیه می خوای منم بزنی؟ برو جلو خواهرت رو بگیر، حتماً یا کاری کرده. یه کاری کرده که دنبالش افتاده، کرم از خود درخت در میاد.
راین واسه نازنین تاکسی گرفت و بهش هشدار داد:
- تنهایی پیاده ترین ممکنه دوباره مزاحم بشه.
نازنین با دست اشک هاشو پاک کرد و سوار ماشین شد.

فصل ششم

رائین با دست پانسمان شده ماجرای دعوا رو واسه مسعود تعریف کرد. مسعود پاهاش رو رو مبل جمع کرده بود ولی پاهای رائین بلامتکلیف آویزون بود و تکون می خورد:

- رفتی دستت رو ناقص کردی که چی بشه؟ آدم که یه تنه دعوا نمی کنه، می داشتی یه روزی با هم خدمتش برسیم. رائین پوزخند زد:

- حرف هایی می زنی که به عقلت شک می کنم. باید چی بهش می گفتم؟ می گفتم برو یه روزی بیا که بچه ها هستن؟ نمی دونی چه پسر جلبی بود! مسعود پقی خندید:

- جون تو فکر می کنم دارم خواب می بینم، تو بالای یه دختر دراومدی؟ رائین عاجزانه اعتراف کرد:

- آخه می خوام باهش ازدواج کنم. مسعود خشکش زد:

- دهنِت بوی شیر می ده... اینو به جناب تیمسار هم گفتی؟ رائین که تصمیم اش را گرفته بود قاطعانه گفت:

- تصمیم دارم با مامانم حرف بزنم. با خودش که نمی شه حرف زد ولی اگه

لازم باشه با اونم حرف می زنم، مرگ یه بار، شیون هم یه بار... هی حالا نری همه جا جار بزنی.



مهر واسه راین پرتغال پوست می کند و اون محو جمال نازنین بود و نازنین با آب و تاب حرف می زد:

- تمام ماجرا همین بود، سه روز اخراج واسه هیچی؛ گناهی که ازش بی خبرم. به نظر شما نباید دیوونه می شدم و می رفتم تو پارک؟
راین به خودش اومد:

- بهتر بود با عمه در میون می داشتی، حالا اگه من شما رو نمی دیدم چی می شد؟ می دونین تو اون پارک چه خبره؟

نازنین دست روی گونه اش گذاشت و گفت:
- همون روز اول با یه خانم که چه عرض کنم... برخورد کردم که از یادآوریش مو به تنم راست می شه.

مهر پرتغال پَر پَر شده رو جلوی راین گذاشت:

- بخور پسر، این کار خمیر مایه اش حسودی بوده.

نازنین اعتراض کرد:

- واسه چی با من؟ نه جای کسی رو گرفتم نه مال کسی رو خوردم.

مهر نگاه معنی داری به راین کرد و خندید و راین با شرمندگی گفت:

- شاید دردرس به خاطر من بوده.

مهر خندید و گفت:

- پرتغال رو بخور، نازنینم برای شما دردرس درست کرد.

نازنین قرمز شد:

- ممنونم ولی آقای راین بی تقصیرم نیستن، اگه همش منو تعقیب نکنن این

طوری نمی شه.

همه با هم خندیدن و صدای بی موقع زنگ در همه رو به سکوت واداشت.
همه به هم نگاه کردند. رائین پرسید:

- منتظر کسی هستید؟

اخم تو صورت مهر پر شد:

- نه، ولی بهتره ببینم کیه؟

وقتی جوابی از آیفون نشنید گفت:

- حتماً یه کسی زنگ رو عوضی زده.

با صدای پا از راه پله ها نازنین گوشش تیز شد و چند لحظه بعد کلید تو قفل در چرخید و در باز شد و در میون حیرت همه حاجی با دو تا چمدون هِن هِن کنون وارد شد و از دیدن یه غریبه تو خونه خشکش زد. رائین از جا بلند شد و سلام کرد. مهر که حسابی هول شده بود به خودش آمد و بعد از یه سلام گرم، رسیدن به خیر گفت. نازنین هم به دنبالش سلام دستپاچه ای کرد:

- خوش اومدین!

حاجی با ناباوری جواب داد:

- زنگ زدم خبرتون کنم. من که کلید داشتم.

مهر زرنگی کرد و گفت:

- حاج آقا، آقا رائین تو درس ها به نازنین کمک می کنن.

حاجی با سر به رائین که هنوز ایستاده بود اشاره کرد:

- بفرمایین. بنشین. ولی نازنین که همیشه شاگرد زرنگ بود، حالا چی شده

که تو زرد از آب در اومده؟

نازنین خندید:

- پام شکسته بود و مدتی مدرسه نرفتم.

مهر با شیرین زبونی بحث رو عوض کرد:

- حاج آقا معلومه بهتون خوش گذشته چون الحمدا.. خیلی سر حالین.
رائین خودش را زیادی حس کرد و مؤدبانه عزم رفتن کرد:
- حاج آقا با اجازه شما من مرخص می شم.
حاجی سرشو تگون داد، مهر تا دم در بدرقه اش کرد و نازنین به بهانه
خستگی به اتاقش رفت.



رائین با دست باند پیچی شده به گوشه و کنایه های مادرش گوش می داد،
دستش رو زیر سرش گذاشته بود و قیافه معصومش دل مادرش رو به درد می
آورد، ولی دست از نصیحت بر نمی داشت:
- سر چی دعوا کردی؟ حتماً دخترا! آخه بفهم که دیگه بزرگ شدی. داری می
ری خارج، تو مملکت غریب هم می خوای این طوری باشی؟ این کارا مال آدمای
بی کس و کاره، نه تو، سر این کارا یه روزی یه بلایی سر خودت میاری. از خدا
می خوام تا لکه ننگی واسه خانواده نداشتی از اینجا بریم. امیدوارم دیر نشده
باشه.

و خبر نداشت که رائین بی حوصله تر از این حرف هاست.
- مامانی چرا شلوغش می کنی؟ اولاً من کی سر دختر دعوا کردم؟ کدوم
دختری قابل بوده؟ دوماً دستم چیز مهمی نیست. یه خراش کوچولوئه؛ شمشیر
که نخوردم. به بابام نمی خواد بگی علم شنگه به پا کنه.
پروین خانم پوزخند زد:
- یعنی دستت رو نمی بینه؟ شایدم فکر می کنی قلبش ناراحته، چشمش هم
ناراحته و خوب نمی بینه؟
رائین جا خورد:
- خدا نکنه ولی بلوز آستین بلند می پوشم.

پروین خانم از لجش گفت:
 - نکنه می خوای تو خونه با کاپشن راه بری؟
 رائین سعی کرد حرف نازنین رو پیش بکشه:
 - مامان می خوای سر به راه بشم؟
 آه پروین خانم بلند شد و گفت:
 - این آرزوی منه، یعنی یه روزی می شه!
 رائین فرصت رو مناسب دید و رنگ و لعابی به حرف هاش داد:
 - اگه ازدواج کنم همونی می شم که می خوای.
 پروین خانم باور نمی کرد که گوشاش درست شنیده باشه.
 انگشتش رو به طرف رائین دراز کرد و گفت:
 - تو؟ زن؟ بهترین جوک سال رو گفتی، تو خیلی بچه تر از اونیه که زن
 بگیری.
 رائین گله کرد:
 - تا یه دقیقه پیش بزرگ بودم؛ حالا که صرف نداره بچه شدم؟ بالاخره
 نفهمیدیم بزرگیم یا بچه؟
 پروین خانم آمرانه گفت:
 - واسه زن گرفتن بچه، واسه کار بد نکردن بزرگ، حتماً دستتونم به خاطر
 گل روی خانم بسته بندی شده.
 رائین قیافه ای جدی به خودش گرفت.
 - اگه لازم باشه سرمم می دم.
 پروین خانم تهدیدش کرد:
 - پاشو برو بخواب تا فکر نکردم مغزت تکون خورده.



زنگ ورزش بود و حیاط شلوغ و پر سر و صدا، یه عده والیبال بازی می کردن و صدای تشویق کننده ها حیاط رو پر کرده بود. دختر چاقی طناب می زد و به نفس نفس افتاده بود و همین طور می شمرد، صد و یک، صد و دو... دو نفر کنار حیاط شطرنج بازی می کردن. نازنین و مژگان کنار حیاط بی حرکت فقط تماشاچی بودن، دبیر ورزش سوت زد:

- شما دو نفر، زنگ ورزش نه زنگ تنبلی و گوشه گیری؛ چرا نمایین بازی کنین تنتون گرم بشه و گوشت اضافی تون بریزه زمین؟ شاید فکر می کنین حیفه!

نازنین با غصه گفت:

- خانم حالم خوب نیست.

دبیر رو به مژگان کرد:

- تو چرا ورزش نمی کنی؟ نکنه هر دوتون با هم مریض شدین؟

مژگان من من کرد که دروغی بپافه:

- من سرما خوردم، مامانم گفت بازی کنی، عرق کنی بدتر می شی.

دبیر اخم کرد:

- پس به مامانت بگو بیاد بهت نمره ورزش بده چون همین جوری مفت و مجانی بهت نمره نمی دم.

دبیر مشغول بچه های دیگه شد. اشک نازنین مثل سیل روون شد. مژگان

خواهرانه دلداریش داد:

- عزا گرفتن نداره. حالا او یه شکری خورده، حرف تا عمل خیلی فرق داره!

نازنین حق حق گریه می کرد:

- این چند ماه تموم بشه میرم خونه خودمون. نون پدر مادر آدم بی منته، از

اینجا خیلی دوره اصلاً نمی شه پیام و برم وگر نه همین الان می رفتم.

مژگان سعی کرد نظرش رو عوض کنه:

- ای بابا... دست و پات رو که نبسته ببره سر سفره عقد. آقا خبر نکردن صیغه بخونه، یه غلطی کرده بخشش از بزرگانه، اینا رو ولش کن بریم سراغ عمه مهر، هیچ فکر کردی عمه مهر چرا این حرف رو به حاجی زده؟ از خودش که حرف در نمی آره. حتماً راین یه حرفی زده و واست خیالی داره. آه دل نازنین اسفناک بود:

- ولم کن بابا این خیال خام عمه مهره، شایدم آرزوشه! مژگان ابروش رو بالا داد:
- از اونجا که من مهر رو می شناسم تو این چند سال، هیچ وقت حرفی رو از رو معده نمی زنه. حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه اس.
نازنین با غیظ غر زد:
- امیدوارم کاسه و نیم کاسه با هم بشکنه و ریز ریز شه.



مسعود از شنیدن خبر مهمونی دلش ضعف رفت:
- بگو گودبای پارتی که کلاش بیشتره.
راین بهش خیره شد:
- گودبای پارتی مال همیشه رفتنه، این فقط یه مهمونیه چون من برمی گردم.
- هر چی می خوای اسمش رو بذار فقط خوشحالم که به قول تو یه مهمونی افتادیم. مژگان شیطونه رو هم دعوت کردی؟ خیلی باحاله! خوشم میاد سر به سرش بذارم.
- نترس بگو دوست داری خیط بشی، چون اون مرتب کنفت می کنه. قبلاً که چوبش رو خوردی.
قند تو دل مسعود آب شد:
- بعضی چوبا شیرینه، گردن منم از مو نازک تره، حالا نازنینم میاد یا نه؟

چشمای رائین با افسوس به زمین دوخته شد:

- نمی دونم این دختر مثل معماست.

- غصه نخور. معما چو حل گشت آسان شود.

- مسئله همین جاست که از حلش عاجزم.

- پس برو سر چهارراه بشین و بگو من عاجزم کمک کنید.

- تو فقط واسه فیلم های کمدی خوبی.

مسعود کم نیاورد:

- اگه واسه همینم قبولم کنن کلاهمو می ندازم آسمون.

بعد با صدای بلند مستانه رو صدا کرد:

- اگه چیزی تو یخجال پیدا می شه بیار، اگه نیست چای بیار.

مستانه با سینی چای پیداش شد و با دیدن رائین گل از گلش شکفت. با عشوهِ و ناز سلام و احوالپرسی کرد. مسعود خوشمزگی کرد.

- تو خونه فقیر فقرا فقط آب زیپو پیدا می شه، حالا بازم میوه های دست چین شده آنچنانی رو بخور و بنال. راستی خوب شد اُرد چای رو دادم وگرنه خیط خیط بود.

چشم مستانه به دست رائین افتاد و به دروغ خودش رو نگران نشون داد و گفت:

- خدا مرگم بده دستتون چی شده؟

مسعود پیش دستی کرد:

- تیر خورده.

رائین دوست نداشت ماجرا رو بگه فقط گفت:

- چی بگم.

مستانه سوژه تازه ای برای حرف زدن درباره نازنین پیدا کرد:

- راسته که به خاطر نازنین یه موتوری رو اونقدر زدین که مُرده؟

مسعود قهقهه زد:

- امان از یه کلاغ چهل کلاغ، آخه اگه مُرده بود که الان رائین النگو به دست تو زندان بود. موتوری بی موتوری خواهر ولش کن.

مامان رائین می خواد مهمونی بده، مهمونی رو عشقه.

چشم مستانه برق زد:

- چه عالی نازنینم میاد؟

مسعود غر زد:

- تو چرا قرص نازنین خوردی؟ به اون چکار داری آش خودتو هم بزن ته نگیره.

اما مستانه پررو تر از این حرفا بود که جا بزنه.

- بالاخره با نازنین کارتون به کجا رسید؟

بازم مسعود جواب داد:

- عرش کبریا.

رائین خندید:

- آقای بانمک چاییتو رو بخور سرد شد.

مسعود شونه بالا انداخت:

- راست می گی، اگه اینم از دهم بیافته چه باید کرد؟

مستانه ول کن نبود:

- تو مدرسه همه جا حرف نازنینه.

صبر مسعود تموم شد:

- باز گفت نازنین. ببینم نکنه تو حسودیت میشه دختر؟

به مستانه برخورد:

- وا... به من چه. تو هم چه بد اخلاقی خودت نمی دونی!

و بعد با دلخوری رفت و مسعود رو به خنده انداخت:

- ببین چه الم شنگه ای به پا کردی؟



حوری تو بالکن ملافه هارو پهن کرده بود و سبزی پاک می کرد. ژاکت رنگ و رو رفته ای پوشیده بود و سر و کله اش را با روسری رنگ و رو رفته ای پوشونده بود. پروین خانم کنارش رو صندلی نشسته بود و عینک آفتابی زده بود:

- روز قبل از مهمونی به عمو ملک بگو بیاد بره خرید.
حوری آه کشید:

- خودم میام خانم جان اون دیگه نای بارکشی نداره.
پروین خانم با تأسف گفت:

- پسرت نمی تونه کمکت کنه؟
حوری حشمت رو نفرین کرد:

- جز جیگر بزنه خانم جان، این دستش به اون دستش بی ادبی میشه میگه غلط نکن. فقط بلده سرخاب سفیداب کنه. فکر کردین مثل آقا رائین یه پارچه آقاست؟ نمی دانید چقدر دلمان می خواهد عروسی آقا رائین را ببینیم. هم من هم ملک شیر، هر دومان بزرگش کردیم. کاش این وعده گرفتن برا عروسی بود.

اعتراض پروین خانم بلند شد:

- چه حرفها می زنی حوری. اون هنوز بچه س. زن می خواد چکار کنه؟ الان که مثل سابق نیست. پسرا تا چهل سالگی دهنشون بوی شیر میده.

حوری مات موند:

- نکنه خیال دارین تا چهل سالگی زنش ندین؟
پروین خانم خندید:

- اون جورام نه ولی اگه بهش رو بدم می خواد همین الان زن بگیره، حوری

جان دخترام دیگه مثل زمان ما نیستن. همچنین که یکی دستش به دهنش برسه می خوان خودشونو سنجاق کنن بهش. معلوم نیست پدر و مادرشون کیه؟ اگه پدر و مادر حسابی داشتن که این جوری نمی شدن. نمی دونم یکی از این دخترای کوچه ای بی اصل و نسب چی تو گوشش خونده که این روزا زمزمه زن گرفتن می کنه.

حوری خندید:

- پس مبارکه خانم جان.

اخم پروین خانم تو هم رفت:

- مگه من از این دخترا واسه پسرم می گیرم، صد تا دختر دکتر و مهندس منتظر یه اشاره ان، درسش که تموم شد یه فکری می کنم، باید یکی رو بگیره که مناسب فامیل ما باشه.



نازنین افسرده و غمگین نشسته بود. مهر که با قلاب رومیزی می بافت از دیدن نازنین بی حال و حوصله دلش گرفت. قلاب و رومیزی رو گذاشت و کش و قوسی به کمرش داد:

- دختر خوشگلم کشتی هات غرق شده؟

نازنین به خودش اومد و یه لبخند زورکی زد:

- چیزی نیست عمه جان، یه کم خسته ام.

مهر مستقیم به چشماش زل زد:

- چشم دروغگو رسواش می کنه، اگه با من حرف نزنای با کی می خوام حرف

بزنی؟

چشم نازنین پر آب شد:

- شما خودتون به اندازه کافی غم و غصه دارین، دیگه لازم نیست منم چیزی

روش بذارم... به محض اینکه تعطیل بشم می رم خونه خودمون.

مهر جا خورد و مطمئن شد که نازنین حرف های حاجی رو شنیده.

- به خاطر حرف های حاجی؟ ولش کن عزیزم، اونا صد تا یه غازم نمی ارزه، من بدبخت شدم کافیه. به قیمت جونمم شده نمی دارم تو بدبخت بشی و زن کسی بشی و چشم و دلت دنبال یکی دیگه باشه. همین یکی رو که زاییدم توش موندم. روزی هزار بار به خودم لعنت می فرستم که زیر اون ورقه رو امضاء کردم و بعله گفتم. به خاطر یه بعله ناقابل تمام جوونین دود شد و رفت هوا.

نازنین که دلش نمی خواست مهر رو غصه دار ببینه، هول شد.

- عمه جان من نمی خوام شما رو ناراحت کنم. درسم که تموم بشه نمی خوام سر بار شما باشم که به خاطر من از حاجی حرف درشت بشنوین.

اشک های مهر سرازیر شد:

- من از وقتی یادم میاد تو سری خوردم؛ دیگه آب دیده شدم. راستی از آقا راین چه خبر؟ دستش خوب شد؟

نازنین به زور خودش رو بی تفاوت نشون داد:

- امروز ندیدمش.

مهر از ته دل واسه اش دل سوزوند.

- خدا مرگم بده، نکنه جوون مردم بلایی سرش اومده باشه، زخمش اگه چرک کنه تب و لرز میاره، الهی کافر نبینه و مسلمون نشنوه، پاشو مادر، یه زنگی بزن خونه شون یه خبری بگیریم. خوب نیست من زنگ بزنم، سبک می شم. شایدم مادرش فکرای بد کنه.

نازنین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- یه کمی دیرتر زنگ می زنم اونم فقط به خاطر شما.



رئین رو کاناپه دراز کشیده بود و به نازنین فکر می کرد. پروین خانم غرق خواندن مجله بود که صدای رئین اون رو به خودش آورد:

- مامانی راجع به پیشنهادم فکر کردین؟

پروین خانم سرشو بلند کرد:

- کدوم پیشنهاد شازده؟

رئین خندید:

- همونی که گفتم می خوام ازدواج کنم.

- باز داری حرف هایی می زنی که فکر کنم یه چیزیت می شه، دستت بخیه

خورده؛ به سرت که ضربه نخورده، تو این شرایط و این سن و سال این حرف ها ممنوعه...

بعد با بی تفاوتی پرسید:

- حالا کی هست؟ پدر و مادرش چه کاره ان؟ خونه شون کجاست؟

رئین با نگاهی مصمم و آرام بهش زل زد:

- پدر و مادرش رو که ندیدم، نمی دونم چه کاره ان، پیش عمه اش زندگی می کنه.

صورت پروین خانم از شدت عصبانیت قرمز شد:

- یه دختر بی پدر و مادر و بی نام و نشون و بی کس و کار که جیره خوره

عمه شه؟ چه عروسی!

رئین از جا پرید و واسه اولین بار خیلی محکم، طوری که حتی به خیال

پروین خانم هم نمی رسید حرف زد:

- مامانی اگه خیلی دوستتون نداشتم به خاطر توهینی که کردین همین الان

از اینجا می رفتم، اولا که من نخواستم و نپرسیدم پدر و مادرش چه کاره ان؟

پیش عمه اش زندگی می کنه، چون عمه اش تنهاست، از نظر من شخصیت این

دختر نمونه اس. شما منو جووری تربیت کردین که نمی تونم رو هر دختری

انگشت بذارم.

پروین خانم از شنیدن حرف های راین حسابی جا خورد ولی با صدای زنگ تلفن افکارش پاره شد. گوشی رو برداشت و صدای زیبای نازنین رو شنید:
- ببخشین که مزاحم شدم من نازنینم می توئم با آقا راین صحبت کنم؟
پروین خانم که هنوز تو ناباوری بود. کمی مکث کرد و به طرف راین اشاره کرد:

- با تو کار دارن.

راین آروم و با سر پرسید:

- کیه؟

پروین خانم بلند گفت:

- نازنین.

با شنیدن اسم نازنین راین همچین از جا پرید و گوشی رو قاپید که مادرش شوکه شد. همچین حرف می زد انگار با فرشته های آسمونی حرف می زنه و وقتی نازنین از دستش پرسید و گفت که مهر خیلی نگرانه؛ از خوشحالی پر درآورد و درد زخمش یادش رفت.

- چیز مهمی نیست چند روز دیگه بخیه هاشو می کشم و خوب می شه، مرض لاعلاج که نیست.

نازنین با دلسوزی و از ته دل واسه اش دعا کرد:

- خدا کنه!

حرف های نازنین تو دل راین غوغا به پا کرده بود:

- از عمه خانم تشکر کنین که به فکر من بوده.

صورت نازنین از عرق شرم پوشیده شد.

- چون به خاطر من بود خودمو خیلی مقصر می دونم.

راین پر از غرور شد:

- اون پسره باید ادب می شد، اگه مردم دخالت نمی کردن حتماً خفه اش می کردم.

خنده قشنگ نازنین تو تلفن پیچید:

- خوب شد دخالت کردن وگرنه ممنوع الخروج می شدین.

رئین چنان با صدای بلند خندید که صورت نازنین گل انداخت و صحبت رو عوض کرد.

- عمه مهر می گه اگه بخیه ها چرک کنن تب و لرز می یاره، مواظب باشین.

رئین حرف های مهر رو تأیید کرد:

- عمه خانم راست می گن، امروز حالم خوب نبود ولی مهم نیست.

حرف های رئین شور به دل نازنین انداخت.

- امیدوارم زود خوب بشین.

و با یه خداحافظی پر از محبت صحبت رو تموم کرد. رئین در مقابل چشمای حیرت زده پروین خانم از خوشحالی لی لی کرد. لحن پروین خانم سراسر نیش دار بود:

- این نازنین خانم کیه؟ باز چه دسته گلی به آب دادی؟ دست وردار، هر چیزی حدی داره. از این گل به اون گل از هر چمن گلی... خسته نشدی؟ قبلاً می گفتم بچه ای حالا چی؟

رئین تا کمر خم شد:

- دور همه رو قلم کشیدم.

پروین خانم مسخره کرد:

- جون خودت، این پسر بود که براش پَر درآورده بودی؟

رئین از ته دل خندید:

- نه، این یه قلم نبود تو علم، غیر از این یکی! نمی دونی چقدر برام مهم بود که زنگ زد و حالم رو پرسید، اون اهل این جور کارا نیست.

تهدید پروین خانم جدی شد:

- بازی تموم شه، بی خود به کسی قول نده، تو داری می ری، درست نیست دختر مردم رو چشم انتظار بذاری. در ثانی که بی سر و صداست و نمی دونی توش چه خبره، پس بی خودی امیدوار نباش. تافته جدا بافته باشه، اگه حریر یمنی هم باشه به کار تو نمی خوره.

رائین واقعاً التماس کرد:

- مامانی حاضرم جونمو بدم تا یه کلمه که بوی محبت داشته باشه بهم بگه، اون رو که نمی گه هیچ، حاضر نیست از زبون کسی این حرف ها رو گوش کنه، عین کوه می مونه.

پروین خانم رو ترش کرد و از همون لحظه بنیاد زیر آب زنی ریخته شد. کوهم بالاخره روزی ریزش خواهد کرد.



ملک شیر ناله کنان تو رختخواب خوابیده بود و حشمت صبحانه می خورد. حوری آروم باهاش حرف می زد تا آرامش ملک شیر رو به هم نزنه.

- لنگ ظهره وخی باید بری خانه تیمسار حیاطشونه آب و جارو کنی. یکی، دو روز دیگه مهمانی پسرشانه، داره می ره خارج.

از چشم غرّه حشمت خشکش زد:

- پسر اونا می خواد بره خارج صفا کنه، من برم خونه اون از ما بهترون ها سوپوری کنم؟ پام قلم بشه اگه برم.

حوری دلش گرفت:

- نه جان آقات برو پشت میز بشین و فرمان بده، آخه تو سرتیپ میرپنجی، می بینی که آقات از جان در رفته، این مرض بلاخورده وامانده جانش را گرفته، منم که کار مردانه ازم برنمیاد.

حشمت لب و لوچه ای کج کرد:
 - ایش... وا بمونه، منو و این کارا؟
 حوری مسخره اش کرد:
 - آره، روله دردت به جانم، دستای تو از گل نازک تره.
 و اشاره ای به شکم حشمت کرد و ادامه داد:
 - کار نکنی این خندق بلا چطور پُر می شه؟ آقات که خانه نشین شده، اصلاً
 وخی برو از جلو چشمم گور و گم بمیر، پسره ی بی معنی.
 - کجا برم گم بشم. من همه جا رو مثل کف دست بلدم.



رائین واسه دعوت کردن نازنین و مهر پیشقدم شد. مهر نگران رسیدن
 حاجی بود و دلش شور افتاد ولی سعی می کرد خوددار باشه:
 - آقا رائین شاید من نتونم پیام چون معلوم نیست حاجی کی میاد، دوست
 داره وقتی میاد خونه باشم. یعنی از اول این طوری عادت کرده، همین روزا
 پیداش می شه شایدم همین امروز.
 رائین التماس کرد:
 - اگه شما نیاین نازنین خانمم نمیاد، این یه دعوت رسمیه، من از مژگان
 خانمم دعوت می کنم، دوست دارم پدر و مادرم با شماها آشنا بشن، این برام
 خیلی مهمه.
 نازنین که سرش رو زیر انداخته بود دخالت کرد:
 - من از مهمونی خداحافظی خیلی دلم می گیره! اصلاً از رفتن خوشم نمیاد.
 مهر نگاه معنی داری کرد:
 - هر رفتنی یه اومدنی داره عزیزم.
 رائین دوباره التماس کرد:

- مسعود و خواهرش و چند نفر از دوستانم هستن؛ تنها نمی مونین.
 نازنین از شنیدن اسم خواهر مسعود جا خورد:
 - که برن یه آش تازه واسه ام بپزن و ببرن در خونه خانم مدیر تحویل بدن.
 حتماً این دفعه دیگه می گن با شما رابطه خصوصی دارم. اون یکی رو هنوز
 نتونستم ثابت کنم.
 لحن راین گله آمیز شد،
 - می تونین بگین همچین سعادت‌ی نصیب من نشده.
 مهر بلند خندید:
 - انشاء... اون روزم می رسه، عجله نکن.
 نازنین به روی خودش نیاورد و نشنیده گرفت و به آشپزخانه رفت. راین
 آروم و آهسته به مهر یادآوری کرد:
 - یادتون هست قبلاً راجع به نازنین خانم با شما صحبت کردم. گفتین به
 موقعش کمکم می کنین؟
 مهر سرش رو تکون داد:
 - خوب یادمه، سر قولم هستم ولی پسرم پدر و مادرت چی؟ آخه فقط خودت
 که نباید تصمیم بگیری.
 راین تند تند توضیح داد:
 - با مامانم صحبت کردم، بعد از دیدن نازنین خانم صحبت جدی تر می شه،
 باید با پدر و مادر نازنین خانم حرف بزنم...
 در همان حال نازنین چایی آورد و حرف هاشون قطع شد.



تیمسار آرام آرام با عصا دور حیاط قدم می زد، گاهی با عصا برگ های گوشه
 باغچه رو زیر و رو می کرد، در حیاط باز شد و راین با ماشین داخل شد. پیاده

شد و سلام کرد و جلو پدرش خبردار ایستاد:

- قدم می زنین؟

تیمسار عصاش رو به طرفش گرفت:

- تو هیچ وقت خونه نیستی، بیرون چه خبره؟ یه کمی درسای گذشته رو

مرور کن، وقتی من به سن تو بودم یه ستاره رو دوشم بود.

رائین یه چشم مؤدبانه گفت:

- اگه دوست ندارین بیرون نمی رم.

تیمسار امر کرد:

- ماشین رو بزن تو پارکینگ هوا سرده بریم تو.

رائین سر خم کرد و یه دفعه چشم تیمسار به دست رائین افتاد که کمی از

باندش از زیر آستین بیرون زده بود:

- دستت چی شده؟

رنگ رائین پرید و با تته پته و به زحمت دروغی سرهم کرد:

- به لبه شیشه میز تحریرم گرفته و زخم شده. مخصوصاً بستم که آلوده

نش، اجازه می دیدن ماشین رو بزنم تو؟

تیمسار اشاره ای کرد و رفت. رائین نفس آزادی کشید و به سرعت طرف

ماشین رفت:

- هوا ابری شده بود، ولی خدا نخواست سیل راه بیفته!



مهر سالاد درست می کرد و نازنین رو صندلی تو فکر بود. مهر تکه ای از

خیار تو دهنش گذاشت:

- خلاصه وقتی آقا رائین اینجا بود نزدیک بود از ترس سخته کنم. از صدای

گروپ گروپ قلبم می ترسیدم، می ترسیدم حاجی سر برسه و کارا رو خراب

کنه.

ابروهای قشنگ نازنین درهم رفت:

- بهش بگین دیگه اینجا نیاد.

مهر شونه بالا انداخت:

- صد سال دیگه نمی گم، گور پدر حاجی صلوات، یه فرشته رو واسه یه دیو

دو سر شاخدار که با چوب نمی زنن.

نازنین ماتش برد:

- واسه خاطر من با حاجی در افتادی؟ تا حالا ندیده بودم بهش بد و بی راه

بگی!

مهر آه کشید:

- هر کی یه پیمونه صبر داره که اگر پر بشه سرریز می کنه، تنها دلخوشی

من تو این دنیای بزرگ خوشبختی توئه، تو مثل بچه خودم می مونی، مثل بچه

خودم از بند جیگرم هستی، بذار حاجی هر غلطی دلش می خواد بکنه و واسه

من الدرم بلدرم بکنه، من که فنا شدم، حالا نوبت توئه؟ اگه منم یه غصه خور

داشتم هیچ وقت زن حاجی نمی شدم.

چشمای نازنین پر از اشک شد:

- عمه جان من به اندازه تمام دنیا شما رو دوست دارم، ولی شما نباید به

خاطر من خونه خراب بشین.

چشمای پر از افسوس مهر آتیش به دلش زد:

- این خونه از بن خراب بوده عزیزم، من سالهاست که با دست زیرشو گرفتم

که نریزه، دیگه دستام بی جون شده، زخم تقدیر و سرنوشت گاهی از زخم گلوله

توپم کاری تره.

نازنین که سراپا تعجب شده بود پرسید:

- یعنی آقا رانین آنقدر مهم شده؟

مهر صلاح دید که جریان خواستگاری رو بازگو کنه:
- عمه جان پیش خودت باشه ولی لازمه که بهت بگم که آقا رائین ازت
خواستگاری کرده.
از نگاه مات نازنین خنده اش گرفت:
- هی دختر، اگه جن دیدی بسم ا...، یه دفعه چت شده؟ شاید نباید بهت می
گفتم ولی بالاخره چی؟ می گفت می خواد با حوری و آقات حرف بزنه.
نازنین دستپاچه شد:
- حالا که بابام حالش خوب نیست.
مهر خندید:
- منم هنوز بهش جوابی ندادم.



مژگان از شنیدن حرف های نازنین ذوق زده شده بود و دست هاشو از
خوشحالی به هم می مالید:
- چه زنگ تفریح با حالی! دارم از خوشحالی بال بال می زنم، بر این مژده گر
جان فشانم رواست، مهمونی هم که دعوت شدم، شد نور علا نور.
نازنین تو ذوقش زد:
- شاید من نیام!
مژگان اخم کرد:
- دیوونه شدی دختر یا مغزت پاره سنگ ور می داره؟ بازم حکایت چزوننده؟
جون عمت مهمونی رو خراب نکن. بعد از اندی سال یه آدم حسابی به مهمونی
دعوتمون کرده. بذار بریم ببینیم اونجا چه خبره؟ اگه تو نری منم نمی رم، بازم
می خوام افه بذاری و میدون رو واسه رقیب خالی کنی، خواستگاری چی می
شه؟

چشمای نازنین پر از غصه شد.

- من رقیب کسی نیستم.

مژگان بازو شو نیشگون گرفت:

- خودت خبر ندارری چقدر معروف شدی! ولوله کردی، اقلاً چند تا دختر دلشون می خواد سر به تن تو نباشه یا خونت رو قاشق قاشق بخورن. مخصوصاً اگه جریان خواستگاری جار زده بشه، چه شود!

- جون من آبرو ریزی نکن، پیش خودت باشه، اصلاً ما واسه هم ساخته نشدیم، اونا خیلی پولدارن، خونواده من خیلی معمولیه.

- مهم اینه که اون تو رو انتخاب کرده، تازه الان که نمی خواین عروسی کنین، تو هم درست تموم می شه دانشگاه می ری و واسه خودت کسی می شی. با نزدیک شدن مستانه و سوگل برق شیطنت تو چشمای مژگان برق زد، مستانه آدامسش رو باد کرد و با دیدن قیافه پکر و گرفته نازنین کنجکاو شد:

- چته ناز؟ قیافه ات دلخوره، چی شده؟

سوگل نفت رو آتیش دل نازنین ریخت:

- از طرف نامهربونی دیده!

مژگان واسه شون زبون درآورد:

- اگه فضولایی مثل شما اجازه بدن و خبرچینی نکنن همین روزا بساط شیرینی خورون و بله برون راه می افته، تا کور شود هر آن کس که نتواند دید! نازنین با رنگ پریده بهش اشاره کرد سکوت کنه. مستانه از شنیدن حرف های مژگان خشکش زد. سوگل پیشدستی کرد:

- مگه خودش زبون نداره که تو جواب می دی؟

مستانه به خودش اومد:

- ده شاهی بده آش به همین خیال باش. کارت دعوت ما یادت نره.

سوگل، مستانه رو که آتیش گرفته بود کشون کشون برد و مژگان قاه قاه

خندید:

- دیدی چطوری کبابش کردم؟ تو هم جون هر کی دوست داری گربه
نرقصون، این چند روزه رو خانم باش، بعداً پشیمون می شی.
نازنین هنوز تو هم بود، فکر آینده دیوونه اش کرده بود:
- بعضی حرف ها رو نمی شه با کلام گفت:
- دیوونه، قاب کن بذار رو دیوار دلت، که چی بشه؟



رائین رو تخت نشسته بود و یه توپ کوچولو رو این دست و اون دست می
کرد. مسعود وارونه رو صندلی نشسته بود و چونه شو
به پشتی صندلی چسبونده بود و با چشمانی از حدقه در اومده نگاهش می
کرد.

- تو واقعاً می خوای نازنین رو بگیری! همه فکراتو کردی؟
قیافه رائین مصمم تر از همیشه بود:
- خیلی وقته همه فکرامو کردم، با عمه اشم حرف زدم.
- بچه تو خیلی زرنگی! دست کم گرفته بودمت، یعنی تو خودت تنهایی رفته
بودی خواستگاری، بابا ای وای... باید یه کلاسم واسه ما بذاری، عمه اش از خونه
بیرون نکرده؟

با شدت به صورتش زد و ادامه داد:
- این تن بمیره نگفت، مگه از زیر بته عمل اومدی؟
- خیلی فهمیده تر از این حرفاست. به مامانم فعلاً جسته و گریخته یه
حرفهایی زدم ولی باورش نشد، فکر کرد شوخی می کنم.
- پس فقط سازش رو زدی، هنوز جرأت خوندن شعرش رو نداری، بابت چی؟
دل و جیگر داری به تیمسار بگی؛ با عصا مغزت رو پریشون می کنه و فکر

عروسی رو از توش میندازه بیرون.

رائین مکث کرد:

- بعد از مهمونی نرم نرم و پله پله به اونم می گم. قبل از رفتن باید تکلیفم مشخص بشه.

مسعود سرش رو خاروند و گفت:

- منم از تو چه پنهون از مژگان خوشم میاد ولی امان از این مرض همه گیره بی پولی، به مامانم گفتم نزدیک بود غش کنه، چرا پول بر هر درد بی درمان دواست؟

- اشتباه می کنی، گاهی پول هیچ کاری نمی کنه، دردم سرم درست می کنه.
- برو بابا... سیر از گرسنه خبر نداره؛ من اگه پول داشتم همین حالا زن گرفته بودم، شاید بچه ام داشتم.

هر دو خندیدن و مسعود من کرد:

- حالا واسه مهمونی یه کت و شلوار مامانی بهم قرض بده که اوضاع ناجوره.
رائین به کمدش اشاره کرد:

- هر چی خواستی برو خودت از تو کمدم بردار؛ مال خودت.

فصل هفتم

مهر پیاز پوست می کند که تلفن زنگ زد. آب چشمش رو با پشت دستش پاک کرد و گوشی رو برداشت. صدای رائین خوشحالش کرد:

- ببخشین مزاحم شدم، فکر کردم خونه نیستین داشتم قطع می کردم.

مهر خندید و از دستش پرسید، رائین مؤدبانه تشکر کرد و گفت:

- غرض از مزاحمت اینکه می خواستم خواهش کنم اگه ممکنه امروز بعد از

ظهر یکی، دو ساعت در خدمت شما و نازنین خانم باشم.

مهر مکث کرد و رائین دوباره التماس کرد:

- خواهش می کنم، مخصوصاً می خوام شما هم باشید.

مهر به خودش اومد، با اینکه از ترس فهمیدن حاجی مو به تنش راست شده

بود، قبول کرد:

- چه ساعتی؟ فقط دیر نباشه!

صدای رائین پر از خوشحالی شد.

- ساعت چهار.

و بعد خداحافظی کرد و مهر رو تو فکر گذاشت: « هر چه بادا باد، به خاطر

نازنین، می دونم که خاطر رائین رو می خواد. »

نازنین خیس آب از در وارد شد و سلام کرد. مهر با دست به سرش زد:

- الهی بمیرم! تو که خیس آبی؛ دوستداری موش آب کشیده بشی؟ چرا چتر نبردی؟

- موشم خیلی بد نیست، مخصوصاً آب کشیده هاشون که تمیزم هستن. من بارون رو خیلی دوست دارم، دلم می خواد با آب بارون شسته بشم.

مهر خنده مادرنه ای کرد و دستی به سرش کشید:

- امیدوارم بارون مغزت رو بشوره و عاقل بشی.

نازنی اخم قشنگی کرد و گفت:

- یعنی من دیوونه ام دیگه، عمه جان امروز چه خبره حرف های جدید می

زنی؟

نگاه معنی دار مهر ساکتش کرد:

- بیا ناهار بخور که آقا رائین قراره بیاد تو ببره بیرون.

چشمای نازنین گرد شد:

- منو... واسه چی، تنها؟

مهر هولش داد طرف میز:

- نترس منم سر جهازیت شدم و قراره پیام، حتماً امر خیری در کاره.

نازنین خودش رو به نفهمی زد:

- تو خیابون؟

- امر خیر جا و مکان نداره، این پسره رو این همه سرگردون نکن، اون خیال

بدی نداره دیگه نگو نه.

- اون از من چی می دونه؟ اگه ماشینشو بفروشه همه ما رو می خره.

مهر آهی از ته دل کشید:

- عشق تمام پله ها رو چند تا یکی میره بالا و هیچ وقت زیر پاشو نگاه نمی

کنه، از زمان حضرت علی اختلاف طبقاتی بوده، مال حالا نیست، اون تو رو

دوست داره، برو برگردم نداره.

- حاجی چی؟

مهر با بی تفاوتی روشو برگردوند:

- حاجی بی حاجی، گردنش خورد شد.

- آخه عمه جان...

مهر نداشت حرفش رو تموم کنه:

- آخه بی آخه؛ یه آدم حسابی هم که گیر ما میاد تو می خوای پاش رو قلم

کنی؟

نازنین پر از غم بلاتکلیفی ایستاد:

- عمه جان اونا تو طبقه هفتم آسمونن ما تو زیر زمین. ما مثل وصله

ناجوریم، این به نظرتون مهم نیست؟

- نوچ... اگه اون تو رو بخواد که می خواد؛ به این چیزا اهمیت نمی ده. مگه

می خواد با پدر و مادرت ازدواج کنه! تازه شم عزیزم تو جواهری. این رو می
دونی؟

چشم های نازنین پر آب شد:

- اون می خواد ولی پدر و مادرش چی؟ اونا می خوان؟

- شاید اونا بخوان، هنوز که مخالفتی نکردن، کفتر شانس یه دفعه رو سر

آدم می شینه، نپرونش. می دونم که تو هم دوستش داری، بی خودی قایم نکن.

نازنین از شرم قرمز شد:

- این حرف ها بی فایده اس، اون داره می ره. بذارین دنبال کار خودش باشه.

- وعده سرخرمن که نمی خواد بهت بده؛ گفت بعد از مهمونی رسماً با پدر و

مادرش میاد خواستگاری.

نازنین بحث رو عوض کرد:

- حالا چه حرفی داره که باید بیرون بزنه، تو خونه زبونش بند میاد؟

مهر موی نازنین رو به شوخی کشید:

- اصول دین می پرسی دختر؟
نازنین خندید و به شوخی گفت:
- چی بهتون داده که این همه ازش طرفداری می کنین؟
مهر از ته دل خندید:
- یه بغل خوشبختی واسه تو.
نازنین خم شد و گونه مهر رو با محبت بوسید، مهر به شوخی به طرف دیگه اتاق هولش داد:
- برو زودتر حاضر شو تا سر خر پیدا نشده. منم یه کمی خرید دارم با یه تیر دو نشون می زنیم.
یک کساعت بعد صدای بوق ماشین رانین اومدنش رو خبر داد، نازنین از پنجره براش دست تگون داد و از اتاق بیرون اومد. مهر مات شده بود:
- هزار ... اکبر هیچ وقت به این خوشگلی ندیده بودمت!
گونه های نازنین از شرم سرخ شد:
- شما بهترین و مهربونترین قلب دنیا رو دارین.
هر دو از خونه بیرون اومدن، مهر جلوی در آیت الکرسی خوند و به خودشون فوت کرد.



نازنین با زیبایی هر چه تمام تر و با وقار یه خانم کنار رانین نشسته بود. رانین از خوشحالی آسمون ها رو سیر می کرد، نازنین سرش رو پایین انداخته بود و با دسته کیفش بازی می کرد، رانین تند می رفت و نازنین با صدایی غرق نمک گفت:

- چرا آنقدر تند میرین؟ می خواین خودکشی کنین!
رانین نگاه عاشقانه ای به اون کرد که هزار حرف نگفته داشت:

- من و خودکشی؟

نازنین رنگ به رنگ شد، راین دوباره با نگاه عاشقانه و راندازش کرد که دل نازنین هری پایین ریخت:

- چه روسری قشنگی گلاش رنگ چشمانونه.

نازنین داشت جلوی مهر از خجالت آب می شد. فقط با یه کلمه «مرسی» تمومش کرد، از رادیوی ماشین آهنگ قشنگی پخش می شد:

نازنینم، چون گل بهاری

صفای جان و دل من، بنفشه زاری

چه کرده ای با دل من خبر نداری

راین سرش رو تگون می داد و با خواننده هم صدایی می کرد. مهرم از شنیدن آهنگ با اسم نازنین به وجد اومده بود:

- بعضی وقت ها حرف آدم رو یکی دیگه می زنه، اینم یه جور شانسه!

راین با نگاه قدرشناس از تو آئینه نگاهش کرد:

- عمه خانم، اگر شما رو نداشتم چه می کردم!

مهر فقط خندید.

جلوی فروشگاه بزرگی با صدای نکه دار مهر؛ راین ترمز کرد:

- شماها یه کمی بچرخین تا من خرید بکنم.

نازنین غرق شرم هول شد:

- مام میایم تو، کمک کنیم.

مهر چشم غره رفت:

- چرخ هست پاش درد نمی گیره، نمی خوام که کول کنم! خودم تنهایی

میرم، می خوام یه دور بزمن ببینم دنیا دست کیه!

بعد برگشت و به راین که با چشمای پر از محبت نگاهش می کرد چشمک زد

و سلانه سلانه به طرف فروشگاه رفت. صورتش از خوشحالی برق زد و با خودش

گفت:

- نباید دنبال خوشبختی بود، خودش سر راه آدم سبز می شه.



رئین و نازنین روی نیمکت بیرون فروشگاه نشستند. چند دقیقه ای رئین فقط به نازنین نگاه کرد. شاید با نگاه می خواست تمام عشق تو دلش رو خالی کنه.

- خیلی چیزها می خوام بگم! ولی نمی دونم از کجا شروع کنم.

نازنین آروم و زیر لبی گفت:

- هیچی نگو، بعضی وقت ها سکوت خیلی قشنگه!

رئین تو چشمانش زل زد:

- چقدر از مسعود ممنونم که باعث این تصادف شد.

- که پام چند وقت تو گچ بود! این تشکر داره؟ پس شما مخصوصاً پای منو

شکوندین.

و بعد به شوخی ادامه داد:

- چقدر اشتباه کردم، شکایت نکردم!

خنده های رئین بعد از شنیدن این حرف ها پر از عشق و جوونی شد:

- حالا م دیر نشده، می تونین شکایت کنین منو بنده ازین زندان، دیگه مجبور

نیستم برم خارج، به عمه خانم گفتم که بعد از مهمونی راجع به زندگی آیندمون

جدی تصمیم می گیریم. با مامانم صحبت کردم ولی اول باید تو رو ببینم.

نازنین از اینکه رئین تو خطابش کرده بود؛ دلش غنچ رفت. ولی غرورش

بهش نهیب زد:

- شما تصمیم می گیرین نه من.

رئین جا خورد:

- یعنی تو راضی نیستی؟
 نازنین خندید و چال گونه هایش ولوله به پا کرد:
 - به چند نفر این حرف ها رو زدین؟
 راین دمق شده بود، دستش رو بلند کرد:
 - قسم می خورم به هیچ کس! من مرد ازدواج نبودم، همه سرکاری بودن.
 - حالام بهتره فراموشش کنین و برین درس بخونین، این طوری حواست
 پرت می شه.
 - فکر می کنی شوخی می کنم؟
 نازنین با بی رحمی پوزخندی زد:
 - فکر نمی کنم، واقعاً این طوریه، شما از زندگی چی می دونین؟ یه ماشین
 خوب، یه زندگی مرفه و پول تو جیبی فراوون، این یه گوشه از زندگیه.
 راین براش دست زد:
 - عالی بود! به سن و سالت نمیداد مثل وُکلا حرف بزنی.
 دیدن مهر با چرخ پر از خرید ناقوس تموم شدن وقت رو به صدا درآورد.
 انگار تمام درای خوشبختی بسته شد. راین با حسرت آه کشید و از ته دل دعا
 کرد:
 - خدایا این ساعت روزگارو یه کمی نگه دار.
 نازنین با شوخی گفت:
 - خدا صدات رو شنید گفت زیادی تون میشه.
 راین فهمید که لحظه های عشق کوتاهه؛ وقتی مهر نزدیکشون شد تند تند
 گفت:
 - امشب با مامانم جدی حرف می زنم.
 نازنین خندید:
 - چی می خواین بگین؟

رئین آخرین حرفش رو زد:

- نترس، نمی گم چقدر اذیتم کردی! چند بار از دستت می خواستم با ماشین بزخم به کوه.

مهر کنارشون رسید و جمله آخر رو شنید.

- اون وقت پسر عکست رو می انداختن تو روزنامه ها می نوشتن کوهنوردی با ماشین؛ عکس هفته می شد.

هر سه نفر از ته دل خندیدند. نازنین به ساعتش اشاره کرد:

- عمه جان داره دیر می شه.

مهر سرش را تکیه داد و منظور نازنین را فهمید. رانین خریدای مهر رو توی ماشین گذاشت. احساس می کرد تو آسمون داره پرواز می کنه، به سرعت رانندگی می کرد، نازنین که وحشت زده دست هاش رو به هم قلاب کرده بود، به رانین هشدار داد:

- حواستون باشه.

که صدای تق بلند شد. رانین ترمز وحشتناکی کرد، از پشت به ماشین جلویی زده بود، پیاده شد و راننده ماشین جلویی هم پیاده شد. بلند قد و درشت و چهارشونه با موهای فرّی ژولیده و پاشنه خوابونده، شکم بزرگی هم داشت، با غضب سراپای رانین رو ورنده کرد و با لهجه لاتی یه هوف بلندی کرد:

- حواست کجاست جوون؟

رانین نمی خواست درگیر بشه و کوتاه اومد:

- آقا چیزی نشده.

راننده با لهجه لاتی گفت:

- یه خانم گذاشتی ور دستت تو عالم هپروت خلیفه شدی.

مهر نگران شد و زود پیاده شد و سلامی بلند بالایی به راننده کرد:

- حاج آقا چیزی نشده، شما ببخشین و صلوات بفرستین.

با دیدن مهر صدای راننده مهربون شد:
 - آجب ما نوکریم شاید چیزی می شد، ما امروز رو خط شانس نیستیم. این دفعه دیومه که از پشت می کوفن به ما.
 مهر لبخند زد:
 - شما یزرگوارین.
 راننده غر زد و سوار شد. اونا هم سوار شدن. راین به شدت عصبانی بود:
 - اگه شما نبودین حالشو جا می آوردم، گریه اش می انداختم.
 مهر آرومش کرد:
 - شما کوتاه بیا، اون بیچاره باید واسه ماشینش که بدتر از مصیبت بود گریه می کرد.



خونه تیمسار پر از مهمون بود، نور لوسترای زیبا چشم آدم رو می زد. سالن مثل روز روشن بود. همه جا پر از سبدهای گل بود که مهمونا هر کدوم واسه چشم و هم چشمی آورده بودن. خونواده هایی که دختر داشتن دور و بر پروین خانم می پلکیدن و چرب زبونی می کردن بلکه دخترشون عروس این خونه بشه. خانم مهندس محسنی که دخترم دم بختش کنارش نشسته بود بیشتر از همه مشتاق بود. با حسرت به راین نگاه می کرد و از همه جلو افتاده بود و مرتب چالپوسی می کرد.
 - ماشاء... آقا راین مثل شاخ شمشاد می مونه، دیگه بعد از تحصیل تو خارج واقعاً نامبر وان می شه.
 شهره دخترش پشت چشمی نازک کرد. خانم محسنی دنباله حرفش رو گرفت:
 - من به شهره جون گفتم که این پسر چقدر با اصلاته! نجیبه، نمونه اس.

راستی شما چطوری جرأت می کنین این جواهر رو تو کشور خارج تنها بذارین؟
تو اون همه گرگ که منتظر پسرای چشم سیاه ایرونی هستن.

پروین خانم خیالش رو راحت کرد:

- من و تیمسار باهاش می ریم، مگه من میذارم تنها باشه؟ دلم طاقت نمیاره.

لبای خانم محسنی با خنده ای مصنوعی باز شد:

- منظورم اینه که همین جا پابندش کنین که هر وقت دلتون گرفت و هوای وطن کردین با خیال راحت بیاین و برین... یه وقتی یه دختر بی خونواده و بال گردن پسر آدم می شه، دیگه نه راه پس داره نه راه پیش، علاج واقعه رو باید از قبل کرد.

پروین خانم خندید:

- رائین واسه ازدواج خیلی وقت داره، در ثانی پسر من زن بگیر نیست، هیچ وقت دلش جایی بند نمی شه، اگرم بشه چند روزه، فکر می کنم پیر بشه و زن نگیره.

خانم محسنی که تیرش خطا رفته بود دلخور شد:

- نه تو رو خدا نگین!... شما گردنش بندازین.

پروین خانم یه چشم موقتی گفت:

- انشاء... به موقعش.

رائین آنقدر تو سالن سرگردون بود که همه از پریشونیش با خبر شدن. کلافه از جلوی مادرش رد شد و پروین خانم صداش کرد، اجباراً کنارشون رفت و لبخندی زورکی زد و رو به خانم محسنی گفت:

- امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه.

خانم محسنی با نگاهی خریدارانه خندید:

- مگه می شه کنار خونواده شما به ما بد بگذره؟

شهره هم قر و غمیشی به گردنش داد:

- شما خیلی نگرانید! می بینم مرتب به ساعتتون نگاه می کنین، چشم به راه کسی هستین؟

رئین به خودش مسلط شد:

- چند نفر از دوستانم نیومدن می ترسم مشکلی پیش اومده باشه.
پروین خانم سر به سرش گذاشت:

- دوستای تو خودشون مشکل سازن نترس، حتماً تو ترافیک گیر کردن.
رئین یه «بخشین» گفت و رفت. نگاهش به در سالن چسبیده بود. گاهی هم به بیرون سرک می کشد. به زور سعی می کرد خوددار باشد، چند دقیقه بعد که هزار سال واسه اش طول کشید سر و کله بچه ها پیدا شد. رئین به سرعت برق جلو در رفت. دست و پاش رو گم کرده بود. حرکت رئین که بیشتر شبیه به دویدن بود توجه همه رو جلب کرد. همه نگاه ها به در سالن دوخته شد. نازنین با آن لباس آبی مثل ستاره ها می درخشید. رئین چند ثانیه ای مات شد. مسعود خندید:

- سلام، عجب استقبالی! چرا ماتت برده؟ مثلاً ما مهمونیم... زبونت چرا بند اومده؟

رئین به خودش اومد و سلام بلند بالایی به مهر کرد و به بقیه هم خوش آمد گفت:

- دیر کردین داشتم دیوونه می شدم.

مسعود مسخره بازی رو شروع کرد:

- واسه همین الان مثل دیوونه ها جلو در واستادی و نمی ذاری بیاییم تو؟
رئین عقب رفت.

- بفرمایین!

پچ پچ مهمونا شروع شد. پروین خانم مشتاقانه به نازنین نگاه کرد و خندید. همه محو زیبایی نازنین و حرکت غیر عادی رئین شدن. تیمسار گوشه ای از

سالن نشسته بود. کت و شلوار اسپرت شیکی پوشیده و با چند نفر گپ می زد.
رئین لرزون و ترسزون گفت:

- بیاین اول بریم پیش بابام.

مسعود خنده کنان گفت:

- الحمدا... عصا تو دستش نیست، نترسین بچه ها بی اسلحه اس.

رئین با دست به آرنجش زد. بچه ها یکی یکی سلام کردن و معرفی شدن.
تیمسار به احترام مهر از جا بلند شد.

- مهرانگیز خانم عمه نازنین هستن.

نازنین معرفی شد و از خجالت رنگ پوستش هلویی شد و به زحمت این چند
کلمه رو گفت:

- از دیدنتون خوشحالم، سفرتون به خیر ولی جاتون اینجا خالیه.

تیمسار دوباره روی صندلی نشست و آمرانه گفت:

- ولی بر می گردیم. ما ایرانی هستیم و هیچ جا نمی تونه واسه ما ایران باشه.
ایرانی فقط باید ایران باشه. غربت همیشه غربته، آن خانه قشنگ است ولی خانه
من نیست. آن ملک چه زیباست ولی ملک وطن نیست. بچه های ما باید اینجا رو
آباد کنن.

نازنین مؤدبانه تأکید کرد:

- همین طوره که می فرمایین.

رئین متوجه معذب بودن بچه ها شد:

- بابا اگه اجازه بدین ما بریم پیش مامان.

تیمسار سرش رو به علامت رضایت تکون داد. همه به طرف پروین خانم
رفتن. تیمسار با چشم نازنین رو تعقیب کرد و لبخند زد.

مژگان بازوی نازنین رو فشار داد:

- چیه داری می لرزی، یخ کردی؟

نازنین نفس راحتی کشید:

- داشتم از ترس می مردم.

مستانه پوزخند زد:

- تو که خوب بلبل زبونی کردی.

مسعود چپ چپ نگاهش کرد:

- اینجام ول کن نیستی! حسود هرگز نیاسود. اینو همیشه یادت باشه.

مستانه ابروهاش رو بالا و پایین کرد:

- نخود هر آش! صحبت زنونه بود.

مسعود با دو انگشت دایره درست کرد و بالا گرفت:

- عالی بود!

مژگان از جنگ مستانه و مسعود دلش خنک شد. کنار پروین خانم راین با

ذوق خبر داد که:

- مامانی بالاخره بچه ها اومدن، عمه خانم تشریف آوردن.

پروین خانم با احترام به مهر خوش آمد گفت و راین شروع به معرفی کرد:

- مسعود رو که می شناسین اینم مستانه خواهرشه.

مستانه با عشوه دستش رو جلو برد و دست داد. راین آب دهنش رو قورت

داد و با عشق به نازنین نگاه کرد:

- این نازنینه.

نازنین که گونه هایش از شرم گل انداخته بود با احترام دست داد. پروین

خانم خندید:

- این همون نازنینه که حرف دوست داشتنی، نمی زنه...

نازنین مثل لبو قرمز شد و راین اخم کرد:

- مامانی قرار بود سرّ نگه دار باشی!

پروین خانم که نازنین رو پسندیده بود ازش تعریف کرد:

- بی خود نبود نگران بودی.

چشمای خانم محستی به نازنین خیره شد و آروم از پروین خانم پرسید:

- این دختره کیه؟ شما قبلاً اون رو دیده بودین؟

پروین خانم بادی به غیغب انداخت:

- نه؛ اولین باره ولی خدا واسه اش سنگ تموم گذاشته.

شهره حسابی دلخور شد:

- آدم باید شانسش خوشگل باشه.

بچه ها یه کمی دورتر دایره زدند و تو خودشون شلوغ می کردن. حوری با سینی چایی به سمت سالن اومد. پروین خانم با دلسوزی بهش نگاه کرد و رو به خانم محسنی گفت:

- این حوری دست راست منه. اون نباشه مهمونی ها برگزار نمی شه، هم خیلی تر و تمیزه، هم از همه مهمتر دستش کج نیست، تمام سوراخ سمبه های این خونه رو بلده. قبلاً شوهرشم تو مهمونی ها کمک می کرد. بیچاره خونه نشین شده و معافش کردیم.

بعد بلند بلند گفت:

- راثین به حوری بگو از دوستان پذیرایی کنه.

با شنیدن اسم حوری نازنین و مهر به اون طرف نگاه کردن. نازنین سرش گیج رفت. باور نداشت درست می بینه، راثین با مهربونی به حوری گفت:

- به مهمونای منم چایی بدین اونا تازه اومدن.

چشمای مهر سیاهی رفت. میخکوب و لال شد. نازنین آروم تو دلش دعا خوند و مهر با خودش حرف می زد: «خدایا کمک کن! کی باورش می شه؟ کاش مرده بودم و این منظره رو نمی دیدم.»

حوری با سینی چایی جلو اومد. از دیدن مهر و نازنین نزدیک بود سنکوپ کنه، چند ثانیه ای خیره و گیج شد ولی خودش رو کنترل کرد. جلوشون چایی

گرفت ولی سرش رو بلند نکرد که چشمای نمدارش دیده بشه. نازنین با دستای لرزون چایی برداشت و تشکر کرد. حوری آروم و بی صدا دور شد. صدای راین اونا رو از حال خودشون بیرون کشید:

- مامان و بابای من چطورن؟

نازنین به سختی بغضش را فرو داد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی اومد ازشون تعریف کرد:

- خیلی ماهن ولی ما باید زود برگردیم. ممکنه حاجی بیاد و واسه عمه دردسر درست کنه.

راین با مهربونی نگاهش کرد:

- می گم شام رو زودتر بدن.

گوشه دیگه سالن تیمسار و اطرافیانش راجع به نازنین حرف می زدن.

- این دختر جوان چقدر متانت داشت، مثل شاهزاده ها راه می رفت.

یکی دیگه نظر داد:

- حتماً زیبایی رو از مادرش به ارث برده، باید از خونواده اسم و رسم داری باشه که این طور خوب تربیت شده.

لبخند تیمسار حاکی از رضایت داشت:

- پسر رو طوری تربیت کردم که می دونه با کی طرح دوستی بریزه.

مژگان و مسعود کنار هم نشسته بودند. مژگان سکوت رو شکست:

- بالاخره اشکال های مستانه حل شد؟

مسعود دستهاشو بالا برد:

- بابا تسلیم، می خواستم با شما حرف بزنم و راه دیگه ای به فکرم نرسید.

حتماً قبلش مستانه گزارش داده، آخه اون فضول خونواده س. یعنی در حقیقت

فضول محله، اگه ده تا خونه اون طرف تر آش بدن مستانه می دونه آشپزش کی

بوده و چند تا کاسه به همسایه ها آش دادن.

مژگان خندید و مستانه که اسم خودش رو شنیده بود آروم گفت:

- غیبت منو می کردی؟ هر چی تو این دنیا گناه کردم مال تو، همه رو بشور.

مسعود قاه قاه خندید:

- پس بگو تو طبقه هفتم جهنم واسه ام جا رزرو کنن چون تو سراسر گناهی

خواهر، اگه بخوام گناه تو رو بشورم همه رخت شورای دنیا رو باید جمع کنم؛

تازه اگه از پشش بر بیان.

نازنین با رنگ پریده مرتب با انگشتانش بازی می کرد، مهر حسابی ترسیده

بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. میز شام چیده شد. راثین جلوی چشمای

حیرت زده مهمونا بشقاب نازنین رو پر کرد. دوباره پیچ پیچ ها شروع شد و نگاه

های مشکوک و پر از حسادت اونا رو دنبال کرد. خانم محسنی که تیرش به

سنگ خورده بود فرصتی واسه کنایه زدن پیدا کرد:

- پروین خانم پسر تون بدجوری گلویش گیر کرده، نمی دونه چه کار کنه. اگه

خوب نگاهش کنین می بینید که سر از خودش نیست.

پروین خانم خودش رو نباخت و خندید:

- ظاهراً که اینجوره، هیچ وقت ندیده بودم راثین این همه سنگ کسی رو به

سینه بزنه و واسه کسی این همه مایه بذاره.

بعد ابرویی بالا داد و ادامه داد:

- البته اگه منم بودم شاید دست و پام رو گم می کردم، این دختر امشب همه

رو گرفته.

شهره که ناامید شده بود شونه هاشو بالا داد:

- زیادی تعریف می کنین همچین تحفه ای هم نیست.

پروین خانم جواب دندان شکنی داد:

- مردای زن دارم اگه جرأت می کردن مثل پروانه دورش می گشتن می گین

نه؟ نگاهشون کنین. اونا دارن چشمش رو درمیارن.

رئین کنار نازنین قراول شده بود مثل یه جواهر قیمتی مواظبش بود و وقتی بی اشتباهی نازنین رو دیده با خنده گفت:

- چرا بازی می کنی؟ دست پخت حوری عالیه! من که عاشقشم.
نازنین از شنیدن اسم حوری حالت تهوع پیدا کرد ولی به زحمت خودش رو کنترل کرد.

- حالم زیاد خوب نیست نگرانم.
بعد از شام که سالی سیاه بود مهر و نازنین عازم رفتن شدن و وقت خداحافظی پروین خانم گله کرد:

- به این زودی؟
مهر مؤدب معذرت خواست:
- شوهرم قراره بیاد خبر نداره نگران میشه.
پروین خانم خندید:

- هرطور دوست دارین امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه.
و به رئین چشمک زد. بعد نوبت خداحافظی از تیمسار بود. مهر سر خم کرد:
- با اجازه شما خیلی خوش گذشت!
تیمسار با احترام بلند شد:

- هنوز که خیلی زوده! مهمونی براتون خسته کننده بود؟
مهر سعی کرد اضطراب درونش رو پنهان کنه:
- امشب مسافر داریم وگرنه در خدمت شما بودیم.
نازنین هم خودش رو آماده کرد:

- واسه این شب خوب و همه چیز ممنون، شب خوش.
تیمسار با دقت براندازش کرد:

- شب شما هم خوش، امیدوارم دوباره شما رو ببینم.
با شب بخیر مژگان همه بیرون اومدن. نازنین با غصه گفت:

- مژگی جون تو می تونی بمونی با بقیه بچه ها بیای.

مژگان یه « اختیار دارین » گفت:

- نه مامانم گفته با عمه مهر میری با عمه مهر میای، تازه باید منو برسونین

خونه و تحویل مامانم بدین.

مهر به زود خندید:

- باشه عزیزم.

بعد از رفتن اونا پروین خانم به خانمی که کنارش ایستاده بود و مرتب از

نازنین تعریف می کرد و گفت:

- من اگه جای مادرش بودم نمیداشتم از خونه بیرون بیاد قیافه اش مثل

تابلوی نقاشی بود. با این قیافه مردم راحتش نمیدارن. گاهی وقتا خوشگلی

دردسر میشه.

اونم خندید:

واسه همین عمه اش مثل سایه دنبالش بود!



پروین خانم رو زمین نشسته و مقداری لباس و وسایل جلوش تلنبار شده

بود. بعضی ها رو تا می کرد و تو چمدون می گذاشت و بعضیها رو کنار می

انداخت. راثین رو مبل لم داد:

- مامانی نازنین رو دیدی؟ حالا حرفهایی رو که زدم باور کردی؟

پروین خانم سعی کرد خونسرد باشه:

- خوب حالا که چی؟ ما مسافریم و تو این موقعیت فکر می کنم این حرفها

مناسب نباشه.

راثین با شور و حال ادامه داد:

- حتی بابا هم ازش چشم برنمی داشت.

پروین خانم پوزخند زد:
 - بابات از جوونی خوشگل پسند بود.
 چشمای رائین برق زد:
 - واسه همین شما رو انتخاب کرد.
 - منظورت از این تعریف و تمجید چیه؟
 رائین از جا بلند شد و کنارش نشست:
 - قبل از رفتن ازش خواستگاری کنین.
 چشمای پروین خانم گرد شد:
 - پس مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه اس. بیخودی از من تعریف نمی
 کنی!
 - اگه نرین خواستگاری جون مامانی هیچ جا نیام، به هر قیمتی شده رو
 حرفم هستم.
 نگاه ناباور پروین خانم بهش دوخته شد:
 - هیچ فکر نمی کردم این همه خام باشی می خوام آینده تو واسه یه دختر
 خراب کنی. بابات با هزار امید و آرزو کارت رو درست کرده می خوام همه چیز
 رو به هم بریزی؟ خوشگله باشه، خانمه باشه، تو این سن و سال تو فقط باید به
 فکر درس خوندن باشی.
 - همین که گفتم، هرچی شما بگین روی چشم فقط اون رو نامزد کنین که
 من خیالم راحت بشه.
 پروین خانم چپ چپ نگاهش کرد:
 - شوخی کافیه! تو هنوز دست چپ و راستت رو بلد نیستی می خوام زن
 بگیری؟ چشم بابات روشن!
 رائین حسایی رنجید:
 - بفرمایین اونایی که زن گرفتن شاخ داشتن؟

- نه شاخ داشتن نه دَم. فقط هم سنشون مناسب بود هم شرایط مناسب داشتن. اگه این حرفها رو به بابات بگی درجا سخته می کنه.

- دلم می خواد شما واسطه بشین و بگین.
بعداً یه فکری می کنم، حالا که وقت ندارم سرم رو بخارونم.
رأین دوباره التماس کرد:

- برین با خوانواده اش صحبت کنین بهتون قول میدم که همچین درس بخونم که شاگرد اول بشم. وقتی حواسم جمع نیست نمی تونم یه ورقم کتاب بخونم.

پروین خانم خنده اش گرفت:

- امان از دست شما جوونا! یه روز عاشقین و یه روز فارغ.
- فارغ بشو نیستیم ولی میشه عاشقتر بشم، آخه دختر به این خوبی کجا سراغ دارین؟

پروین خانم در چمدون رو بست:

- نمیداری کارم رو بکنم. شدی...

بقیه حرفش رو خورد. رأین بقیه اش رو گفت:

- شدم موی دماغ، همین رو می خواستی بگی؟

- یه همچین چیزی. باید با بابات حرف بزنی من که تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم. یه کمی صبر کن تب تند زود عرق می کنه.

- مامانی این آخرین خواهش منه.

پروین خانم سعی کرد رأین رو منصرف کنه:

- اول باید ببینم پدر و مادرش کی هستن؟ به ما می خورن! میشه باهاشون کنار اومد؟ پدرت واسه خودش شخصیتیه. نمی شه از هر خانواده ای دختر گرفت.

رأین تقریباً مطمئن شد مادرش راضی شده. به قهقهه خندید و پروین خانم

مات نگاهش کرد:

- شنیده بودم عشق آدم رو دیوونه می کنه ولی تا حالا ندیده بودم... گرچه
شنیدن کی بود مانند دیدن!



مهر سر نازنین رو که های های گریه می کرد بغل کرد و موهاش رو نوازش
کرد:

- عزیزم آسمون که به زمین نیومده؟ از دیوار مردم که بالا نرفتی؟ کار که عار
نیست. دزدی و هیزی بده.

نازنین بغض کرد و نالید:

- می تونی باور کنی؟ حاضر بودم زمین دهن باز کنه و برم توش.

مهر آه کشید و گفت:

- حال منم از تو بهتر نبود. دلم داشت می ترکید. ولی حوری انصافاً خانمی
کرد و به روی خودش نیاورد. فقط اون چند لحظه ای که نگام کرد صد سال طول
کشید و هزار حرف نامربوط با چشماش بهم زد. آرزوی مرگ خودم رو کردم.
نازنین تو حق حق گریه گفت:

- نمی دونم اگه بفهمه بازم دلش می خواد با خونواده من آشنا بشه؟

مهر دلداری اش داد:

- کس بی کسان خداست، خدا وسیله سازه. اگه خیرت در این باشه درست
میشه.

نازنین با صورت خیس اشک نگاهش کرد:

- عمه جان می فهمین چی میگین؟ نمی خوام این یکی دو روز رو خراب کنم
ولی ما به درد هم نمی خوریم. نمی خوام تا آخر عمر براش سرکوفت باشم.
زنگ تلفن تو دل هر دوشون ترس انداخت. مهر به تلفن نگاه کرد:

- انشاء... خیره!

بعد بی حوصله جواب داد. صدای مژگان باعث شد سگرمه هاش باز بشه..

- چرا نازنین کلاس نیموده؟ حتماً از خوشحالی تا صبح خوابش نبرده.

مهر ترجیح داد حرفی نزنه:

- گوشی دستت عزیزم با خودش حرف بزن.

نازنین با اکراه گوشی رو گرفت:

- سلام.

- سلام به روی ماهت. منم اگه قرار بود عروس اون خونه بشم شب خوابم

نمی برد.

نازنین سعی کرد خونسرد باشه.

- سرم خیلی درد می کرد حال اومدن نداشتم.

سر شوخی مژگان باز شد:

- بعله دیگه، عروس خانم بگو بعله داماد رفته دم حجله.

- هر وقت آدم شدی، هر چی درس دادن بیا بهم بگو.

- آی به چشم عروس خانم.

ارتباط قطع شد و نازنین خواهش کرد که نمی خوام هیچ کس از این ماجرا

چیزی بدون حتی مژگان.



مسعود با انگشت رو میز تحریر اتاق راین آهنگ می زد:

- ای یار مبارک بادا، بادا، بادا مبارک بادا، شاید بعد از تو مامان منم دلش به

رحم بیاد از مژگان خواستگاری کنه.

راین با تعجب نگاهش کرد:

- از مژگان خوست میاد؟ یعنی به حد ازدواج؟

انگار به مسعود برخورد چون گفت:
- فکر کردی فقط خودت به حد ازدواج از کسی خوشت میاد؟ مام دل داریم،
فقط پول نداریم.
رائین دستش رو دراز کرد:
- بزن قدش تا واقعاً مبارک باشه!
هر دو دست همدیگر را فشار دادن:
- راستی فکر می کنی مامانت داره چی به بابات می گه؟ تو جلسه دو نفری
چیا گفته می شه؟
رائین آهی کشید:
- حاضرم چند سال از عمرم رو بدم اما بفهمم... تا شورای مامان و بابا تموم
بشه چون منم تموم می شه.
مسعود پقی خندید:
- می تونی گوشت رو بچسبونی به در شاید چیزی دستگیرت شد ولی عمرت
رو نگه دار لازمت میشه.
- آه... این کارا مال خاله زنک هاست.
مسعود سرش رو عین دلک ها تکون داد:
- گاهی وقتا آدم از لاعلاجی به گربه می گه خانم باجی. خاله زنک که چه
عرض کنم، بدتر از اونم می شه.

فصل هشتم

تیمسار به پهلوی رو تخت دراز کشیده بود و پروین خانم رو صندلی کنارش شمرده شمرده حرف می زد:

- من خیلی امیدوارش نکردم ولی به نظر من دختر خوبی بود تا بعد چی بشه؟

تیمسار دستی به سیبیلش کشید:

- به نظر منم انتخابش خوب بوده، باورم نمی شد همچین انتخابی کنه! این دختر نمی تونه خونواده بدی داشته باشه، متانت از سر و روش می ریخت. همه محو متانت و زیباییش شده بودن، مثل نگین می درخشید.

پروین خانم که نظر تیمسار رو مثبت دید پرسید:

- به نظر شما یه قراری واسه دیدن خونواده اش بذاریم؟

تیمسار سرفه خشکی کرد:

- خوبه، دلش خوش می شه می چسبه به درس و مشق، مرد وقتی دلش گرم باشه پابند می شه و بهتر دل به زندگی می ده، تازه اونجا خیالمون راحتیه که دختر فرنگی ها نمی تونن از راه به درش کنن.

پروین خانم گله کرد:

- آخه با این سرعت که نمی شه، ما چند روز بیشتر وقت نداریم.

تیمسار سرفه بلندتری کرد:

- ما بعد از ثبت نام بر می گردیم و کار رو تموم می کنیم، واسه شروع فعلاً بد نیست دیداری با خونواده اش داشته باشیم.



مستانه با رنگ پریده و مادرش با خوشحالی به حرف های مسعود گوش می کردن.

- راین می خواست بال دربیاره، نمی شه گفت چه حالی داشت! اگه خجالت نمی کشید می اومد تو خیابون می رقصید.

مستانه با لحن پر از غیظی که دیگه نمی تونست پنهانش کنه گفت:

- واسه اون دختره؟! یعنی این همه واسه اش مهمه؟ خودش می گفت چون پاش رو شکونده دلش واسه اش می سوزه!
- مسعود هر هر خندید:

- دلش داره جیلز ویلیز می کنه. راست می گه، ولی از شدت دوست داشتن، واسه ات کلاس گذاشته بود.

مادرش دخالت کرد:

- انشاء... به سلامتی، شیرینی خوردن چه روزیه؟

مسعود دنباله حرفش رو گرفت:

- فعلاً پدر و مادر راین رضایت دادن، پدر و مادر نازنین هنوز نظرشون رو نگفتن.

مستانه گفت:

- آیش، یعنی مرگ می خوان برن قبرستون، پسر به این خوبی رو تو خواب ببینن. خدا یه جو شانس بده! معلوم نیست پدر و مادرش کی ان که خونه عمه اش لنگر انداخته.

مسعود بُراق شد:

- چه هیزم تری به تو فروخته خواهر؟ این راضی و اون راضی، گور بابای ناراضی، به تو چه؟

مادر هم از رائین پشتیبانی کرد:

- اون پسری نیست که خواستگاری کسی بره و پس بزَن و بهش نه بگن، کار تمومه.

مستانه با قساوت هر چه تمام تر دخالت کرد:

- نصفه راه مونده، شاید خونواده ها با هم کنار نیان.

مسعود غر زد:

- آیه یأس نخون، بگو مبارکه. اون عاشقی که من دیدم دست فرهادم از پشت می بنده و کوه دماوند رو می کنه، اصلاً فکر نمی کردم تیمسار رضایت بده، آدم از دیدنش از ترس رعشه می گیره.

مادر مسعود با کنجکاوی پرسید:

- حتماً دختره خیلی چشم گیره که دهنشون این طوری بسته شده.

حسادت تو دل مستانه موج می زد و آروم و قرار رو ازش گرفته بود:

- از بس از خودراضیه مردم فکر می کنن تحفه اس.

مسعود بهش زل زد:

- یعنی خوشگل نیست؟ خانم نیست؟... تو دیگه خیلی بی انصافی! مثل این می مونه که الان شبه بگی روزه.

مادر مسعود احساس خطر کرد؛ هر آن ممکن بود بین خواهر و برادر جنگ

لفظی پیش بیاد؛ به همین خاطر دخالت کرد:

- صلوات بفرستین انشاء... تمام جوونا عاقبت به خیر بشن و سر و سامون

خیر بگیرن.

مسعود از فرصت استفاده کرد:

- واسه منم دعا کردی زودتر سر و سامون بگیرم؟
 مادرش خیلی جدی گفت:
 - پاشو خودت رو لوس نکن، واسه تو هنوز خیلی زوده!
 مسعود که تیرش به هدف خورده بود وا رفت:
 من از رائین بزرگترم، اون داره زن می گیره.
 مستانه که منتظر فرصت مناسبی بود جواب دندون شکنی به مسعود بده
 مسخره اش کرد:
 - از آب گل آلود ماهی بگیر، اون پولاشو نمی دونه چطوری بشمره.
 مسعودم تلافی کرد:
 - واسه همین تو دشمن نازنینی؟ تو می خواستی بشمری!
 مستانه کوسن مبل را طرفش پرت کرد:
 - مردم برادر دارن منم دارم، جای برادر دشمن جون دارم.



نازنین و مژگان تو حیاط مدرسه قدم می زدن که توپ محکم به سر نازنین
 خورد. هردو برگشتن مستانه خنده کنون معذرت خواست:
 - ببخشین عروس خانم!
 - نازنین با تعجب نگاهش کرد. مژگان که منتظر ضربه زدن به صاحب توپ
 بود جواب داد:
 - چیه اول به تو خبر دادن؟ آخه تو مادر بزرگی!
 مستانه کنایه زد:
 - بالاخره اینقدر ادا و اصول درآورد تا طرف خر شد.
 مژگان پوزخند زد:
 - حسودیت شد! می تونستی تو قورتش می دادی ولی حتماً تو گلوت گیر می

کرد.

نازنین دست مژگان رو کشید:

- بیا بریم حوصله ندارم.

مستانه بلند داد زد:

- تو دلت قند آب شده، واسه مام بعله! صدتا امام زاده رفتی دخیل بستی که

بیاد خواستگاری.

مژگان و نازنین بی اعتنا رد شدن. مژگان با تعجب پرسید:

- یعنی این شده ریش سفید و اول به این خبر دادن؟

نازنین بی حوصله تر از این حرف ها بود:

- ولش کن بابا واسه خودش یه حرفی می زنه!

- نه، بی خودی نمیگه چون تو. حتماً یه چیزی به گوشش خورده، شاید بعد از

ما تو مهمونی چیزی شنیده.

دل نازنین از یاد آوری مهمونی خون شد.

- شنیده یا نشنیده آنقدر مهم نیست که حرفش رو بزنینم. کی دل و دماغ

این حرف ها رو داره.

مژگان از کوره در رفت:

- تنها چیزی که حراج نمی کنن واسه ات بخرم دل و دماغه، واقعاً واسه تو

مهم نیست؟ مردم از خدا می خوان همچین پسری بیاد سراغشون، درست مثل

پسر شاه پریون با اسب سفید.

نازنین به حال خودش افسوس خورد ولی مجبور بود این طوری وانمود کنه:

- این حرف ها مال قصه هاس زندگی با رؤیا فرق داره.

- اگه می خوای رُل بازی کنی برو تئاتر.

نازنین خنده ای مصنوعی کرد:

- اگه قبولم کنن حتماً میرم، دختر دوست داشتن فقط به حرف قشنگه،

عمرش مثل یه گوله برفه. اون داره میره چند وقت که گذشت یادش میره.
حرفهای نازنین مژگان رو انگشت به دهن کرد:
- دیگه واقعاً مطمئنم که هر چی بیشتر نگات کنم و به حرف هات گوش بدم
غریبه تر می بینمت اگه بگم نمی شناسمت به خدا راست گفتم.



رئین با جعبه بزرگ شیرینی تو چهار چوب در لبخند می زد و مهر تعارفش
می کرد:
- بیا تو پسرم شیرین کام باشی... بیا بشین نازنینم یواش یواش پیداش می
شه

- جشن تولدی چیزیه؟ شیرینی واسه چیه؟
رئین نفس بلندی کشید و باهاش تمام خوشحالش رو بیرون ریخت.
- مامان و بابا می خوان بیان با خنواده شما صحبت کنن.
چشمای مهر پر از اشک شد و چند لحظه فقط به او نگاه کرد و ماجرای حوری
رو فراموش کنه ولی زود به خودش اومد:
- مبارک باشه پسرم ولی نازنینم باید نظر بده.
- دل رئین شور افتاد:
- یعنی فکر می کنین راضی نباشه؟
- مهر که دلش نمی اومد دل رئین رو به درد بیاره مهربون تر گفت:
- اون نه... ولی بهتره با خودش حرف بزنی. می دونی که این آرزوی منه!
رنگ نازنین عین چلوارسفید و دهنش خشک شده بود ولی مجبور بود جلوی
رئین خود دار باشه.
- اولاً که پدر و مادرم رفتن کرمانشاه و اینجا نیستن، ثانیاً تو این کارا نباید
زیاد عجله کرد.

رئین به سادگی گفت:

- این کاری نداره تلفن بزنی از کرمانشاه بیان فعلاً نامزد می کنیم وقتی از خارج برگشتم عقد می کنیم تا واسه بردن تو مدرک داشته باشیم.

نازنین آه جگر سوزش رو تو دلش خفه کرد:

- پدرم مریض و بستریه، دکتر استراحت مطلق داده. نمی شه بیاد تهران.

رئین التماس کرد:

- دلم می خواست می شد پدر و مادرم بیان اینجا بالاخره یه حرف هایی داشتن تا بعد...

فکری به خاطر نازنین رسید:

- یعنی فکر می کنی بدون پدر و مادرم می شه کاری کرد؟

- رئین مجبور به قبول شد.

- نه... ولی چرا حالا باید برن کرمانشاه؟ ما دو روز دیگه باید بریم، اگه وقت

بود ما می رفتیم کرمانشاه. کارای اینجا هنوز ردیف نیست با ماشین که وقت

نداریم با هواپیمام اصلاً صلاح نیست. چون بابا قلبش مریضه. تازه با وسواس

داریم می بریمش خارج. فشار هوای بالا واسه اش خوب نیست.

- مهر واسه دلداری خندید:

- میری و برمی گردی نمی خوای سفر قندهار بری پسرم.

- نازنین هم دنبال حرف را گرفت:

- باشه وقتی برگشتی بهترم میشه تصمیم گرفت.

رئین با چشمهای دلخور نگاهش کرد:

- یعنی فکر می کنی ممکنه پشیمون بشم؟

نازنین دوست نداشت رئین رو غصه دار ببینه، سعی کرد خوشحال باشه:

- از مامانت خجالت می کشم بزار وقتی مامان بابام اومدن همه دور هم جمع

می شیم.

- راین که دلش گرم شده بود خندید:

- بهشون عادت می کنی، این اولشه شاید اومدن اونا واستون زحمته؟

مهر اعتراض کرد:

- نه قدمتون روی چشم این چه حرفیه؟ من شما رو مثل پسر خودم می خواهم هر کی گوشت رو می خواد گوشواره هم واسه اش عزیزه!

نازنین پاهاش رو بغل گرفته بود و روی مبل نشسته بود و با خودش حرف می زد:

- حقیقت همیشه عجیب تر از تخلیه و تو داری تو جاده حقیقت منو تنها میزاری اما تو دل من همیشه زنده ای چون با تو ستاره ام و بی تو خاک زمینم.

- صدای مهربون مهر اون رو به خودش آورد:

- چرا اینقدر سخت گرفتی؟ میزاشتی بیان مگه می خواست شلاقت بزنه.

صدای نازنین پر از غصه شد:

- ما به درد هم نمی خوریم، این نهال باید از بیخ کنده بشه.

- اوه... صدتا مثل تو عروس وکیل و وزیر شده.

- نازنین پوز خند زد:

- فیلم گنج قارون دیگه کهنه شده عمه جان. شما می دونین پدر و مادر من چه کاره ان، فکر می کنین اگه پدر و مادر راین بفهمن بازم میان؟

- مهر با جدیت گفت:

- شاید اومدن. امیدت به دریای رحمت خدا باشه.

- نازنین آهی کشید:

- این دیگه از اون حرفهای خواب و خیاله. دلم واسه راین می سوزه، اگه بفهمه چی می کشه؟ امید دارم این چند روزم بگذره و بره و از این کابوس راحت بشم. این به نفع خودش، این دو روز واسه ام دو سال می شه.

- تو چی، واقعاً نمی خوایش؟

نازنین چشمای پر از اشکش رو به زمین دوخت:

- گور پدر دل من، برم جلوش زانو بزنم و بگم من کی ام؟ پدر و مادرم چه کاره ان؟

مهر از کوره در رفت:

- خیلی بزرگش کردی! خدا نیاره که رو هیچ بام و بومی بخونه جغد شومی.
- وقتی رفت واسه همیشه از زندگیش می رم بیرون. حالا اگه حرفی بزنم نمی ره دنبال زندگیش.

- خودت می دونی ولی من بازم می گم؛ حقیقت رو بهش بگو!
نازنین سرش رو به علامت نه تکون داد:

- بعضی حرف ها گفتنی نیست.

مهر سعی کرد نازنین رو با نصیحت پشیمون کنه.

- هیچ کس نمی دونه که فردا چه بازی کند روزگار! تو فکر می کنی تصمیم درست گرفتی؟

سیل اشک صورت نازنین رو پوشوند:

این بهترین کاریه که می تونم واسه اش بکنم، این دو روزم ماسک خوشبختی می زنم و به روی خودم نمیارم که پدر و مادرم کارگر اوانان و جیره خورشون.

یادم میاد وقتی بچه بودم هر وقت مهمونی داشتن حوری و بابام می رفتن کمک و من و حشمت تا نزدیک صبح تنها بودیم و از ترس نمی خوابیدیم و به اونا فحش می دادیم.

مهر سر به آسمون بلند کرد:

- بنازم حکمتت رو خدا جون؛ فقط خودت می دونی چه بکنی و چه نکنی!
کیه که به وجود نازنینت شک کنه؟

- نازنین که حالا دیگه صدای گریه اش بلند شده بود گفت:

- فکر می کردم حوری تو مهمونی به من و شما بپره و دعوا مون کنه.
- مهر خیره نگاهش کرد.
- پس تو هنوز مادرت رو خوب نشناختی که چه درون پر سکوتی داره و همه
سال روزه می گیره و سفره دلش رو می بنده.



رائین از وضعیت پیش اومده ناراضی بود و غر می زد، پروین خانم بی تفاوت
تلویزیون نگاه می کرد، رائین با مشت رو دسته مبل زد:
- همه اش بدشانسی! آخه چه وقت مسافرته؟
- پروین خانم از این پیشامد تو دلش خوشحال بود ولی به زبون نمی آورد:
- مگه اونا کف دست بو کردن که شما می خوای بری خواستگاری اونم با این
عجله! حداقل شش ماه اومد و رفت لازمه که آدم بتونه از خونواده ای دختر
بگیره. واسه اونام همین طوره، نمایان همین طوری ندیده و نشناخته دخترشون
رو دو دستی تقدیم یه آدم غریبه کنن.
- رائین آهی کشید:
- گفتم که من مدتی بهاهاشون رفت و آمد دارم.
- پروین خانم لجش گرفت:
- پس تو خودت حرف هات رو زدی؟ حتماً به بن بست رسیدی که دست به
دامن ما شدی.
- رائین کلافه دست تو موهاش برد:
- شمام که منتظر بهانه این که جا بزنین، من فقط گفتم خونه شون می رفتم
چون بهش درس می دادم.
- پروین خانم خندید:
- پس درسات رو دوره کردی، بد نیست...



ملک شیر تو رختخواب خوابیده و خرخر می کرد. حوری و مهر کنار هم نشسته بودن و آروم حرف می زدند. حوری آهسته نالید:

- از بس قرص خورده بی هوش شده. شب و روز واسه اش توفیر نداره، چند روزه که از درد خواب از چشمش رفته. زانی چه بلایی سرش اومده؟

- مهر سرش رو با تأسف تکون داد:

- خدا عاقبت همه رو به خیر کنه!

- حوری سر گله اش باز شد:

- دست تو نم درد نکنه، خوب امانتی برام نگه داشتی! هیچ می دانی چه بلایی

ممکنه سر این این طفل معصوم زبان بسته بیاد؟ اون و چه به پسر تیمسار، حتماً خوب از راه به درش کرده و داره می ره، همیشه زیر دست بدبخته.

- حوری اشکش رو با گوشه روسری پاک کرد و سر به آسمون کرد:

- خدایا توبه! دیدی دخترم خوار و زار و سیاه بخت شد، من که نمی بخشم،

تونم نبخشم.

به مهر برخورد:

- ای بابا... زن برادر چرا یه ریز حرف می زنی؟ مهلت بده منم حرف بزنم، این

پسره همونه که با نازنین تصادف کرد، ما کف دستمون رو که بو نکرده بودیم!

هیچ وقت هم نگفت پدرش چه کاره اس. ما هم که غافل بودیم و نمی دونستیم

که فامیل تیمسار چیه؟ هر وقت تو و ملک شیر ازش حرف می زدین می گفتین

تیمسار، نه من می دونستم خونه شون کجاست نه نازنین.

حوری با دست به سرش زد:

- حالا که به سرم گل گرفته شد، این سر پییری هم خدا نداشت من با آبرو

باشم، روله ام شد وسیله دست این و اون مثل قاب دستمال.

مهر عصبانی شد:

- چرا تهمت می زنی؟ اون نازنین رو دوست داره، همین دیشب اومده بود اجازه بگیره پدر و مادرش رو بفرسته خواستگاری.

حوری لبش رو گاز گرفت:

- خدا روز مرگ منو خواسته، آره جان بابات، بفرسته خواستگاری پیش کلفت و نوکر خانه شان! چه خوش باوری خواهر شوهر، اگه بفهمن روزگار ما رو سیاه می کنن. اون شب مهمانی یه مقدار پول بشم دادن که بذارم تو بانک که وقتی رفتن از گشنگی نمیریم، حتماً میان بازخواستم می کنن و از نون خوردن می افتیم. یه مشت رخت و لباس بشم دادن که ورم کنم. تا جلو مهماناشان آبرومند باشم، خوبه روز خواستگاری اون رخت و لباسا رو ورم کنم تا بهتر بشناسنم. نمی دونی وقتی نازنین رو تو اون خونه دیدم چی کشیدم؟ چشمم سیاهی رفت، اول فکر کردم خواب می بینم. چند بار چشمامو به هم زدم، دیدم نه خودشه.

- به تمام مقدسات قسم که نمی خواد گولش بزنه، می خواد بگیرتش.

حوری آه کشید:

- هی روله... آخه نمی دانه چه کسیه؟ اگه بدانه بشش تفم نمی کنه چه رسه با اینکه عقدش کنه و مسخره تر از اون بشه عروس اون خانه! بیچاره دخترم حالا یا دق مرگ می شه یا اگه بمانه تب لازم می گیره و یه بند تمام جاناش لرزونک می گیره و مثل کوره از تب می سوزه. اون بچه بود و عقلش نمی رسید تو دیگه چرا دل به دلش دادی، تو نم بی عقل بودی!

مهر واسه تبرئه خودش و نازنین هی دلیل می آورد:

- نه تقصیر من بود نه نازنین، این سرنوشت بود که اینا رو ردیف کرد و گر نه تو این همه دختر چرا باید با نازنین تصادف کنه؟

حوری آه سردی کشید:

- اینم از اقبال سوخته منه!



وقتی راین به مهر التماس می کرد نازنین سعی کرد دردش رو توی دلش پنهان کنه:

- خواهش می کنم امشب بیاین فرودگاه، این آخرین شب ماست، من حداقل تا یه ماه دیگه باید اونجا باشم.

- مهر سعی کرد اون رو قانع کنه:

- پسرم همین روزا حاجی پیدا می شه تا دیر وقتم باید فرودگاه باشیم، صورت خوشی نداره. نمی تونم نازنین رو تنها بفرستم. چون اگه بیاد و اون نباشه صد برابر کار خراب تر می شه.

راین دوباره التماس کرد:

- خدا کمک می کنه هیچی نمی شه، دلتون میاد این خواهش منو رد کنین؟

چشمای نازنین دیگه نتونست اشک هاشو پنهان کنه و دلش به درد اومد:

- باشه میام فرودگاه.

راین از خوشحالی خندید. مهر نگاه معنی داری به نازنین کرد و سرش رو پائین انداخت. راین سر از پا نمی شناخت.

- ممنونم، من باید برم خیلی کار داریم، مامانم الان شاکی می شه.

- نازنین زیر لب گفت:

- اگه بفهمه من کی هستم بیشتر شاکی می شه، شاید دیوونه بشه.

وقتی راین رفت و تنها شدن مهر گله کرد:

- نمی دونم به کدوم ساز تو برقصم، از در بیرونش می کنی و حالا می خوای

بری فرودگاه بدرقه اش کنی؟

چشمای پر از غم و اشک نازنین بهش خیره شد:

- امشب رو نمی خوام خراب کنم، می خوام با خاطره خوش از اینجا بره و
بعدش...

مهر آهی پر افسوس کشید:

- بیچاره پسر مردم، حتماً بعدش واسه اش زندگی کوفت و زهرمار میشه!



مژگان یه دستمال کاغذی به نازنین داد:

- اشک هاتو پاک کن! قیافه ات مثل پاک باخته ها شده، دوباره فیلت یاد باغ
غم و غصه کرده، بیا بیرون دختر دنیا رو ببین چه سبزه! طرف اومده خواستگاری
به جای اینکه پاشی بشکن بزنی و برقصی نشستنی آب غوره می گیری؟
نازنین بغضش رو فرو داد:

- واسه من دیگه سبز و زرد و سرخ همه سیاهه.

مژگان چشماشو تنگ کرد:

- جون مژی، جون هر کسی دوست داری، راست بگو، راین رو دوست داری؟
با ما به از این باش که هستی، ناسلامتی من بهترین دوست تو آم.
نگاه معصومانه نازنین بهش خیره شد:

- گیرم که متأسفانه دوستش داشته باشم؛ چه فایده ای داره؟ ما واسه هم
ساخته نشدیم، اونم داره می ره، خدا این طوری خواسته ولی نمی خوام امشب
خراب بشه.

مژگان پوزخند زد:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست، از الان معلومه که چقدر شنگولی!
نازنین غم دلش را فرو داد:

- تو فرودگاه سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم.

مژگان غر زد:

- پاشو، پاشو کلاس نذار، می دونی که این بیچاره پابندت شده این همه شل کن سفت کن در میاری.
نازنین جوابی نداد و تو دلش گفت: « دردی بیشتر از این نیست که زبون داشته باشی و نتونی حرف بزنی. »
مژگان از بی محلی نازنین رنجید:
- جوابم رو که ندادی، یه طوری نگاهم می کنی؛ نگاه کردن عاقل اندر سفیه! حتی عمه مهرم فهمیده که عاقبت این کار خیره که بهت اجازه داده بری فرودگاه و حتی شب رو اینجا بخوابی. چه سعادت!



مهر دستش رو جلوی صورتش گرفته بود و های های گریه می کرد، حاجی کنار دیوار آشپزخانه ایستاده بود و فریاد می زد و ناسزا می گفت:
- زنیکه بی آبرو، سر من کلاه می ذاری! من خودم ختمم، صد تا مثل تو باید بیان پیش من اوسا بشن. دختره رو کجا فرستادی؟ آب که نیست بره تو زمین، واسه ات زر و زیور می خرن یا پول دستی می گیری؟
مهر گریه اش رو تو صداش خفه کرد و گفت:
- مرد از خدا بترس! اون که هیچ وقت از این خونه بیرون نمی ره، رفته خونه دوستش، اون جوونه، تمام سال جایی رو نداره بره.
حاجی صداش رو بلندتر کرد:
- خودت رو سیا کن من یه عمری زغال فروش بودم. اگه ریگی به کفشت نیست می گفتم با رحیم بره.
مهر صلاح دید دعواری خاتمه بده:
- آخه مهمونی زنونه بود.
حاجی از عصبانیت قاه قاه خندید:

- تو چرا نرفتی، می دونم چرا دروغ می گی، حتماً اگه رحیم باهاش می رفت
ساس داشت و گازش می گرفت یا چون کله اش رو مثل این جوعلق ها درست
نکرده خانم خجالت می کشید. آخه مهمونی از ما بهترون بود.

مهر طاقتش تموم شد و از کوره در رفت.

- حالا چرا رفتی در خونه ملک شیر؟

حاجی دستش رو بالا و پایین برد.

- به ملک شیر گفتم سرت سلامت معلومه دخترت کجاست؟ خونه من که
نیست، اگه می خوای باهاش کاسبی کنی برات پر بخرم بزنی به کلات، کش بنداز
دور کلات که باد نبره. تابلو هم می تونم واسه ات سفارش بدم، خوابیدی تو
رختخواب حالیت نیست دنیا دست کیه؟

مهر به صورتش زد:

- خدا مرگم بده، اون جون دختره رو می گیره. اون خودش مریضه، مگه تو
مسلمون نیستی؟ مگه قلب نداری؟

حاجی با صدای نخراشیده و نتراشیده داد زد:

- خفه شو زنیکه پا جور کن، رفتم تا بهت بگم خودت خری، هفت جد و
آبادت خره، هیچ کس نتونسته سر من شیره بماله، من یه عمری شیره مال بودم.
فکر کردی منو می فرستی دنبال نخود سیاه، هه... رفته خونه باباش، گور
باباش، باباش اگه بابا بود دخترش دستش تو سفره من دراز نبود؛ من بذار و
ورداش نمی کردم.

مهر دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و داد زد:

- خفه شو نامسلمون! دیگه جونم به لبم رسیده، واسه یه سرپناه و یه لقمه
نون زن تو شدم که به جای پدرم بودی، عاشقت که نبودم.

حاجی باور نمی کرد که کم آورده؛ داد زد:

- صدات رو بیار پایین تا شل و پلت نکردم. فکر کردی صدات رو ببری بالا

ازت می ترسم؟

مهر دوباره داد زد:

- تو از خدا نمی ترسی از بنده خدا می ترسی؟

صورت حاجی از عصبانیت رنگ خون شده بود:

- اون موقع که آب زیر پوستت نرفته بود و از گشنگی رنگت مثل زردچوبه

هندی بود یادت رفته؟ دماغت رو می گرفتی جونت درمی اومد، عین ملخ بال بال

می زدی و حسرت یه پیاله آش داشتی، لباس گُردی هاتم حتماً یادت رفته چند

تا وصله داشت، وقتی جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود؟ حالا من

شدم بابات و تو شدی ملکه ثریا گُشنه گدا، شیر شدی و زبون درآوردی، زبونت

رو می بُرم و می ذارم کف دستت.

مهر نالید:

- از وقتی زن تو شدم همیشه زمستون بوده. خبری از بهار و جیک جیک

مستون نبوده، عمرم فنا شد و رفت. از بس گل گاوزبون دم کردم و آخ و تف تو

رو جمع کردم دیگه عوقم گرفته.

حاجی فکر می کرد اگه بیشتر نیش بزنه برنده است. گفت:

- دست پیش گرفتی پس نیفتی. اگه از ترس خدا نبود توی اجاق کورو یه

دقیقه نگه نمی داشتم.

مهر هم که دیوار حرمت رو شکسته دید هر چی دلش خواست بار حاجی

کرد:

- از تو بچه می خواستم که چی بشه؟ اگه کسی بودی که دوست داشتم می

رفتم و معالجه می کردم، نخواستم از تو بچه دار بشم، از بز چه زاید تی تی، بچه

تو هم مثل خودته مثل رحیم، چیزیی که عیانه چه حاجت به بیانه.

حاجی از حرف های مهر جا خورد؛ باورش نمی شد واسه همین از زور بازو

استفاده کرد و مشت محکمی به دهن مهر زد، خون از دهن مهر فوران کرد:

- غلط های زیادی، بیشتر از کوپنت حرف می زنی، زنیکه...

رحیم با شنیدن اسم خودش از اتاق بیرون اومد و پرسید:

- منو صدا کردین؟

حاجی واسه کوبیدن مهر مسخره کرد:

- نه آقا جون، یه بی بته ای داشت پشت سرت شکر می خورد ادبش کردم.

رحیم نگاهی به دهن خون آلود مهر کرد و خندید. مهر با غیظ به زمین تف

کرد:

- بخند، خوشحال باش، رقیب مادرت داره سرنگون می شه، برو به مادرت

بگو حاجی دربست پیشکش شما طلاق می گیرم و جونم رو آزاد می کنم، هر چی

دندون رو جیگر گذاشتم بسه، جیگرم مثل جیگر زلیخا پاره پاره شد، جیگر اون

از عشق سوراخ سوراخ شد و مال من از بدبختی.

حاجی داد زد و در ورودی رو نشون داد:

- هرّی، ببینم کی میاد صَنّار تو دستت بندازه.

مهر با گریه گفت:

- کلفتی می کنم، بهتر از اینه که بوی تن تو رو که بوی روغن مونده می ده

تحمل کنم. مردم آزار، زن آزار.

حاجی از حرص با مشت به صورت مهر کوبید.

- برو بابا، شماها خونوادگی کلفت و نوکرین، عادتتونه، داداشت نوکره، زنش

کلفته، تو هم برو ور دست اونا گدایی کن، کاسه یادت نره.

مهر با غیظ نگاهش کرد:

- کلفت ها شرف دارن به زن آزارا، شرف دارن به نامردا و زن بزن ها.



ملک شیر پشت به متکای رنگ و رو رفته داده بود و سگرمه های تو همش

عصبانیتش رو نشون می داد، حوری چایی درست می کرد. سرمای خونه استخوون های اونارو می سوزوند. حوری پتوی نیم دار و رو دوش ملک شیر انداخت:

- می دانی مثل شیر غرش می کنی.

ملک پس از سرفه های طولانی گفت:

- بالاخره فهمیدی این دختر کدام گوری بوده، دلما به این دختر خوش بود که اینم تو زرد از آب درآمد. خربزه کاشتیمان کدو درآمد.

حوری چپ نگاهش کرد و ژاکت کهنه اش رو به خودش پیچید:

- باوانم چرا حرف بی ربط می زنی که تا بیخ جیگر آدمو سوراخ کنه، این وصله ها به دختر من نمی چسبه.

صدای ملک مثل این بود که از ته چاه در میاد:

- پس حاجی دیوانه شده بود آمده بود سراغش، مگه پیش مهر نبود. پس چرا حاجی بی خبر مانده بود، دیگه این چشمم به اون چشم نمی تانه اعتماد کنه و امانتی دستش بده.

حوری غرید:

- بی خود گناه مهر رو نشور، اون بی گناهه، حتماً رفته مهمانی و مهر نخواسته به حاجی بگه، این روزا زیاد به پر و پای مهر می پیچه، واسه همین گفته آمده اینجا.

کنجکاوی تو چشمای ملک پر شد:

- آخر عمری بشش غضب کرده؟

حوری آه کشید:

- هیچ کس از دل کسی خبر نداره، آواز دهل از دور خوشه، شاید ما دلما با نان خالی سفره مان خوش تر باشه.

ملک پوزخند زد:

- به حق حرف های نشنیده، استغفرا...
 حوری واسه اینکه ذهن ملک رو از نبودن نازنین پاک کنه تعریف کرد که:
 - راستی دانی تیمسار و خانمش و پسرشان امشب می رن خارج؟
 سرفه امانش نمی داد ولی به زحمت حرفش رو زد:
 - حرفش که از خیلی وقت پیش بود، روزش رو نمی دانستم. آی... چقدر دلم می خواست می تانستم تو مهمانی خدمت کنم، امان از این مرض وامانده.
 حوری دلسوزانه نگاهش کرد:
 - تیمسارم بنده خدا مریضه، واسه معالجه می ره.
 ملک دستش رو به طرف خدا گرفت:
 - خدا تمام مریضای اسلام رو شفا بده، مخصوصاً تیمسار که گوشت و پوستمان از ایناست. همیشه خیرشان به ما رسیده.
 حوری آروم نجوا کرد:
 - این دفعه داره شرّ می رسه مؤمن. خبر نداری، خدا به خیر کنه.



مهر با سر و صورت کبود از تلفن عمومی با رائین حرف می زد:
 - شما دیگه خونه ما تلفن زن، حاجی فهمیده، بیشتر از این نمی تونم بگم، قصّه اش مفصله، به نازنین گفتم با مژگان و مادرش بیاد فرودگاه.
 رائین با دلشوره پرسید:
 - شما فرودگاه نمی یاین؟ من امشب می رم، دوست داشتم شما رو ببینم.
 مهر ترسش رو قایم کرد و تند تند گفت:
 - سفرتون به خیر باشه، صلاح نیست من بیام. در امان خدا، به پدر و مادرتون سلام برسونین.
 تمام حواس رائین پیش نازنین بود:

- حالا نازنین کجاست؟

مهر آه کشید:

- خونه مژگان، اگه بهش بگم هول می کنه، بهش بگین فردا از مدرسه بره
خونه مژگان من می رم دنبالش.

ارتباط قطع شد. رائین گوشی به دست هیرون مونده بود، صدای مادرش اون
رو به خودش آورد:

- نازنین تو لباساشه بیا به من کمک کن دیر شد.
رائین روی مبل ولو شد و سرش رو با دو دست گرفت.

فصل نهم

مژگان حاضر شد و لباس پوشید نازنین رو زیر سؤال برد:

- تو نمی خوای بیای؟ نکنه فکر می کنی کشف حجاب شده؟ می خوای با سر و کله برهنه بیای؟ هواپیما پله هاش رو جمع کرده و داره می ره.

آه پر افسوس نازنین سر برآورد:

- نمی دونم چرا دلم شور عمه ام رو می زنه، اگه حاجی اومده باشه چی؟

مژگان راه پیش پای نازنین گذاشت:

- پاشو یه زنگ به راین بزن شاید خبری داشته باشه.

نازنین به ساعتش نگاه کرد:

- الان فرودگاهن چون باید زودتر می رفتن.

مژگان دوباره گفت:

- به همراهش زنگ بزن.

نازنین به ناچار با دست های لرزون شماره راین رو گرفت، بعد از چند لحظه که چند سالی طول کشید راین جواب داد و از سلام بغض آلود نازنین جا خورد:

- شما فرودگاهین؟

گله تو صدای راین موج می زد:

- تو هنوز خونه ای و من اینجا منتظر، عمه خانم به من زنگ زد، حالش خوب

نمود، هر چی پرسیدم جواب درستی نداد. زودتر بیا.

نازنین به زحمت اشکش رو نگه داشت:

- کاری نداری؟

رائین خندید:

- تا وقتی زنده ام باهات کار دارم، مگه قرار نیست باهام ازدواج کنی؟

نازنین فقط تونست خداحافظی کنه، گوشی رو گذاشت و سیل اشکش سرازیر شد.



فرودگاه شلوغ بود. بعضی روی صندلی نشسته بودن، بعضی ها قدم می زدن، بعضی هام گل به دست داشتن، بعضی ها اشک می ریختن. بچه ها شاد و سر حال بازی می کردن. عده ای جلوی کتاب فروشی مجله ها رو نگاه می کردن. رائین جلوی در ورودی قدم می زد و مرتب به ساعتش نگاه می کرد و وقتی بچه ها با مادر مژگان وارد شدن رائین به سرعت جلو رفت و گفت:

- سلام بچه ها چرا اینقدر دیر اومدین.

مسعود خندید:

- جمال تو گل بارون، توقع داشتی از عصر بیائیم اینجا نوبت بگیریم عصرونه بخوریم.

رائین بی اعتنا رو به مادر مژگان کرد:

- لطف کردین تشریف آوردین.

و سعی کرد به چشمای نازنین نگاه نکنه، اونم بغض کرده بود و قرص سکوت خورده بود. مژگان شروع به شیرین زبونی کرد:

- سفرتون به خیر! انشاءا... زود برمی گردین که از بذله گویی مسعود عقب

نیفتید.

- راین همیشه واسه این سفر قند تو دلش آب می شد. دیدی پسر موقعش رسید، بهت گفتم حرص نخور، جوش نزن.

راین آه کشید:

- دارم می رم زندان، محکوم به اعدام و منتظر عفو، ولی حریف بابام نمی شم، نمی تونم زیرش بزنم، مریضه، نمی شه ناراحتش کرد. هر چی خواستم کرده دیگه جاش نیست که جا بزنم.

مژگان با آرنج به پهلوی نازنین زد:

- مگه برق بهت وصل کردن که مات و لال شدی و فقط اشک می ریزی؟
راین عاشقانه پرسید:

- ناز چرا حرف نمی زنی؟ چرا فقط نگاه می کنی، شناختی؟

نازنین اشک های سرازیر شده اش رو پاک کرد و بی صدا بلند شد و به طرف دستشویی رفت. راین هم دنبالش رفت کنار راهرو صداش کرد، هر دو تنها شده بودن. به چشماش زل زد:

- باور کن مجبورم برم ولی زود برمی گردم، منتظرم باش. بذار راحت سنگینی غربت رو تحمل کنم. نذار خاطره بدی از امشب داشته باشم، یه جفت چشم قشنگ اشک آلود که دلمو به آتیش می کشه.

نازنین پقی زد زیر گریه و رفت تو دستشویی و راین همون جا منتظر موند و وقتی نازنین با صورت شسته و چشمای پف کرده کنارش اومد هنوز تو فکر بود. هر دو بدون حرف پیش بقیه برگشتن. مژگان آروم دست نازنین رو فشار داد:

- دختره خل امشب رو خراب کردی، چته غمباد گرفتی؟ مگه می خواد سفر قندهار بره! یعنی این همه واسه عروس شدن عجله داری؟

طاقت نازنین تمام شد، سرش رو رو شونه مژگان گذاشت و های های گریه کرد:

- دیگه نمی تونم...

گریه بلند نازنین همه را پکر کرد، چشمای راین هم پر از اشک شد.

- ناز نمی خوای با مامان و بابا خداحافظی کنی؟

نازنین فقط سرش رو به علامت « نه » تکون داد.

مادر مژگان دخالت کرد:

- خوب نیست عزیزم، تو قراره عروسشون بشی، این نهایت بی احترامیه که

تا اینجا اومدی و با اونا خداحافظی نکنی.

همه به طرف اونا که تو سالن بغلی نشسته بودند و دورشون از دوست و آشنا

شلوغ بود رفتن. بعد از سلام و احوالپرسی تیمسار نگاه خیره ای به نازنین کرد

که تا عمق دلش لرزید:

- امیدوارم حال پدرتون خوب شده باشه، خدمتشون سلام برسونین.

نازنین انگار که از چشماش می فهمن پدرش کیه زبونش بند اومده بود. بریده

بریده گفت:

- بزرگی تون رو می رسونم.

پروین خانم هم نخواست از قافله مادرشوهری عقب باشه، با خوش زبونی

گفت:

- قسمت نبود خدمتشون برسیم انشاء ... بعد از برگشتن.

نازنین به زحمت حرف می زد:

- منزل خودتونه.

مردی که کنار تیمسار ایستاده بود با نگاهی پر از تحسین نازنین رو برانداز

کرد و آروم تو گوش تیمسار گفت:

- پسرتم از خوش سلیقه گی دست کمی از تو نداره!

تیمسار خندید و سببلاشو تاب داد:

- پدر سوخته از من جلو زده، بعداً خدمتش می رسم.

مادر مژگان بسته بزرگی رو از طرف همه به پروین خانم داد:

- ناقابل و از آب گذشته.

اونم تشکر کرد:

- وقتی برگردیم با خوردن این گز و پشمک و پسته چند کیلو اضافه وزن پیدا کردیم.

همه خندیدند. رائین به مادرش اشاره کرد:

- مامانی اون امانتی منو لطفاً بدین.

همه چشم‌ها به طرف پروین خانم رفت. اونم لبخند معنی داری زد و یه بسته کادویی به نازنین داد:

- عزیزم این مال شماست.

نازنین قرمز شد و پرسید:

- این چیه؟

رائین عاشقانه بهش زل زد:

- تو خونه بازش کن.

همه بدرقه کننده‌ها طور مخصوصی به نازنین نگاه می‌کردند که داشت آب می‌شد.

وقتی شماره پرواز رائین اعلام شد، نفس راحتی کشید و احساس کرد جونش داره در میاد، قلب رائین از جا کنده شد و تغییر حالتش رو همه فهمیدن.

مسعود به شوخی گفت:

- چرا رنگت پریده رائین؟ رفتی اونجا از آب و هواش برام بنویس.

رائین چشم تو چشم نازنین دوخت:

- اون آب و هوایی که منظور توئه اینجا خیلی بهتره!

مژگان ازش خواست که بی خبرشون نذاره و گفت:

- از بابت نازنین هم خیالتون راحت باشه تنهاش نمی‌ذارم، همیشه کنارش

هستم.

رئین روش رو برگردوند. دیگه قادر به حرف زدن نبود، مادر مژگان باهاش شوخی کرد:

- امیدواریم چند سال دیگه پول دکتر ندیم.

مسعود خندید:

- البته اگه تخصص جنس لطیف باشه؛ حتماً رئین موفق می شه.

اینو خیلی آروم گفت که فقط رئین شنید و چپ نگاهش کرد:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

بعد آهسته کنار نازنین ایستاد:

- نمی خوای چیزی بگی که تا اونجا هستم یادم باشه؟

نازنین نگاه عمیقی که تا ته قلبش رو لرزوند بهش کرد و فقط سرش رو تگون داد. می خواست با چشماش تمام حرف های دلش رو بیرون بریزه ولی افسوس جاش نبود. رئین زیر گوشش گفت:

- تو شهری که تو نباشی بهار دل شکسته، فقط غروب داره و بس.

با دلی پر از غم با پدر و مادرش وارد سالن شیشه ای شد. اشک های نازنین دیگه سرازیر شدند و به پهنای صورتش چنگ زد با خودش گفت:

- من خالی تر از همیشه مانده ام به انتظار هیچ.

دیگه رئین و پدر و مادرش دیده نمی شدند. با آه گفت:

- شاید ای دوست نماییم به فردای دگر.



جا جواهری قلبی شکل روی میز خونه مژگان و عروسک سفید وسطش با لباس تور با موزیک ملایمی می چرخید. مادر مژگان دست زیر چونه اش زده بود و با خوشحالی چرخیدن عروسک رو نگاه می کرد. به نازنین که مات زده بود لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم طلاهای عروسیت رو توش بذاری.

نازنین یکه خورد و به سختی اشک هایش رو کنترل کرد:

- ممنونم، شما خیلی خوش قلبین، ولی من خیلی نگران عمه ام هستم. حتماً حاجی اومده، و عمه رو زیر سؤال برده، مطمئنم که دعواشون شده.

مژگان دلداریش داد:

- درست می شه، خودت رو ناراحت نکن.

نازنین که از دلواپسی کلافه شده بود، سر درد دلش باز شد:

- آخه مدت هاست عمه ام داره دندون رو جیگرش می ذاره و اون قدری که من عمه ام رو می شناسم می دونم دیگه کارد به استخونش رسیده که از خونه رفته و گفته منم پیام اینجا.

مادر مژگان با خونسردی خندید:

- حالا رو دنده چپ افتاده. بعدا آشتی می کنن، از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن.

نازنین با تأسف سری تکون داد:

- اگه رفته، دیگه تو اون خونه بر نمی گرده.

زانوی غم بغل گرفت و رفت تو فکر، مژگان براش چایی آورد:

- حالا چایی بخور، بالاخره معلوم می شه، ماه که زیر ابر نمی مونه.

همه نگران بودن واسه همین زنگ تلفن به راحتی همه رو پروند و همه چشم به گوشی تلفن دوختند. مژگان پیشدستی کرد و جواب داد و وقتی صدای مهر رو شنید. مهر با نگرانی پرسید:

- اول بگو ببینم نازنین اونجاست؟

و وقتی مژگان گفت «خیالتون راحت باشه» صدای پر از غم مهر تو گوشی پیچید:

- اگه مزاحم نیستم دارم میام اونجا!

و با جیغ مژگان که از خوشحالی بود ارتباط قطع شد.

نازنین با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کرد:

- چی گفت؟

- چرا داری می لرزی؟ رنگت چرا پریده؟ داره میاد اینجا.

مادر مژگان از اومدن مهر خوشحال شد:

- قدمشون رو چشم، دختر تو چرا خودت رو باختی؟ تو زندگی بگو مگو هست، غم هست، شادی هست، آدم با هر شرایطی باید سازگار باشه، اگه همه اش بگه چرا و چرا، یه وقت می بینی تو این چراها عین شکر تو آب حل شد و تموم شد، با چیزی که درست نمی شه، باید کنار اومد.

یک ساعتی طول کشید که مهر با صورت ورم کرده و زیر چشم کبود، به اونجا رسید. نازنین از دیدنش یکه خورد و با صدای بلند گریه کرد، مهرم گریه کرد، طوری که گریه اونا دل سنگ رو آب کرد. مادر مژگان با احترام و محبت پذیرای مهر شد:

- باید واسه تون گوسفند می کشتیم که افتخار دادین و اومدین خونه ما.

مهر به زحمت جلو اشک هاش رو گرفت، نازنین با صدای بغض آلود پرسید:

- عمه جان با حاجی دعواتون شده؟ حتماً سر من بوده، خدا منو بکشه! شما

داشتین زندگی می کردین.

مهر آه سینه سوزی کشید:

- از کدوم زندگی حرف می زنی، اول بندگی بود نه زندگی. وقتی نبودی حاجی اومد و سراغ تو رو گرفت، گفتم رفتی خونه خودتون، رفت پیش بابات و پرسید، حالا چه الم شنگه ای به پا کرد و چه قشقرقی، بمونه.

گریه امونش نداد. مادر مژگان دستمال کاغذی رو بهش داد:

- خوددار باشین، از این مسائل تو زندگی همه پیش میاد، مردای هر خونه ای

یه روز صدا کلفت می کنن و داد بیداد راه میندازن و یه روزم عبد و عبیدن. هر

کی بگه نیست دروغ میگه.

مهر اشک هاش رو پاک کرد:

- آخه حرف بگو و مگو نیست. دیگه کارد به استخوونم رسیده، می خوام طلاق بگیرم.

اسم طلاق نازنین رو زیر و رو کرد و هول شد:

- عمه جان همه اش تقصیر منه، من زندگیتو به هم ریختم.

مهر پوزخند زد:

- عزیزم وقتی از زندگی حرف می زنی دلم رو به آتیش می کشی، تو می

فهمیدی من شب تا صبح تو رختخواب گریه می کنم؟

تمام دلخوشی من تو بودی، زندگی کردن با کسی که نمی فهمه چی میگه آسون نیست، اونم این پیرمرد مریض و زورگوی بی سواد بی منطق، اون تمام کارهاشو کرده، وقتی میاد تهران یه خونه می خواد واسه استراحت و یه کلفت واسه سرویس دادن، تازه اون که شوهر من نبود، شوهر کوپنی بود، ماهی، پونزده روز یه بار خودی نشون می داد و شلاق به روحم می کشید، تازه اگه مسافرت می رفت کوپن اعلام نمی شد، حرفی با من نداشت، اون خیلی وقت پیش حرف هاشو زده بود. منم با اون حرفی نداشتم، نه اون می تونست از من اونی رو بسازه که می خواد، نه من از اون، هیچ وقت ما نشدیم. ما زبون همدیگه رو بلد نبودیم. وقتی سرش رو روی متکا میذاشت و صدای خرخرش بلند می شد اون وقت بود که آرزو می کردم کاش جای این سر، سر کسی بود که دوستش داشتم. باهاش هم فکر و هم کلام بودم. اون روزایی که تازه عروسی کرده بودیم، یه روز با شوق و ذوق بهش گفتم بریم قدم بزنیم. همچنین چپ چپ نگاهم کرد که بند دلم لرزید. خب خیلی بچه بودم. داشتم سخته می کردم، می دونی چی گفت؟ چه حرف ها! خجالت داره، من جوون بودم با زن قدم نزدم حالا بزنم؟ مگه مرد با زن قدم می زنه که همه با انگشت نشونش بدن، اونا زن ذلیلن.

نازنین با افسوس گفت:

- آخه شما هیچ وقت گله نمی کردین.

- به کی گله می کردم؟ از کی به کی؟ کی می تونست جوونی از دست رفته منو بهم پس بده؟ وقتی مثل آتیش بودم و روح و دلم از شور جوونی برق می زد، زن حاجی شدم و واسه همیشه دل و جونم سوخت و خاکستر شد. اونی که شمشیر خورده می دونه زخم شمشیر چه تب و لرزی به جون آدم میندازه.

نازنین واسه اینکه مطمئن بشه پرسید:

- حالا واقعاً می خواین طلاق بگیرین؟ بعدش چی میشه؟

مهر آه کشید:

- دیگه دیوار حرمت شکسته، جای من دیگه تو اون خونه نیست. ثانیاً می خواد تو زن رحیم بشی. یه مهرانگیز بدبخت دیگه می خواد درست کنه، من نمی دارم. من بی کس و بانی بودم. حرف دلم رو نمی فهمید، ولی من که می فهمم تو چی میگی، تو چی می خوای، به قیمت جونم هم که شده نمی دارم، من اگه بچه داشتم به اندازه تو دوستش داشتم. هرکاری از دستم برآد واسه خوشبختی تو می کنم.

مژگان گفت:

- آقا رانین خیلی سراغ شما رو گرفت!

لبخند بی رنگی لبای مهر رو پر کرد:

- با این سر و صورت می اومدم حتماً خیال می کردن از جهنم فرار کردم.

نازنین بغض کرد:

- شما همیشه مثل فرشته ها بودین.

مهر بی جوابش گذاشت و در عوض از مژگان و مادرش تشکر کرد:

- شماها خیلی لطف کردین! من مدیون شما هستم. ناز، یواش یواش باید

زحمت رو کم کنیم.

نازنین بدون حرف از جا بلند شد و لباسش رو صاف و صوف کرد و به مژگان گفت:

- فردا تو مدرسه می بینمت. دیر نیای که دلم می ترکه.



نازنین با رنگ پریده، روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بود، قد یه دنیا غم تو صورتش موج می زد، مهر نگاهی با محبت به صورت نازنین انداخت:

- چرا خودت رو باختی، صبر داشته باش، واسه ام بگو تو فرودگاه چه خبر بود؟

نازنین با بی حوصلگی آه سردی کشید:

- آنقدر از خودم خسته ام که سایه ام رو هم نمی تونم بکشم. همون جا تو فرودگاه همه چیز رو جا گذاشتم و اومدم بیرون.

مهر یکه خورد:

- اگه دوستش داری منتظرش باش.

چشمای پر از اشک نازنین بهش خیره شد:

- اون شب تو مهمونی فهمیدم همه چی تمومه، با دیدن مامان و یادآوری بابام صدای شکستن دلم رو شنیدم عمه جان، ریز ریز شد.

- تو اشتباه می کنی. عشق و محبت با این چیزا خراب نمی شه. اونی که راحت می ریزه زمین عشق نیست. باید انداختش تو سطل آشغال. دیگه جاش تو دل آدم نیست.

نازنین با ناباوری گفت:

- شما طوری حرف می زنین انگار صد دفعه عاشق شدید.

مهر آه کشید و گفت:

- من تمام عمر عاشق بودم. من عاشق محبت کردن و محبت دیدن بودم ولی

مگه حاجی اینو فهمید؟

نازنین طره موهاش رو زیر روسری پنهان کرد:

- اگه پدر و مادر رائین بفهمن زندگیش خراب می شه. مبارزه شروع می شه و از مسیر خوب زندگی میفته تو بیراهه. تو این بازی بازنده میشه. اون شب تو فرودگاه به اندازه تمام عمر نگاهش کردم. می دونستم آخرین دیداره. اون عشقی قشنگه که یکی توش قربونی بشه، فقط یکی!

با سر و صدای اتوبوس مهر غرید:

- پاشو آنقدرم از این حرف ها زن! آدم از یه دقیقه بعدش بی خبره، تو از تمام عمرت حرف می زنی.

قیافه اتوبوس واسه نازنین انگار ماشین بهشت زهرا بود که می خواست سوارش کنه.



حوری و مهر روی موکت کهنه ای نشسته بودن، حوری نصیحت گونه گفت:

- حالا تونم وقت گیر آوردی قهر کردی؟

مهر نالید:

- اگه مونده بودم باید نازنین عقد رحیم می شد. مسخره نبود؟

حوری با دستش به صورتش زد:

- تُو خدا، حیف نیست؟ این دختر مثل دسته گل محمدیه، سیب سرخ واسه دست چلاق خوبه؟ تازه قد یه عمر ازش بزرگتره.

مهر خیلی محکم حرف هاش رو زد:

- من فکرامو کردم، می خوام طلاق بگیرم. دیگه توی اون خونه نمیرم. مردی که روی من دست بلند کنه و صورتم رو به این روز درآره، نمی تونم اسم شوهر روش بذارم و زیر یه سقف باهاش زندگی کنم، اونم بی گناه و بی تقصیر.

حوری مردد پرسید:

- اگه طلاق نداد چی؟

مهر بُراق شد:

- به زور می گیرم، دیگه طاقت ندارم بی مهری بکشم، تمام جوونیم مثل برق و باد رفت زیر صد من خاک پر کرم.

حوری نگرانش رو با حرف هاش بیرون ریخت:

- از پیری بترس رُوله که از جوونی بدتر باشه.

مهر پوزخند زد:

- تو پیری که دیگه احساس جوونی ندارم، جوونیم تیکه تیکه شده، هر تیکه اش رو تو یه ظرفی چال کردم و هر روز روی قبرشون زار می زنم. دیگه بسه میرم سر کار.

حوری آیه یأس خوند:

- اگه کار پیدا نکردی چی؟

مهر از کوره در رفت:

- چادر سرم می کنم و می کشم رو صورتم و تو خیابونا جلو ماشین ها رو می گیرم و گدایی می کنم و واسه جوونی از دست رفته ام ماتم می گیرم و اشک می ریزم. یه کوره سواد دارم که بتونم گلیمم رو از آب دربیارم. واسه نازنین ناراحتم، به اون مدرسه و بچه ها عادت کرده بود، واسه اش خیلی سخته ولی چاره ای نبود. وقتی بهش گفتم پرونده ات رو از اینجا گرفتم فقط نگاهم کرد. اونقدر نیگاش سنگین بود که خجالت می کشیدم.

حوری افسوس خورد:

- تو واسه چی خجالت بکشی؟ دشمنت خجالت بکشه، درحق نازنین مادری

کردی، هیچ وقت نمی تانم این همه خوبی رو پس بدم.

نازنین پرسید:

عمه کجاست؟

- صبح که داشت می رفت اونقدر گرفته بود که انگار ابروهاشو به هم گره زده بودن... ولی روله عادت می کنه، آدم به بدبختی زودتر رو نشون میده، باکت نباشه، کاش همه غصه ها فقط همین بود.



همه دور سفره نشسته بودن و شام می خوردن. نازنین بی اشتها بود و زود کنار کشید. حوری لقمه اش رو قورت داد و فکر کرد: غذا باب میلش نیست.
- باوانم، این بهترین شامی بود که درست کردم، همین از دستم برمی آمد، به خوبی خودتون ببخشین، تعریفی نیست که تعریف کنین ولی ما به این چیزا عادت داریمان.

مهر با قدرشناسی نگاهش کرد:

- خیلی هم خوبه، گاهی اوقات نون و پنیر از بوقلمون سفره بعضی ها بهتره.
نازنین خودش رو تو ژاکت جمع و جور کرد و مهر گفت:
- خونه خیلی سرده! این چراغ والور اینجا رو گرم نمی کنه، از درز در باد میاد، واسه همین کمر درد داداش بیشتر می شه، سرما قاتل کمر درده.
حوری آه کشید:

- ای بابا... کاش فقط درد باد سرد بود؛ مرا دردی است اندر دل، اگر گویم زبان سوزد، شماها به این زندگی عادت می کنین و خدا روشکر می کنین.
مهر با خوش رویی ادامه داد:

- اتفاقاً این نماز درست تر از نمازای دیگه اس.
ملک شیر سرفه های شدید کرد و نشسته از کنار سفره عقب عقب رفت و رو تشک کهنه نشست و دست به آسمون بلند کرد:
- خدایا ما که سیر شدیم گشنه ها رو سیر کن، برهنه ها رو بیوشون.

بعد از مهر پرسید:

- حالا تو چرا کینه شتری کردی و قهر آمدی، نه خیال کنی واسه خرجه، می خوام بدانم. واسه اینکه دلم برات کبابه.

مهر با مظلومیت آه کشید،

- نه قهر اومدم و نه کینه کردم، اومدم واسه خودم زندگی کنم. تا حالا که نفهمیدم زندگی چیه، جز حسرت خوردن و ماتم گرفتن واسه چیزایی که هیچ وقت نداشتم و با پول حاجی هم نتونستم بخرم.

ملک از حرف های مهر سر درنیاورد:

- حرف هایی می زنی که سر درنمیارم. از سواتم بیشتره، نانت نبود، آبت نبود، برهنه بودی، دردت چیه خواهر که از خانه زدی بیرون؟

حوری از ترس اینکه به مهر برنخوره دخالت کرد:

- بذار شامش رو بخوره.

مهر دست از غذا کشید:

- می خوای بدونی داداش؟ درد بی محبتی همچین دلم رو سوزونده که جیلیز و ویلیز کرد، گرسنه بودن رو می شه با یه لقمه نون دوا کرد، با جل و پلاسم می شه لخت نبود ولی دل لامصب که اینا سرش نمی شه. تازه موضوع فقط من که نبود، من مدت هاست که تو قبر، سرم به سنگ لحد خورده بود. صبح می اومدم بیرون و شب دوباره می رفتم تو تابوت. موضوع نازنین بود که تازگی ها دندون دراکولا واسه این نوجوون نیز شده بود و می خواست خون گلوی این رو به رحیم پسر وامونده اش بده که بخوره.

نگاه ملک پر از تعجب شد. مهر ادامه داد:

- آره، حق داری خشکت بزنه داداش! نبریده خودش گز کرده بود و به هیکل نازنین پیرهن دوخته بود که عروسش کنه واسه رحیم.

ملک عصبانی شد:

- ارواح پرارش، مگه بی پدر و مادر گیر آورده بود؟ دخترم باید بخواد، اگه تو زندگی نخواستن باشه آدم ترش می کنه.

درد مهر تازه شد:

- مثل من! از بس ترش کردم معده ام از کار افتاد.

نازنین به حرف اومد:

- آنقدر از این پسره بدم میاد که نمی تونم اندازه اش رو بگم، هر وقت می دیدمش یاد مرده شواری قبرستون می افتادم و مو به تنم سیخ می شد.

بغض حوری ترکید:

- مرده شواری قبرستون، به اون شرف دارن، اونا کار خداپسندانه می کنن.
مهر ادامه داد:

- فردا می رم دنبال کار، کس بی کسان خداست، خدا وسیله سازه.

حرف ملک شیر تو سرفه گیر کرد:

- توکل به خدا... خودت بهتر می دانی چه بکنی و چه نکنی باوانم... کمرم بشکنه که با دست خودم تونه سیاه بخت کردم. آخه تو هیچ وقت لب تکان ندادی رُوله، اگه گفته بودی بَرِت می گرداندم. بالاخره برارت که نمرده بود، لقمه نان خالی تو آب می زدیم و کنار هم می خوردیمان. فکر می کردم دلت خوشه.

مهر آه سینه سوزش رو بیرون داد.

- وقتی کسی رو می سوزونن دیگه نمی گه آتیشش گرمه.

ملک با دست رو دست دیگه اش زد:

- ای روزگار تف به تو که با آدم چه می کنی!...

سرفه امونش نداد، نازنین لیوان آبی دستش داد و ملک با ناله تا ته سرکشید:

- سلام بر حسین؛ لعنت بر یزید.

مهر نالید:

- زمان امام حسین یه دونه یزید بوده حالا صدا تا از بغلش دراومده فقط

اسمشون یزید نیست و الا کارشون یزیدیه.

حوری سفره رو جمع کرد و از مهر پرسید:

- تو چه کار بلدی دختر؟ سر عقل بیا و برگرد خانه و دست حاجی رو ماچ کن و بگو غلط کردم.

مهر چشم گشاد کرد:

- اگه قرار باشه تمام زمینای تهرون رو ماچ کنم و لیس بزنم دست حاجی رو ماچ نمی کنم که هیچ، حاضرم نیستم ریخت نحسش رو ببینم، انگار موی عزرائیل به تنش که من ازش چندشم میشه.

ملک شیر با عزت نفس یه مرد با غیرت امر کرد:

- مهر به من پناهنده شده. سرم بره نمی دارم از این خانه بره مگه به خواست خودش.

نازنین سراغ حشمت رو گرفت:

- حشمت شام خونه نمیداد؟

ملک سینه صاف کرد:

- خدا مرگش رو برسانه، تن بی غیرتش رو میاره، زیارتش می کنین. رونما

حاضر کنین و منتظر باشین، همه برادر دارن؛ توَنم داری.

نازنین حرف های ملک رو نشنیده گرفت:

- خیلی وقته ندیدمش دلم واسه اش تنگ شده.

ملک زیر لبی زمزمه کرد:

- وقتی بینیش انقده دلت گشاد می شه که ترس ورت می داره، چه گناهی

کرده بودیمان؛ نمی دانم.

صدای زنگ اومد و حوری به مسخره گفت:

- خودش، حداقل حلال زاده بود.

مهر پیشقدم باز کردن در شد و از دیدن حشمت وا رفت:

- ا... وا، سلام، پارسال دوست، امسال دشمن، چه عجب یاد فقیر فقرا کردی؟
مهر هنوز از دیدن شکل و شمایل حشمت تو حیرت بود، ولی به خودش
مسلط شد:

- بیا تو هوا سرده.

وقتی هر دو اومدن تو نازنین سعی کرد با دیدن حشمت واسه یه لحظه غصه
هاشو فراموش کنه و سلام کرد. حشمت با صدایی که سعی می کرد قر و قمیش
داشته باشه به همه سلام کرد:

- سلام، سلام، همگی سلام، سرت تو کلام.

ملک جواب نداد، حوری سرش رو از خجالت پایین انداخت.

نازنین پرسید:

- چطوری حشمت؟

اونم سر و کله اش رو تکون داد و گفت:

- مثل پلو تو دُوری. تو چطورِ مطوری، از این ورا؟ سایه سنگین می ری و
میای.

نازنین یا مهربونی بهش خندید:

- حالا بیا شمام بخور.

حشمت ابرو بالا انداخت و گفت:

- شام چی هست که تبلیغ می کنی.

حوری نق زد:

- چی می خواستی بشه، مُنْجَمِ قیمه، یا بوقلمون شکم پر، استامبولی
داریمان از سرتم زیاده.

حشمت اخم کرد:

- حتماً بی گوشت؟ آه... خوره بیفته تو این خونه که همه اش سفره اش بی
گوشته.

طاقت ملک تموم شد:

- باز شروع کردی، مهمان داریم چیزی بِشْت نمی گم ها...

حشمت هم با قهر به اتاق بغلی رفت. مهر با تعجب پرسید:

- حشمت چه اش شده؟

حوری سفره رو جمع کرد و گفت:

- درد بی درمان گرفته لابد، ما که نمی دانیم.

سر درد دل ملک باز شد:

- بِشْتان گفتم شده وبال گردن ما، مثل مارای روی دوش ضحاک رو شانه

هامان نشسته و خونمان را داره می خوره، باورتان نشد دیگه، آخه رُوله شنیدن

کی بود مانند دیدن.



مژگان با چشمان پف کرده جلو مادرش جا خوش کرده بود:

- حالا که دنیا به آخر نرسیده، یوسف گم گشته هم یه روزی پیدا شد.

گریه مژگان شدیدتر شد:

- آخه یعنی همین طوری بی خبر رفت که رفت، این یکی دو روزه مرتب دلم

شور می زد، فکر کردم مریض شده، اتفاقی واسه اش افتاده، راه به جایی نمی

بردم، می دونستم خونه عمه مهرم نیستن، امروز دیگه دل به دریا زدم و رفتم

پیش مربی پرورشی مون. بهش التماس کردم که از دفتر پیرویه که از کرمانشاهی

چه خبر دارن؟ مامان نمی دونی وقتی اومد و گفت پرونده اش رو از اینجا گرفتن

چه حالی شدم! دنیا رو سرم خراب شد.

- شاید یه مسئله ای داشته که نخواسته بهت آدرس بده.

- آخه چه مسئله ای؟ ما چیزی از هم قایم نمی کردیم. مثل دو روح در یک

بدن بودیم، یعنی دوستی ما همین قدر ارزش داشت؟

مادر مژگان واسه آروم کردنش نصیحت کرد:

- چرا قصاص قبل از جنایت می کنی؟ تو که دلیلش رو نمی دونی، شاید همین روزا بهت خبر بده، تلفنی، آدرسی بهت بده که آنقدر عجز و ناله نکنی.
- مامان... نمی دونی چقدر دوستش دارم، این همه سال باهاش بودم یعنی دود شد و رفت هوا؟

چشمای مادر مژگان برق زد:

- حالا یه کمی صبر کن چند وقت دیگه اگه خبری نشد برو از حاجی بپرس،
حتماً آدرسی ازشون داره، نمی شه که تو تهران گم شده باشن.



کنچکاوی مستانه رو کلافه کرده بود. دل به دریا زد و از مسعود که محو تماشای تلویزیون بود پرسید:
- از راین چه خبر؟ خونه نشین شدی! کاش می گفתי ماشین رو واسه ات بذاره.

رو نقطه ضعف مسعود انگشت گذاشته بود؛ اونم چپ چپ نگاهش کرد:
- زبون از نیش مارم کاری تره، حرف حسابت چیه؟ راست و حسینی بگو و
آنقدرم کوچه پس کوچه نرو.
مستانه تیرش به هدف خورد و خندید:
- باز من یه حرفی زدم و تو آتیشی شدی، آدم نمی تونه با برادرش شوخی کنه؟

مسعود اخم کرد:

- آخه هر کسی ندونه من می دونم که تو جنست ناخالصه و پر از گردِ آجره.
تلفن زنگ زد و حرف مسعود ناتمام موند، مستانه به مسخره اشاره ای به
تلفن کرد:

- حالا پاشو تلفن رو جواب بده.

مسعود با چشم و ابرو خط و نشون کشید و گوشی را برداشت و با صدای
رائین قاه قاه خندید:

- سلام پسر خارجی، به خدا حلال زاده ای، همین حالا با مستانه حرف تو
بود، دلم واسه ات اندازه دل یه گنجشک شده، چه حال؟ چه خبر؟ بابا و مامانت
چطورن؟
رائین نالید:

- تو هنوزم مثل همیشه نمی ذاری من یه حرفت رو جواب بدم، اون وقت
دومی رو بگی، حال بابام اصلاً خوب نیست، فشار هوا باعث شد از همون فرودگاه
بره بیمارستان، مامانم معلومه چه حالی داره، خودمم این وسط سرگردونم. از
نازنین چه خبر؟
اخم مسعود تو هم رفت:

- وا... بی خبرم چون کسی رو ندارم ازش سؤال کنم، چند بارم رفتم دم در
مدرسه، مژگان رو دیدم ولی جرأت نکردم برم جلو، ترسیدم همچین بزنه تو
گوشم که صداسش تا خارج بیاد ولی تنها بود و این واسه ام خیلی عجیب بود! از
مستانه پرسیدم گفت از مدرسه ما رفته.

رائین مات شد:

- کجا؟

مسعود نفس بلندی کشید:

- خدا داند.

رائین با بیچارگی گفت:

- خونه عمه اش خیلی زنگ زدم هیچ کس نیست، مگه می شه آب بشن برن
تو زمین.

- پس مجبورم از دوستش سؤال کنم و پی یه کشیده رو می مالم به تنم.

- معطل نشو، زود ازشون خبر بگیر... به همه سلام برسون.
 وقتی مسعود گوشی رو گذاشت مستانه دوباره با زیونش خنجر کشید:
 - کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا، یه بهونه پیدا شد که بری با مژگان
 حرف بزنی. راین هم که ول کن نیست انگار زیر درخت بید گلایی پیدا کرده.
 مسعود پقی خندید.
 - وای به حال عروسی که تو خواهر شوهرش باشی.
 مستانه یه «آیش» کشدار گفت:....
 - خیلی هم دلش بخواد!



مهر روزنامه رو از بالا به پایین به دقت نگاه کرد و اونایی که دورش خط
 کشیده بود رو ورنده کرد و از بغل دستیش پرسید:
 - ببخشین خانم می خوام برم نیاوران کجا باید پیاده بشم؟
 و بعد روزنامه رو نشونش داد. جمله «یه کمی بالاتر» بهش قوت قلب داد،
 دوباره به فکر فرو رفت. «مگه چند ساله که دلم صد ساله است؟ یعنی می شه
 از دست این شوهر زن آزار نجات پیدا کنم. جوونی کجایی که یادت بخیر، از
 وقتی به دنیا اومدم و عقلم رسیده فقط چندتا بهار گذشته بود که زن حاجی
 شدم، دیگه بعد از اون همه اش زمستون بود و زمستون، اونم از اون زمستون
 های یخ بندون که با پالتو و شال گردن هم نمی شد گرم شد، سرما تا مغز
 استخونم سوزونده...»

صدای خانم بغلی مهر رو به خودش آورد:
 - همین جا باید پیاده بشین!
 مهر پیاده شد و سر راه از مردی پرسید:
 - آقا ببخشین کوجه آبان کجاست؟

نیش مرد تا بناگوش باز شد:

- مستقیم کوچه دوم، منم هون جا می رم، نوکرتم تا در خونه میام و نشونت می دم.

مهر زیر نگاه مرد شلاق خورد و با بی تفاوتی گفت:
- ممنون.

و راه افتاد و بلند بلند جوری که شنیده بشه گفت:
- خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه، من اگه این کاره بودم الان اینجا نبودم.

پلاک خونه ها رو با دقت نگاه کرد و جلوی در بزرگ و سیاه رنگی ایستاد:
- خودشه! عین در کاخ می مونه.

دستش رو روی زنگ گذاشت و چند ثانیه بعد صدای خانمی به گوشش رسید
و مهر مؤدبانه سلام کرد، آب دهنش رو قورت داد:
- واسه آگهی خدمتون رسیدم.

در بزرگ باز شد و مهر وارد حیاط شد، حیاطی زیبا و پر گل، آب استخر
بزرگ مثل اشک چشم بود. یادش اومد یه بار دیگه این استخر رو تو خونه رائین
دیده بود. خانم جوونی روی پله ها منتظر بود. با دقت سرپاش رو ورنده کرد.

- شما قبلاً تلفن زده بودین؟

مهر با ترس و لرز جواب داد:

- بله خانم.

وقتی رفتن تو، مهر روی مبل ولو شد و تابلوهای گرون قیمت روی دیوار
خیره اش کرد. وقتی چایی تعارفش شد؛ خودش رو جمع و جور کرد:
- زحمت کشیدین راضی نبودم.

خانم جوون بدون معطلی رفت سر اصل مطلب:

- ما برای مادرمون پرستار می خوایم. ما چهار تا خواهر و برادر گرفتاریم و

نمی توانیم ارزش نگهداری کنیم، خیلی ها او مدن ولی قبول نکردیم، یا توانایی نداشتن یا نمی توانستن شب بمونن یا ایرادی دیگه... چایی تون سرد شد.
مهر تشکر کرد:

- من سرد می خورم.

بعد با چایی بازی بازی کرد و به حرف های خانم گوش کرد:

- حقوق ماهی صد و بیست هزار تومن، شبانه روز. هفته ای یه روز مرخصی دارین که اگه بخواین استفاده نکنین اضافه کاری می گیرین، البته حتماً می دونین آدمی که از تخت نمی تونه بیاد پایین چه مشکلاتی داره، حالا شرایط شما چیه؟

مهر استکان رو روی میز گذاشت و از خوشحالی قند تو دلش آب شد:

- هیچ شرطی ندارم، اگه قبولم دارین حاضرم از فردا کارم رو شروع کنم.
خانم با تعجب پرسید:

- شما شوهر و بچه ندارین؟

مهر آه کشید:

- شوهر ندارم. یعنی دارم جدا می شم، بچه ای هم در کار نیست.

خانم سرش رو به علامت رضایت تکون داد:

- خوبه، معرف یا ضمانت نامه داری، کسی که جواز کسب یا خونه داشته باشه؟

مهر با خجالت سرش رو پایین انداخت:

- من تا حالا جایی کار نکردم که معرفی نامه بگیرم ولی یه برادر دارم که یه خونه تو پایین شهر داره. اگه قبولش دارین می تونه ضمانت کنه.

خانم که مهر رو پسندیده بود رضایت داد:

- اگه خونه مال خودش باشه عیبی نداره، لطفاً شناسنامه تونو بدین ببینم.

مهر شناسنامه اش رو دو دستی تقدیم کرد:

- بفرمایین.

اونم با دقت شناسنامه رو زیر و رو کرد:

- برادرم وکیل، می گم ترتیب کارا رو بده، فقط یه چیز دیگه، با دمپایی خونه به حیاط نرین، مادر حساسیت داره، خب بهداشتی هم نیست. مادر پاهاش خوب کار نمی کنه ولی چشم و گوشش، مخصوصاً زبانش خوب کار می کنه؛ هر چی خواستین لیست بدین ما خودمون می خریم، کار شما فقط تو خونه اس.

قند تو دل مهر آب شد:

- خدا به شما عوض بده.

همه چیز درست شد و قرار شد شناسنامه اش رو اونجا بذاره و فردا کارش رو شروع کنه. وقتی بیرون اومد اشکش رو با پشت دست پاک کرد:

- خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.

فصل دهم

حوری بادمجون سرخ می کرد. نازنین جلوی در شیشه ای اتاق نشسته بود و ستاره ها رو یکی یکی ورنانداز می کرد. گذشته از جلو چشمش رژه می رفت، دیدن راثین از پشت شیشه توی سالن فرودگاه... با افسوس به خودش نهیب زد:

- تمومش کن دختر، تو تصمیم گرفتی به ورق های این قصه خط بکشی، این کتاب قصه رو واسه همیشه بستی و کنار گذاشتی، فراموش کن، می دونم سخته ولی... ولی عاشقی سوختن داره که نگو، پس بسوز که خوب می سوزی، در عوض جاودانه می شی.

حوری زیر چشمی مواظبش بود:

- ناز... پ... چرا قنبرک زدی روله، بیا برات چایی بریزم؟

بعد با پارچه رنگ و رو رفته کنار چراغ، قوری رو برداشت و چایی ریخت:

- عزیزکم، باوانم، از دل برود هر آنکه از دیده برفت، یادت می ره، خصلت آدمیزاد همینه، اگه یادش نره دق می کنه، تو جوونی، مقبولی، اون به درد تو نمی خورد، بذار بره رد کارش.

نازنین به خودش اومد:

- کی رو می گی؟

حوری اخم کرد:

- لعنت به شیطان! بقال سر کوچه رو، اصلاً ولش کن روله.
نازنین استکان لب پریده رو به لبش برد و با خودش گفت: «کاش می شدا»
- با مدرسه جدیدت اُخت شدی روله؟
- دیگه هیچی فرق نمی کنه.
- پشتِ گفتم عادت می کنی، اولش سخته، یواش یواش یادت می ره و تو این
مدرسه کس و کارِ نو پیدا می کنی.



مژگان مسواک می زد که زنگ تلفن بلند شد. دهنش رو شست و جواب داد:
- بله.
- مسعودم مژگان خانم امیدوارم بیدارتون نکرده باشم و صبح جمعه ای واسه
خودم فحش و لعنت نخریده باشم.
مژگان خندید و فکر کرد از راین خبری داره پرسید:
- چه خبر؟
مسعود هول شد:
- خبرای زیاد رو که نمی شه تلفنی گفت.
مژگان جا خورد و مسعود با زرنگی نقشه ش رو پیاده کرد:
- بعضی حرف ها رو نمی شه پشت تلفن گفت، ممکنه نیم ساعتی شما رو
بیرون ببینم؟



زنگ بی موقع در عین خروس بی محل خلوتشون رو به هم زد.
- مهرانگیز ببین کیه.
مهر که حرف هاش رو زده بود و سبک شده بود جواب داد:

- هوشنگ.

پسر خانم مشیری سرزده اومده بود و با دیدن مهر گل از گلش شکفت و چشمش برق زد و سلام کرد و مهر رو با هیزی جواب داد:

- شما باید پرستار جدید باشین؟

مهر زیر نگاه سنگین هوشنگ سر به زیر گفت:

- بله آقا! چند روزه در خدمت خانم هستم.

هوشنگ نتونست خوشحالش رو پنهان کنه، دست هاش رو به هم مالید:

- عالیها! من هوشنگ مشیری هستم.

مهر بعد از هوشنگ وارد اتاق خانم مشیری شد. هوشنگ چاپلوسانه سلام

کرد:

- چطوری دختر چهارده ساله.

خانم مشیری پوزخندی زد:

- تو کجای دنیا دختر چهارده ساله ای دیدی که نتونه از تخت پایین بیاد! چه

عجب سری به من زدی، یادت اومد مادر چهارده ساله ای داری؟ زنت اجازه داد
یه توک پا بیای و بری که گربه ساخت نزنه!

هوشنگ جلوی مهر خجالت کشید:

- مادر باز که شروع کردی، باور کن گرفتارم وقت ندارم سرم رو بخارونم.

خانم مشیری خواست شوخی کنه.

- پس واسه این موهات ریخته، باشه خودتم یه روزی پیر میشی.

مهر صلاح دید تنهانشون بذاره.

- با اجازه تون من سری به غذا بزنم.

وقتی بیرون می رفت شنید که هوشنگ پرسید:

- از پرستارت راضی هستی؟

لبخند خانم مشیری نشونه رضای بود:

- دختر خوبیه فقط تو زندگی بد آورده و از شوهرش داره جدا می شه، بچه هم نداره که بهش دلبستگی داشته باشه.

این خبر مسرت بار دل هوشنگ رو شاد کرد:

- بهتر تو، اگه دلبستگی داشت نمی تونست اینجا بمونه.

هوشنگ به ساعتش نگاه کرد:

- داره دیر می شه، من باید برم.

خداحافظی کرد و آرام و بی صدا به آشپزخانه رفت. مهر از صدای پا برگشت.

هوشنگ با چشمای حریص نگاهش کرد. مهر به روی خودش نیاورد:

- چیزی لازم دارین؟

هوشنگ سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

- اگه چیزی لازم داشتن رو دروایی نکنین. من بازم بهتون سر می زنم.

مهر مؤدبانه یه حتماً گفت و در جواب خداحافظی هوشنگ یه به سلامت و بعد تو دلش گفت چه هیذا! خدا عاقبت منو به خیر کنه.



صبح زد بود حاجی تو حیاط ملک شیر وایساده بود و بد و بیراه می گفت.

رگ گردنش ورم کرده بود و خون به صورتش اومده بود:

- زن منو کدوم گوری قایم کردی؟ از دستتون شکایت می کنم، پدرتون رو می سوزنم...

ملک که جلو در نشسته بود پتو رو دوشش انداخته بود با شنیدن حرف های بی ربط حاجی جوش آورد:

- زیادتی جوش نزن شیرت خشک می شه! اگه ازت راضی بود فرار نمی کرد.

حاجی آب دهن رو زمین انداخت:

- تف، پس یادش دادی که دور خیابونا دنبال شوهر بگرده و سبک و سنگین

کنه.

حوری که ساکت کنار ملک نشسته بود به حرف اومد:

- اگه شوهر می خواست که داشت؛ مگه نداشت؟

حاجی زد:

- آخه ذات بد نیکو نگرده چونکه بنیادش بد است. همه اش سرش بوی قرمه سبزی می داد؛ همه اش دنبال عشق و عاشقی بود. گشنگی نکشیده بود که عاشقی از یادش بره. یه بند روزنامه می خوند و حرف های گنده گنده می زد. تقصیر منه که همه اونا رو آتیش نزد. فرار می کنه و قایم می شه. طلاقش نمی دم تا موهاش عین دندوناش سفید بشه، اونقده اذیتش می کنم که به گه خوردن بیفته؛ واسه من گربه می رقصونه؟ نشونش می دم که گربه با چه سازی بهتر می رقصه، شماهام شریک جرمین.

ملک شروع به قسم خوردن کرد:

- به پیر به پیغمبر ما نمی دونیم کجاست؟ حتماً رفته یه لقمه نون پیدا کنه که شکمش رو سیر کنه.

حاجی غرغر کرد:

- مگه تو خونه من نون و آب نداشت؟ نخیر اون دنبال یه چیز دیگه بود. حوری از کوره در رفت.



مژگان شدیداً کنجکاو شده بود:

- باشه کجا؟

مسعود سر از پا نمی شناخت.

- ساعت ده پارک دانشجو.

ارتباط قطع شد، زنگ تلفن بیدار باش زده بود و مادر مژگان خمیازه ای

کشید و گله کرد:

- این کی بود صبح جمعه ای خروس شده بود بیدارمون کرد؟

مژگان با خونسردی ماجرا رو گفت:

- نمی دونم چی می خواد بگه حتماً یه خبری از رائین داره.

یه هو چشماش برق زد:

- شایدم از نازنین خبری داشته باشه.

مادر مژگان کش و قوسی به هیكلش داد:

- من كه خواب زده شدم منم باهات میام یه كمی پیاده روی كنم.

مژگان با عجله گفت:

- پس زود بیا صبحانه بخوریم و شال و كلاه كنیم.



خلوتی پارک دلگیر بود، روزای پاییز هوا سرد بود و جمعه هم همه رو تو خونه زندونی کره بود. پارک ماتم گرفته و درختای لخت و عریونش مهر سکوت به لب زده بودن. مسعود روبروی در پارک قدم می زد و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. وقتی مژگان و مادرش را از دور پیدا شدن جا خورد. مژگان یقه پالتوش رو بالا داد و واسه اش دست تگون داد. مسعود جلو رفت و با ادب سلام کرد:

- ببخشین روز جمعه ای مزاحم شدم. تقصیر این رائینه كه ول كن نیست. چپ و راست تلفن می كنه. گاهی التماس كه دل سنگم آب می شه.

مادر مژگان خندید:

- دوستی واسه همینه دیگه مام واسه نازنین ناراحتیم... خوب من همین دور

و بر قدمی زنم.

وقتی ازشون فاصله گرفت مژگان لبخند زد و گفت:

- بخشین دیر شد.

مسعود به شوخی اخم کرد:

- دیر کردن عادت دختراس، اصلاً این شده دکون واسه کلاس گذاشتن.

هر دو شروع به قدم زدن کردن و مسعود سر حرف رو باز کرد.

- از نازنین چه خبر؟

مژگان با غصه آه کشید:

- از مدرسه ما رفته بی خبر! انگار نصف وجودم گم شده؛ نمی دونین چقدر

دوستش داشت و بهش عادت داشتیم! ما همیشه با هم بودیم، هفت ساله که با

همیم، چه سال گندی بود امسال.

مسعود طعنه شیرینی زد:

- واسه من که خوب بود چون شما رو دیدم.

مژگان که از یاد آوری نازنین دلگیر شده بود نق زد:

- لطفاً از آب گل آلود ماهی نگیر! رفتن راثین قلب نازنین رو شکوند، اون

خیلی تو دار بود. نشون نمی داد. ولی من می دونم چه زجری کشید! این آخری

هم که زندگی عمه اش به هم خورد حسابی داغونشون کرد. دلم نمی خواد برم

مدرسه وقتی جای خالیش رو می بینم دلم می گیره و می خوام زار بزنم.

مسعود واسه اینکه مژگان رو از اون حالت در بیاره خوش مشربی کرد:

- جون من حالا گریه نکن تو خیابون آبرمون می ره.

لج مژگان در اومد:

- تیم شمام به هم خورد؛ دیگه زگیل شدن تو خیابون تعطیل شد.

مسعود قرمز شد:

- من دیگه نمی رم، شاید بچه ها برن؛ آدم همیشه دنبال یه چیزی می گرده؛

وقتی پیداش کرد دیگه مرض نداره خیابون گردی کنه.

مژگان پوزخند زد:

- آره جون شما! جون یه جونتون کنن دله این. دیدم تو فرودگاه سراغ آب و

هوای اون ور و می گرفتی.

مسعود هول شد:

- نه به خدا! من می خواستم اشک راثین سرازیر نشه مخصوصاً این حرف ها رو زدم که جو عوض بشه. خیلی حال گیری بودا همه ماتم گرفته بودن. طفلک نازنین... قیافه اش یادم نمی ره.

چشمای مژگان پرا ز اشک شد:

- گفتین یه خبرایی دارین.

مسعود من من کرد:

- وا... راثین تلفن کرد و گفت پدرش تو آی سی یو بستریه داره دیونه می شه که چرا از نازنین خبری نداره، شما خبری ندارین؟

مژگان با تعجب شونه هاشو بالا داد:

- اگه شما دارین و می دونین منم می دونم. فقط می دونم رفته خونه شون نه آدرسی نه تلفنی هیچ خبری ازش ندارم، دارم از دلواپسی دیوونه میشم.

مسعود مهربون نگاهش کرد:

- حالا دیوونه نشی بزنی به کوه، من تازه می خوام مادرم رو بفرستم خواستگاری.

مژگان باورش نشد:

- نمی دونستم وقتی ناراحتی بازم شوخی می کنی.

مسعود رنگ به رنگ شد:

- به خدا جدی می گم، می خوام جلوم مامانت زانو بزنی و تقاضا کنم منو به غلامی قبول کنه.

مژگان زد زیر خنده:

- یاد روز اولی که تصادف کردیم افتادم؛ اگه چاره داشتم چشمتو در می آورد و می داشتم کف دستت.

- منم خوشم اومد باهات کل کل کنم. اصلاً واسه این ازت خوشم میاد که مثل خروس جنگی حمله می کنی کم نمیاری، همیشه از دخترای جواب حاضر که خوب پارس می کنن خوشم میاد.

مژگان ادا در آورد:

- می خوای آدرس بیمارستان سگ های هار رو واسه ات بگیرم؟

هر دو خندیدن و مژگان گفت:

- حالا دنبال یه راه چاره بگرد که نازنین رو پیدا کنیم.

مسعود عاجزانه گفت:

- تو بیشتر باهاش بودی. بیچاره راین، اصلاً باورم نمی شه که دست و پاش زنجیرشده، پسر... آی دور و برش بودن؛ مثل ریگ بیابون فامیل، دوست و آشنا... همه واسه دندان تیز کرده بودن و می خواستن تورش کنن و طوق بندازن گردنش ولی مگه زیر بارمی رفت! شانسم همیشه رو شونه هاش نشسته بود، هر جا می رفتیم اون انتخاب می شد انگار مهره مار داشت.

مژگان بلند بلند خندید:

- خیلی جالبه! نازنین هم همیشه چشم و چراغ بود، حتی توی مدرسه همه

جا اون انتخاب می شد.

مسعود عاشقانه نگاهش کرد:

- ولی من تو رو انتخاب کردم.

مژگان پوزخندی زد:

- لطف کردی! منت گذاشتی آقا مسعود.

مسعود به شوخی اخم کرد:

- ا... ا... دختر تو هنوزم می خوای با من بجنگی؟ می خوام پیام خواستگاری.

مژگان که قلباً از مسعود خوشش می اومد چشماش برق زد، ولی ترجیح داد

مسعود رو بی جواب نذاره.

- پس وایسم بزنی تو سرم؟
 مسعود واسه مطمئن شدن یه دستی زد:
 - من مطمئنم جواب رد نمی دی.
 - شیر می ده، اینو خواهرت گفت.
 - اونم فهمیده چپ و راست متلک بارم می کنه، حالا از شوخی گذشته
 جوابت چیه؟
 مژگان خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت.
 - بهتره برگردیم هوا سرده هر خبری پیدا کردی به منم بگو.



مهر واسه خانم مشیری سوپ درست می کرد و آهنگی رو زیر لب زمزمه می کرد،
 - اگه مادرم زنده بود همین سن و سال رو داشت، مثل مادرم ازش پرستاری می کنم.
 پیچ رادیوی روی کابینت آشپزخونه رو چرخوند صداش تو خونه پیچید:

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش
 بر در دل روز و شب منتظر یار باش

صدای خانم مشیری در اومد:
 - صداش رو بلندتر کن من این آهنگ رو خیلی دوست دارم.
 مهر صداش رو بلندتر کرد و تو دلش گفت: لابد اونم یه وقتی عاشق بوده.
 و بلافاصله قیافه غم زده راین یادش اومد. وقتی به اتاق اومد با لبخند
 مهربون خانم مشیری روبرو شد. متکایی زیر سرش گذاشت. خانم مشیری نفس
 راحتی کشید و خندید. ردیف دندونای مصنوعی ایش پیدا شد:
 - دستت درد نکنه پیشم بشین خیلی وقته با کسی درد دل نکردم. بچه ها

وقت ندارن زیاد پیش من بیان، شاید حوصله حرف زدن یادم می ره.

مهر به صندلی جلو کشید و نشست و پیرزن پرسید:

- تو شوهرداری؟

مهر آه کشید:

- داشتم ولی دارم جدا می شم.

خانم مشیری ول کن نبود:

- بچه چند تا داری؟

مهر افسوس خورد:

- آرزوش به دلم موند.

- تو تهرون کی ها رو داری؟

- یه برادر با زن و دو بچه اش.

- زیادم بی کس و کار نیستی؛ ولی نگفتی چرا می خوای از شوهرت جدا

بشی؟

مهر از سر لیج محکم گفت:

- دوستش ندارم، واسه اینکه من زنگی زنگی بودم و اون رومی رومی.

پیرزن شروع به نصیحت کرد:

- هیچ وقت سعی کردی دوستش داشته باشی؟

مهر چشای پرا اشکش رو پایین انداخت:

- چهارده سال سعی کردم ولی هیچ وقت نشد، روز به روز فاصله بیشتر شد،

گاهی وقتا دلمو تو پتو قایم می کردم که یخ نزده. مگه زندگی فقط نون و آب و

لباس و سرپناه؟ همیشه دنبال یه دست گرم بودم که نوازشم کنه، دنبال یه

لبخند می گشتم که رنگ محبت داشته باشه، یه رنگ ولو کم رنگ، یه کلمه دل

خوش گنک، اما چیزایی بود که گم کرده بودم و هیچ وقت پیداشون نکردم.

دیگه دنبالشون نمی کردم.

خانم مشیری با چشم خیس نگاهش کرد و گفت:

- فکر می کنی اگه جدا بشی اینایی رو که گفتی پیدا می کنی؟

- نه، ولی دیگه هیچ کس بالا سرم نیست، آب پاکی رو دستم ریختم. دلم واسه خودم می سوزه، مثل شمع دارم آب می شم. شمعی که هیچ وقت پروانه ای دورش نبوده.

آه خانم مشیری بلند شد:

- همه درد تو اینا بوده؟ خیلی ها هستن که با همین ولی عریبه.

مهر اشک سرازیر شده اش رو پاک کرد:

- حداقل همیدگه رو آزار نمی دن. اون حتی نمی داشت کتاب و مجله بخونم. می گفت اینا مال آدمای بیکاره، تو که کار و زندگی داری، اگه یه فیلم عشقی می دیدم و گریه ام می گرفت اون قدر مسخره ام می کرد که دلم جیلیز ویلیز می کرد. می گفت عشق مال دیوونه هاست و آدم عاقل که عاشق نمی شه. شبا اون قدر دهنش بوی پیاز می داد که من مجبور می شدم سرم رو بکنم زیر پتو و ملافه و خفه بشم...



استغفرا...، بی پیر و بی ایمان چرا بد و بیراه می گی و صدا کلفت می کنی، ما اینجا آبرو داریمان چی از جون ما می خوای؟ برو شکایت کن، مملکت قانون داره. هرکی هرکی که نیست. هورم هورم که نیست. حاجی کف به دهن آورد:

- معلومه می رم، پس مهلت میدم به ریش من بخندین.

در همین موقع حشمت از اتاق بیرون اومد. با بلوز سرخابی و شلوار زرد. موهاشم رو به بالا سیخ زده بود و با چشمای گشاد شده به حاجی نگاه می کرد:

- کیه کیه داد می زنه من دلم می لرزه.

حاجی نگاه مسخره ای به سر تا پای حشمت انداخت:

- دو کلوم از رقاص پای نقاره بشنوا!

رو به ملک کرد:

- اگه یه لچک سر این کنین و یه دامن تنش خوب کاسبی می کنه، هه...

هه... فامیلای زن مارو باش. سکه یه پول سیاهم نمی شن.

بعد هم از در بیرون رفت و چنان در رو به هم کوبید که چهارستون در لرزید.



دل مسعود مثل شب تاریک و بی ستاره گرفته بود و فکر می کرد با مژگان چه عاقبتی داره که زنگ تلفن تکونش داد. آرزو کرد کاش مژگان باشه و خبری از نازنین بده. دلش واسه رائین می سوخت. با این فکر تندى گوشى رو برداشت و از شنیدن صدای رائین هم خوشحال شد و هم ناراحت. ولی به خودش مسلط شد و سر شوخی رو باز کرد:

- چطورى پسر؟ حال بابات چطوره؟ اینجا همه نگرانن.

- از حال بابام نپرس که خیلی بده. روز به روز بدترم می شه.

- ای بابا آیه یأس نخون. همه مریض میشن و مختص خونواده شما که نیست.

تازه اونجا دوا دکتر خیلی خوبه، خوب میشه.

رائین حرف رو عوض کرد:

- با خداست، از نازنین چه خبر؟

این همون سئوالی بود که مسعود ازش فرار می کرد. چند لحظه مکث کرد

چیزی ببافه ولی هیچی پیدا نکرد:

- شرمنده ام هیچی! از اون مدرسه رفته. حتی رفتم با مژگان و مادرش

صحبت کرده. اونام بی خبرن!

- اگه نمی خوای نعلش منو بیارن ایران زود پیداش کن... تلفن منو یادداشت

کن مرتب بهم خبر بده پولش به حساب خودمه... کاری نداری... به همه سلام
برسون.

و مسعود گنگ و مبهوت گوشی رو گذاشت.



آفتاب طلایی تو آسمون دلربایی می کرد، حوری و ملک با نون بیات تو سفره
صبحانه می خوردن. ملک با دست لرزون به زحمت تو چاییش شکر می ریخت.
حوری کمی پنیر رو نون مالید:

- بیا بخور کمی جان بگیری.

نگاه قدرشناس ملک خنده به لب حوری آورد که صدای زنگ در لحظه هارو
خراب کرد، هردو به هم نگاه کردن. ملک با تعجب گفت:

- کسی سراغ فقیر فقرا نمیداد. شاید اشتباهی زنگ زده.

صدای دوباره زنگ در مطمئنش کرد.

- وخی زن درو باز کن. خدا کنه شر نباشه. خدا شیطان نفرستاده باشه که
اول صبحی گریبانمان رو بگیره.

سرفه امونش نداد ادامه بده. حوری به سختی از زمین بلند شد، چادر کهنه
اش رو سرش کرد و بیرون رفت و درو باز کرد. پاسبانی که پشت در بود با دیدن
موی سفید حوری سلام کرد. حوری چند ثانیه ای خشکش زد ولی به خودش
اومد:

- سلام جناب سروان.

پاسبان خندید و گفت:

- صبح به خیر حاج خانم. منزل آقای کرمانشاهی؟

حوری با ترس سر تکون داد:

- خودشه جناب سروان.

پاسبان نامه ای رو به حوری نشون داد:

- ازشون شکایت شده، باید بیان کلانتری. شمام اینجا رو امضاء کنید.

حوری خیره نگاهش کرد و با بیچارگی گفت:

- کی ازش شکایت کرده؟ به خدا قسم اون آزارش به مورچه هم نمی رسه.

اون از کمر درد نمی تونه از جا بلند بشه... کدوم شیر ناپاک خورده ای خواسته

اول صبحی زابراهش کنه؟

پاسبان بی حوصله گفت:

- همه چی تو کلانتری معلوم میشه. مادر ما مأموریم و معذور. من اینجا منتظرم بگو تشریف بیارن.

نگاه پرسشگر ملک رو صورت حیرت زده حوری گیر کرد:

- کی بود زن؟

حوری من من کرد:

- وخی باید بری کلانتری. اول صبحی شیطان مأمور روز ما شد.

ملک شیر خیال کرد عوضی شنیده:

- کلانتری؟... برا چی؟

حوری دلشوره گرفته بود:

- خواستنت، نمی دانم. می خوام باهات پیام؟

ملک غر زد:

- کلانتری که جای زن نیست، خودم میرم.

دست هاش و زمین گذاشت و با آه و ناله بلند شد. کت و شلوار نیم دار عید

سال گذشته رو پوشید و از در بیرون رفت و به پاسبان سلام کرد. پاسبان با

احترام جواب داد:

- صبح به خیر پدرجان. بریم که دیر شد.

ملک ناله کرد و دست به کمر ایستاد:

- من کمر درد دارم سرکار، نمی شه با ماشین بریم؟
- پاسبان بی تفاوت نگاهش کرد:
- چرا که نه ولی پول ماشین با خودت.
- ملک از درد به خود پیچید:
- پول که از جون عزیز تر نیست؟



افسر نگهبان با پلاک برنجی دور گردنش اُبَته‌تی داشت. حاجی روی صندلی کنارش نشسته بود و طلب کارانه به ملک که از در اومد تو نگاه کرد. ملک سلام کرد و جلو میز وایساد و شصتش خبردار شد که شکایت از کی بوده. افسر با احترام گفت:

- بشین پدر جان ببینم ماجرا چیه؟ شما این مرد رو می شناسین؟
- ملک نگاه حقیری به حاجی کرد و پوز خند زد:
- بله قربان، شوهر صبیحه امه.
- افسر نگاهی به حاجی کرد و گفت:
- ایشون از شما شکایت کردن که به زور خانومشونو بردین تو خونه و مخفی کردین.

ملک بعد از تک سرفه های خشک با تأسف سرش رو تکون داد:

- جناب سروان فکر می کنین خانه من قلعه فلک الافلاکه؟ دو تا اتاق دارم که روی هم رفته بیست مترم نمی شه، بیاین خانه منو بگردین.

حاجی پرخاش کرد:

- جناب سروان دروغ میگه، باور نکنین. همه اش فیلمه، اینا گنجشک و رنگ می کنن جای قناری می دن دست مردم. به ظاهر موش مرده اش نگاه نکنین.
- افسر بی توجه به حرف های حاجی از ملک پرسید:

- پدر جان پس خانم ایشون کجاست؟
 ملک شیر که درد کمر بیچاره اش کرده بود نالید:
 - قربان من چه می دانم؟ کسی که عرضه نداره زن نگه داره حتماً وصله
 ناجور بهش می زنه. حکما رفته یه خانه ای کلفتی کنه.
 حاجی از کوره در رفت:
 - خلاق هر چه لایق! اصلاً از اولشم کلفت زاده بود.
 افسر بهش نهیب زد:
 - لطفاً ساکت باشین و توهین نکنین.
 صدای ملک پر از غم شد:
 - زن بیچاره رو اون قدر کتک زده بود که صورتش قد یه دم کنی شده بود.
 جناب سروان جانش رو ورداشت و رفت.
 حاجی دوباره صداس درآومد:
 - زیر سرش بلند شده بود.
 حرفای حاجی واسه ملک گرون تموم شد. واسه همین جواب دندون شکنی
 بهش داد:
 - اولاً هر زنی که هرز رفت گنااهش گردن شوهرشه، مهر شیر پاک خورده،
 هرز برو نیست، برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه.
 افسر دخالت کرد:
 - پدر جان اگه شما واقعاً خانم ایشون رو مخفی کرده باشین می دونین چه
 جرم سنگینی داره؟
 ملک قسم خورد:
 - اگه ثابت شه شما سر منو بزنین. گردن من از مو نازک تره.
 افسر چند لحظه ای فکر کرد و بعد رو به ملک کرد:
 - شما بفرمایین برین، ما خودمون تحقیق می کنیم.

حاجی هول شد:

- ا... جناب سروان به همین راحتی بره خونه اش که مرغ از قفس بپره؟
افسر محکم گفت:

- تا ثابت نشه نمی تونیم نگهش داریم.

ملک خداحافظی کرد و رفت. افسر رو به حاجی کرد:

- حاج آقا ما اهل خلاف رو می شناسیم. به قیافه اش نمی اومد این کاره
باشه. به نظر من بهتره جای دیگه دنبالش بگردی.



روز جمعه بچه های خانم مشیری همه دور هم جمع شده بودند. روز آفتابی
قشنگی بود. مهر سعی می کرد واسه همه سنگ تموم بذاره تا میخوش رو توی
اون خونه خوب فرو کنه. داشت با وسواس جای تو فنجون می ریخت. داماد خانم
مشیری شوهر خانم دکتر پی فرصت بود که به مهر نزدیک بشه. وقتی سر همه
رو گرم حرف و غیبت دید آروم رفت تو آشپزخونه و نگاه پر از هوسی به سراپای
مهر کرد و یه لبخند پُررنگ زد:

- مهرانگیز خانم از وقتی شما اومدین این خونه گلستان شده.

مهر بدون اینکه به صورتش نگاه کنه یه تشکر خشک و خالی کرد. خانم
دکتر، شوهرش رو تو آشپزخونه دید و با عصبانیت بازخواست کرد:

- بیژن رفتی تو آشپزخونه چیکار؟ می خوای آشپزی یاد بگیری؟

بیژن که حسابی از خانم دکتر حساب می برد هول شد و موضوع رو با لودگی
تموم کرد:

- خواستم از طرف همه از مهرانگیز خانم تشکر کنم.

بعد با نگاه معنی دار زنش ساکت شد و آروم کنارش نشست. مهر با احترام
واسه همه سوپ کشید. احمد پسر دوم خانم مشیری که از همه جوون تر بود

چنان به مهر نگاه می کرد که مهر از ترس دستش لرزید و به زحمت سوپ تو بشقابش ریخت. احمد نیشش تا بناگوش باز شد:

- این سوپ خوردن داره.

زن احمد نگاه خیره ای بهش کرد:

- تو که از سوپ عوقت می گرفت.

احمد دستپاچه شد:

- آخه سوپش حرف نداره.

از طعنه نیش دار خانم دکتر که گفت: « نخورده داری تعریف می کنی؟ » احمد قرمز شد و شروع به بو کردن بخار سوپ کرد:

- از بوش معلومه توش چیه.

رضا داماد دوم خانم مشیری دوست نداشت از قافله عقب بمونه.

- خونه خانم جان شده باغ رضوان.

ولی با چشم غره زنش مطلب رو جمع و جور کرد:

- کی می شه این طوری دور هم جمع شیم؟ مثل لشکر شکست خورده هر

کدوم یه روزی می اومدیم و می رفتیم و از دلخوری چشم دیدن همدیگه رو نداشتیم.

مهر موندن رو جایز ندونست.

- اگه کاری ندارین من برم غذای خانوم رو بدم.

خانم دکتر فوری گفت:

- آره، آره، الان از گرسنگی صداش درمیاد. ما خودمون می کشیم و می

خوریم.



مهر از نگاه هیز مهمونا جون سالم به در برده و نفس راحتی کشید. قاشق

قاشق سوپ رو تو دهن خانم مشیری می گذاشت.

- بعد از سوپ چی می خورین؟ هم چلو کباب سفارش دادن و هم باقالی پلو.

خانم مشیری از بودن یه هم صحبت حسابی شنگول شده بود:

- فقط همین سوپ کافیه، خوشحالم که تو اومدی و اینا دوباره جمع شدن.

اینجا مگسانن دور شیرینی. قبل از اومدن تو، نوبتی می اومدن اینجا، اینقدر غر

می زدن که از عمرم سیر می شدم. حیف... دنیا چقدر دو رنگه، هی با آدم می

جنگه. اگه پول نداشتم می انداختنم تو سطل آشغال و می داشتتم دم در.

مهر واسه اینکه دل خانم مشیری رو خوش کنه گفت:

- اونا همه شمارو دوست دارن.

اونم با چشمای پر اشک و ناباوری نگاهش کرد:

- اگه تنها بودم و قرار بود تر و خشکم کنن می گفتن جمعه مون خراب شد.

لبخند مهر پر از محبت بود:

- عیبی نداره، شما خودتونو ناراحت نکنین. حالا که من اینجا.

خانم مشیری آهی از ته دل کشید.

- آره دختر جون. بالاخره خدا همه درو رو نمی بنده. یه لنگه درو باز میداره،

منو بخوابون پشتم درد گرفته.

مهر متکا رو از پشتش برداشت و آروم آروم دست زیر کمرش گذاشت:

- اجازه می دین برم میزو جمع کنم؟

خانم مشیری با به هم زدن پلک اشاره کرد. مهر بیرون اومد و با خودش

گفت: «بعضی وقتا دنیا واسه آدم شمشیرشو از رو می بنده.»

تو سالن مردا دور هم جلسه گرفته بودن. مهر با احترام پرسید:

- چایی براتون بیارم؟

احمد با دریدگی متلکی بار خانم ها که رفته بودند بخوابند کرد:

- فقط واسه ما، اونا که ولو شدن.

مهر مشغول تمیز کردن میز شد ولی حرف های اونا نیشتر به دلش می زد.
احمد صداش رو آروم کرده بود:

- خوب مالیه، نمی دونم چرا شوهرش ولش کرده؟ شاید تو گلوش گیر کرده بوده.

رضا ادامه داد:

- وقتی میگن بیوه و میوه واقعاً همینه اونم میوه نوبره، بعضی ها مغز خر خوردن که زن به این مقبولی رو ول می کنن تو دهن گرگای اجتماع! بیژن به شوخی گفت:

- از خودت داری حرف می زنی یا ما؟

احمد پیچ صداش رو کمتر کرد:

- از همه، بیخودی جانماز آب نکش، خودمون که ذات خراب خودمونو می شناسیم. حاشا دیوارش خیلی بلنده.

رضا پیشنهاد کرد:

- هر شب نوبتی بیایم سر بزنینم؛ خوب نیست همه بار به دوش این زن جوون بیفته.

بیژن تو گوشش گفت:

- هم فاله و هم تماشا.

بعد دستاش رو به هم مالید:

- زن جوون پیش هرکسی باشه جوون میشه. زن من یا تو مطبه یا تو بیمارستان. با کارش ازدواج کرده، من شدم له له ی بچه ها.

از شنیدن حرفاشون سر مهر داغ شد. ولی جرأت دم زدن نداشت. با چشمهای پر اشک با خدا دردو دل کرد: « گلیم کسی رو که بافتن به سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نمی گردد. »



مسعود جلوی مادرش زانو زده و دست روی صورتش گذاشته بود و التماس می کرد:

- جون مسعود، فقط یه دفعه خانمی کن و دل منو نشکون.

مادرش داد زد:

- لعنت به شیطان، آخه پسر بیام بگم چند منه؟ پسرم چی کاره اس؟ درآمدش چیه؟ یه دونه نون نمی تونه واسه سیر کردن شکم خودش بخره، آدم سنگ رو یخ نمی شه؟ می خوای با خفت از خونه بندازنمون بیرون؟

مسعود روغن التماس رو زیاد تر کرد:

- دختره راضیه، من مطمئنم.

- اون یه طرف قضیه است بقیه اش چی؟ می خواد بیاد با تو جشن گشنه پلو بگیره.

کم مونده بود که مسعود گریه کنه ولی به زور جلو خودش رو گرفت:

- حالا نامزد می کنیم تا بعد به جون شما الان مُد شده چند سال به پای هم بنشینن، شما بیا، بقیه اش با خداست.

کفر مادرش دراومده بود:

- من هرچی میگم نره تو باز میگی بدوش.

مسعود که احساس کرد دل مادرش یکمی نرم شده خندید:

- وقتی تو ایستگاه خوشبختی پیاده نمی شی و میری، دیگه ایستگاه ها رو گم می کنی و لگد به بخت می زنی.

- روت و برم پسر که سنگ پای قزوین پیشت کم میاره. باشه میام، اینم روی همه کارای بی خودت، مرده شور این دل منو ببره که طاقت نمیاره و بلد نیست نه بگه.

مسعود از خوشحالی شروع کرد به بشکن زدن و مادرش با حیرت نگاهش کرد:
- یعنی آنقدر واست مهمه؟

زنگ تلفن اونا رو از موضوع دور کرد. مسعود خوشحال و خندون گوشی رو برداشت و با صدای راین خوشحالیش دو برابر شد:

- سلام، چطوری پسر؟ جات خیلی خالیه. حال تیمسار چطوره؟

صدای راین حسابی رنگ غم داشت:

- از صدات معلومه که خیلی خوشحالی! امیدوارم همیشه خوش باشی، وضع من افتضاحه. از این بدتر نمی شه، از وقتی اومدم یه روز خوش ندیدم.

- سخت بگیر پسر، همه چی درست میشه!

آه راین دل مسعود رو خون کرد:

- همه چی ممکنه درست بشه به جز دل من که داغونه، از نازنین چه خبر؟

باز سئوالی که مسعود ازش وحشت داشت، من من کرد:

- دود شده رفته هوا، ولی غصه نخور پیداش می کنم.

راین از ته دل نالید:

- می ترسم وقتی پیداش کنی که بیاد سر قبرم فاتحه خونی.

مسعود بهش نهیب زد:

- چرند نگو، تو هیچ وقت دل و جیگر نداشتی، مثلاً مردی گفتن... آدم واسه

یه دختر که به خاک سیاه نمی شینه و عجز و لابه نمی کنه. اگه بچه ها بفهمن

واست دستک و دنبک درست می کنن، یه کمی دلتو بچلون که زار نزنه.

با حرف راین حسابی از مسعود حالگیری شد:

- از چلوندن گذشته، دیگه خشک شده. منتظر خبرم، یه کاریش بکن. تو که

بی عرضه نبودی، قربان تو خداحافظ.

مسعود گوشی رو گذاشت و سرش رو خاروند:

- تو کجایی دختر؟ حالمونو گرفتی دیگه...



روز آفتابی و گرمای دلچسب خورشید واسه ملک دردمند تو رختخواب، با روز گرفته و بارونی فرقی نداشت:

- این درد وامانده دمار از روزگارم درآورده، خدایا ببر و خلاصم کن.

حوری پرک های سبزی رو تو سبد انداخت:

- خدا واسه اش نسازه، کمرت بهتر شده بود اگه اون خدانشناس از خانه بیرون نمی کشید، خدا از سر تقصیرش نگذره.

ملک شیر از درد کلافه شده بود. دهنش کف کرده بود:

- مرتیکه بی چشم و آبرو میگه زن منو قایم کردین. انگاری تو آستین مانه.

مرتیکه دونگ بی عرضه، عرضه نداره زن داری کنه، دنبال مقصر می گرده که چه بشه؟

حوری دنبال حرفش و گرفت:

- هیچ... عروس بلد نبود برقصه می گفت اتاق کجه، حکایت حاجیه. تونم

زیاد جوش نخور واسه ات خوب نیست. انقده خون دختره رو تو شیشه کرد که آخر سر از خانه فراری شد. همه چیز رو گذاشت و جانش رو ورداشت و رفت. زن تا کارد به استخوانش نرسیده باشه جا نمی زنه و جاخالی نمی ده. معلوم نیست چی بشش کرده که حیوان مته گفت پر کشید و رفت.

نازنین که یه گوشه ای درس می خوند این حرفا کلافه اش کرد:

- گفتن این حرفا چه فایده ای داره و چه دردی رو دوا می کنه؟ حتماً تحمل زندگی با حاجی رو نداشته.

نگاه معنی دار حوری تو چشمای نازنین میخکوب شد:

- روله اون سنگ صبور بود، اون فداکاری کرد که یکی دیگه بدبخت نشه.

نازنین به روی خودش نیاورد و چشمان پر از اشکش رو به کتاب دوخت:

« چه فایده وقتی به چارچوب دلم تکیه می کنم انقده ترک داره که صدای جرق جرقش گوشم رو کر می کنه! »

با دیدن حشمت همه از حال خودشون بیرون اومدن. طناب آبی رنگی به گردنش آویزان بود که در وسطش خرمهره آبی رنگی دیده می شد. تسبیح سیاهی هم به مچ دستش بسته بود. با لحن مسخره ای پرسید:

- چی چی ما داریم واسه ناهار؟

حوری تمام غیظش رو سرش خالی کرد:

- صحت خواب، یه بارگی شب ورمی خیزی.

حشمت طاقت نداشت و دل نازک تر از این حرفا بود. گله کرد:

- تو این خونه چه تحویلی از آدم می گیرن!

حوری دوباره داد زد:

- درست حرف بزن تا واست غذا بیارم.

حشمت صداش رو کلفت کرد:

- حالا فکر می کنی چی داریم که داری چونه می زنی؟

ملک قوطی خالی دارو واسه اش پرت کرد:

- تو نه بلدی مرد باشی، نه بلدی زن باشی، فردا با هم میریم دفترچه می گیری بری سربازی. یه نون خور کمتر! من که دیگه کاری ازم برنمیاد. یه پول بخور و نمیری تصدق سر تیمسار و زن و بچه اش از بانک می گیریم، خدا پدرشونو بیامرزه که به فکر ما بودن... اونم خیال ورت نداره و واسه اش کیسه ندوزی. انقده هست که نفس بکشم. مادرتم بیکاره، وقتی اونا بودن حداقل واسه چند روز از اونجا غذا می آورد.

نازنین با شنیدن اسم تیمسار و خانواده اش چنان لبش رو گاز گرفت که از گوشه لبش خون بیرون زد و سرش رو توی کتاب پنهان کرد تا اشک هاشو فقط صفحه های کتاب ببینن.

حشمت خودش رو تکون داد و بشکن زد و سرش و این ور و اون ور کرد:
- می خوام برم تو موزیک ارتش... تار و کمونچه، دنبک... من دوست دارم
حسن بک.

حوری با اکراه داد زد:
- اونا سرباز می خوان نه رقاص.

فصل یازدهم

مجلس خواستگاری حسابی گل انداخته بود. سبد گل بزرگی که مسعود با پول تو جیبی خودش خریده بود رو میز بود. مادر مسعود از پسرش تعریف می کرد.

- این روزا پسر سالم گیر نیما. مسعود یه کمی شوخه ولی اهل هیچ فرقه ای نیست. حتی سیگارم نمی کشه، دو سال دیگه مهندس میشه. مژگان خانم یه دسته گله، ما افتخار می کنیم عروس ما باشه.

مادر مژگان کلاس گذاشت و گفت:

- آخه حالا خیلی زوده، مژگان هنوز دانشگاه نرفته، وضعیت تحصیلی اش معلوم نیست.

مادر مسعود تنور و داغ دید و بلافاصله نون رو چسبوند:

- ما همین طوری دانشگاه نرفته قبولش داریم. به جای اینکه یواشکی برن تو خیابون بذارین محرم باشن و خیال دو خانواده راحت باشه. حالا به این زودی هم که ما نمی گیم برن سر خونه زندگیشون.

کمبودای مسعود و لابه لای حرفاش زد. مادر مژگان که مسعود رو پسندیده بود کوتاه اومد که جوش بخوره...

- وا... چی بگم پدرش باید تصمیم بگیره.

پدر مژگان از احترامی که زنش بهش گذاشته بود بادی به غبغب انداخت:
- مژگانم باید نظرش رو بگه. چند جلسه پسر و دختر باید با هم حرف بزنن و
یه چیزایی از هم بیارن.

مستانه ابرویی بالا انداخت و خواست خودی نشون بده و گفت:

- اونا خیلی وقته حرفاشون رو زدن.

پدر مژگان با تعجب نگاه کرد و مادر مسعود به مستانه چشم غره رفت. و رفع
و رجوع کرد.

- مژگان خانم با مستانه هم کلاسه. شاید مقصودش اینه که حرفاشونو به
مستانه زده.

قرار شد مژگان قاطی جمع بشه و واسه این کار مادرش پیش قدم شد. وقتی
درو باز کرد مژگان رو دید که گوشش رو به در چسبونده بود و از شدت دلهره
ناخن می جوید. با خجالت از در فاصله گرفت و مادرش با دست به صورتش زد:
- خدا مرگم بده. اگه ببیننت آبروت میره. صبر می کردی خودم بهت می
گفتم چه خبره.

مژگان شرمنده سرش رو پایین انداخت:

- ببخشین فضولی راحت منداشت.

- بسه دیگه برو چایی بیار عروس خانم.

مژگان تو دلش گفت: « خدا جون صدتا صلوات نذر می کنم که درست بشه و
همه دهن ها بسته بشه »

بعد با سینی چایی وارد شد. رنگ صورتی روسریش رو گونه هاش انعکاس
قشنگی انداخته بود. شرم رو گونه هاشم پوستش رو خوش رنگ تر کرده بود.
وقتی جلوی مسعود چایی گرفت از زیر چشم بهش چشمک زد. مسعود هول شد
و دستش لرزید و چایی روی شلوارش ریخت و از خجالت خیس عرق شد.
مادرش به دادش رسید:

- به فال نیک بگیرین.

پدر مسعود برای اینکه موضوع ریختن چایی ختم بشه گفت:

- لطفاً اجازه بدین دختر و پسر با هم چند دقیقه ای صحبت کنن. اونام حق دارن نظر همدیگه رو بدونن.

پدر مژگان بادی به غیغب انداخت و اجازه داد:

- مانعی نداره، دیگه دوره ای که دخترا تو این مسائل دخالت نمی کردن و مادرا از تو خزینه حموم عروس انتخاب می کردن گذشته.

وقتی دو نفری تنها شدن مژگان جلو دهانش رو گرفته بود تا صدای خنده اش بیرون نره:

- چه جالب! اجازه دادن دو کلمه حرف بزنیم. خبر ندارن که من اندازه یه کتاب چهل طوطی به تو متلک گفتم. بیا ادای بزرگترا رو درآریم. مهر سیصد و شصت و سه سکه به اندازه تاریخ تولد.

مسعود صداش رو کلفت کرد:

- اون قدر عذابت می دم که بگی مهرم حلال جونم آزاد. فکر کردی...

هردو خندیدن، ربع ساعت بعد مستانه دست به کمر نیش زبون زد:

- همچین صدای خنده تون می یومد که آدم فکر می کرد کسی قلقلکتون میده.

مسعود که خوش نداشت این لحظه های شیرین تموم بشه با دلخوری نگاهش کرد. مستانه من من کرد:

- من مأمورم و معذور. بابا گفت بهتره زحمت رو کم کنیم. مبارکتون باشه.

و صورت مژگان و بوسید. مسعود به شوخی گفت:

- آتش بس اعلام شد!



روز سردی بود و باد زوزه می کشید. مهر توی راهرو دادگاه شلوغ ایستاده بود. زنی گریه می کرد و اشک هاش و با گوشه چادرش پاک می کرد. مردی سیگار می کشید و با ولع دودش رو بیرون می داد و مرتب قدم می زد. زنی زیر چشمش کبود بود و سعی می کرد اون رو با عینک بپوشونه. مردی کنار مهر ایستاده بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. مهر با دلهره گفت:

- ببخشین آقا من عجله دارم و زود باید برم سر کار. به زحمت یکی دو ساعت اجازه گرفتیم، می خوام طلاق بگیرم باید چیکار کنم؟

لحنی آرام و شمرده به گوشش رسید:

- باید فرم درخواست بگیرین و پُر کنین، به شوهرتون ابلاغ میشه بیاد دادگاه.

مهر با عجله پرسید:

- از کجا باید فرم بگیرم؟

مرد دوباره با آرامش جواب داد:

- هنوز شروع به کار نکرده، نیم ساعتی مونده... حالا واقعاً می خواین طلاق بگیرین؟

مهر آه کشید:

- اگه خدا کمک کنه و نجاتم بده، شما می خواین زنتون رو طلاق بدین؟

مرد خندید:

- من هنوز ازدواج نکردم، خواهرم می خواد طلاق بگیره، دنبال کارای اونم. الانم نیم ساعتی میشه که منتظرم ولی هنوز نیومده.

مهر که هر دقیقه یه ساعت براش طول می کشید، می خواست وقت کشی کنه:

- ببخشین اگه فضولی نباشه چرا می خواد طلاق بگیره؟

مرد نفسش رو بیرون داد:

- شوهرش معتاده، کتکش می زنه، خرجی نمی ده، بد دهنه، هیچ وقت حرف راست نمی زنه، مگه دروغ تموم بشه و گیرش نیاد. انگار هرچی عادت بد تو دنیاست دادن به این مرد. عصاره بدی و کج خلقیه. می کشه نئشه اس، نمی کشه خماره، آدم نمی دونه به کدوم سازش برقصه... شما چرا می خواین طلاق بگبرین؟

داغ مهر رو انگار تازه کردن:

- آدم واسه هزار درد بی درمون حاضره طلاق بگیره، شوهر من نه معتاده نه تا حالا بی خرجی موندم.

مرد با حیرت نگاش کرد و مهر پوزخند زد:

- حتماً فکر می کنین دیوونه شدم یا خوشی زده زیر دلم، نه... یه دردایی هست که از گشنگی و کتک خوردن و این جور حرفا بدتره، شما تا حالا درد بی همزبونی کشیدین؟ درد اینکه همه چی داری و هیچی نداری. درد نفهمیدن، درد دوست نداشتن و نخواستن، تازه ببینی که یکی دیگه ام داره فدا میشه، و یه زندگی به زشتی زندگی خودت داره شکل می گیره.

مرد حوصله اش سر رفت:

- ای خانم... اینا رو که میشه تحمل کرد.

مهر دلخور شد:

- بعله، وقتی پشت گود نشستین می تونین بگین لنگش کن ولی وقتی خودتون تو گود باشین فرق می کنه؛ شما خبر از زور آدم های توی گود ندارین. یه عمر تمام زندگی آدم یخ بزنه، چهار فصل زندگیش بشه زمستون و یخ بندون، بسوزی و بسازی و پا رو دلت بذاری. مگه تمام عمر چند بهاره؟ خودت چه خیری دیدی که یکی دیگه رو هم بیاری و بندازی تو آتیش که کباب بشه، من خودم درد سوختن رو کشیده بودم انصاف نبود یکی دیگه رو با خودم بسوزونم و خاکستر کنم.

مرد ظاهراً چیزی از حرف های مهر نفهمید یا خوشش نیومد، به هر جهت
شونه بالا انداخت؛ زنی با چادر مشکی از دور پیداش شد و مرد واسه اش دست
تکون داد:

- بالاخره خواهرم اومد!



بارون درشت سیاهی شب رو ترسناک تر می کرد. همه جا خاموش بود. راین
با دلش خلوت کرده بود. پرده های آبی رنگ اتاقش از تمام غصه هاش خبر
داشت.

- آخه چرا نازنین؟ می دونم دوستم داری ولی چرا گم شدی، کجایی؟ چرا
همه چی دست به دست هم داده که ما از هم دور باشیم؟ مریضی بابا، اومدن من،
گم شدن تو، اینا بی انصافی نیست؟ اینجا تو غربت یه جوونی هست که نمی تونه
تو رو فراموش کنه حتی اگه ازت بی خبر باشه.

قیافه نازنین زیر بارون وقتی کیف رو سرش گرفته بود از جلو چشماش رژه
رفت. چشماشو بست و با دست شقیقه هاش رو محکم فشار داد و بی خودی
سعی کرد غصه هاش رو بیرون بکشه.

یک ماه از نامزدی مژگان و مسعود می گذشت. مستانه غرق تماشای فیلم
عشقی تلویزیون بود که مادرش از آشپزخانه بیرون اومد و چشماش رو که از
بوی پیاز آب افتاده بود مالید:

- دختر یه کمی به من کمک کن، از این تلویزیون سیر نشدی؟

بعد با غیظ تلویزیون رو خاموش کرد، مستانه التماس کرد:

- تو رو خدا بذار نگاه کنم فیلمش عشقیه.

- امان از این عشق و عاشقی که بلای جون همه شده...

- اگه مسعود عاشق بشه عیبی نداره اما...

زنگ در به دعوای مادر و دختر خاتمه داد و وقتی مژگان و مسعود اومدن،
مستانه به زور و با توپ پر، صورت مژگان رو بوسید و به اتاقش رفت و اونا رو در
حیرت گذاشت. مسعود پرسید:

- این چه اش شده باز لب ور چیده؟
مادر مسعود با یه «ولش کن» جواب داد:
- مثل شیشه شده اگر ها بکنی غبار می گیره!



نزدیک ظهر جلوی دکه روزنامه فروشی قیامت بود. پسری روزنامه ای رو
زمین پهن کرده بود و به دقت نگاه می کرد، کپه کپه همین وضع بود. مژگان
کنارش رفت:

- آقا حرف «ع» تو این روزنامه اس؟
پسر همون طور که سرش تو روزنامه بود بی حرف صفحه «ع» رو بهش داد.
مژگان با چرب زبونی گفت:
- می شه صفحه «ک» رو هم بدین؟
پسر چپ نگاهش کرد:
- یه کمی امون بده همه رو بهت می دم.
مژگان زبون ریخت:

- انشاء... هر جا دوست داری قبول شده باشی.
بعد به دقت روزنامه رو زیر و رو کرد اما اسمش نبود. با خودش گفت: «مهم
نیست در عوض تو پیدا کردن شوهر قبول شدم. فردا هم روز خداست، بازم
سعی می کنم. شوهر کجا پیدا می شه؟ عین طلا نایابه!»
به حلقه دستش نگاه کرد: «من مسعود رو دارم خدا همیشه همه چیز رو با
هم نمی ده، سهم من این بوده...»

آنقدر تو خودش بود که پسر مجبور شد بلند صداش کنه:
 - دیگه نمی خواین نگاه کنین؟ همه اش مال شما.
 مژگان با عجله روزنامه رو گرفت:
 - چرا، چرا... واسه دوستم می خوام نیگا کنم. من که قبول نشدم... شوکه
 شدم.
 با دقت صفحه «ک» رو نگاه کرد و بالاخره اسم نازنین کرمانشاهی رو دید و
 از خوشحالی بالا و پایین پرید. اسم مستانه رو هم پیدا کرد و با خوشحالی
 خندید:
 - الحمدا... قبول شد، شاید کمتر اذیت کنه... دو تا قبولی به یه ردی می ارزه.
 روزنامه رو با تشکر به پسر پس داد. اونم مچاله کرد و انداخت توی جوی آب،
 شاید این طوری دلش خنک می شد.



بعد از عمری خوشی تو خونه ملک شیر مهمون شده بود. ملک دیگه زمین
 گیر شده بود. فقط خبر قبولی نازنین تو دانشگاه دلش رو خوش کرد. حوری قند
 می شکست و نازنین کنار اتاق چمباته زده بود. مهر خندید:
 - مبارک باشه ناز، بالاخره یکی تو ما، آدم حسابی شد... حشمت که رفت
 سربازی. امیدوارم سربازی ازش مرد بسازه.
 ملک با صدای خفه پرسید:
 - بالاخره تو با حاجی چه کار کردی روله؟ دوباره آجان میاره جلو خانه و
 آبروریزی می کنه.
 مهر با افسوس گفت:
 - اون قدر طولش می دم تا ناامید بشه و طلاقم بده.
 حوری نفس تازه کرد:

- هی بوآمی، اگه نداد چه؟

مهر محکم گفت:

- می ده. همیشه خودش می گفت دیگی که واسه من نجوشه سر سگ توش بجوشه. وقتی از من خیری نرسه طلاقم می ده.

نازنین که وجداناً خودش رو مقصر می دونست التماس کرد:

- عمه جان واقعاً می خواین جدا بشین؟

مهر پوزخند اسفناکی زد:

- مگه وقتی خونه حاجی بودم بهش وصل بودم، ما اسماً زن و شوهر بودیم ولی قلباً جدا بودیم. وقتی احساس کنی که یه لب پر مهر، یه دست گرم و یه دل با محبت کنارت نیست؛ چه فرقی با طبل تو خالی داری؟ اون فقط صداش بلند، من با سیلی صورتم رو سرخ نگه می داشتم. هیچ کس از دل زار من خبر نداشت که تو چه آتیشی داره نرم نرم می سوزه و کباب می شه.



مسعود با حوله سرش رو خشک کرد و گفت:

- که نازنین قبول شده، راستی مژی تو چی فکر می کنی؟ چرا نخواستی از خودش خبر بده؟

مژگان زانوهایش رو روی مبل بغل زده بود:

- نمی دونم وای... تا جایی که یادمه با هم خیلی دوست بودیم، چقدر دلم می خواد بدونه ما نامزد شدیم، می دونم خوشحال می شه.

مسعود سرش رو با دست ماساژ داد:

- راثین می گفت نازنین مثل معماست. راست می گفت، اون هیچ وقت نتونست این معما رو حل کنه. بیچاره راثین، چی به سرش اومد؟ آخرین باری که باهاش حرف زدم داشت دیوونه می شد.

حوله از دست مسعود زمین افتاد و صدای مژگان رو در آورد:
 - حوله کثیف می شه، زمین آلوده اس.
 مسعود خم شد و حوله رو برداشت:
 - ای به چشم قربان، شما امر بفرمایین کیه که اطاعت نکنه!
 دل مژگان واسه مستانه هم با تموم نیش و کنایه هاش تنگ شده بود:
 - جای مستانه خالیه! نمک خونه تون بود.
 مسعود سر به سرش گذاشت:
 - اگه واسه کج خلقی هاش و نیش زبونش دلت تنگ شده ببرمت اهواز
 زیارتش کنی.
 مژگان لبخند زد:
 - اون بیشتر با نازنین کُرس می داشت، من تو حاشیه بودم.
 - آخه تو رقیبش نبودی، اگه چیزی بارت می کرد، واسه خاطر نازنین بود، تو
 هم بالای نازنین درمی اومدی.
 مژگان آه کشید. یاد نازنین آتیش به جونش می زد.
 - اون خیلی مهربونه، واقعاً نازنینه، سر از کارش در نیاوردم، چرا یهو غیب
 شد و مثل یه قطره آب تو دریا گم شد. هرچی بیشتر دنبالش می کردم کمتر
 نتیجه می گیرم. حقش بود دانشگاه قبول بشه، عالی درس می خوند!
 مژگان یه هو یه چیزی یادش اومد:
 - راستی به راین گفتم ما نامزد شدیم؟
 - نه؛ دلم نیومد تو این شرایط بهش بگم، فکر کردم دلش میشکنه، شایدم
 اشتباه کردم، خوشحال می شد.
 تلفن زنگ زد و مژگان که نزدیک تلفن بود خم شد و گوشی رو برداشت و
 وقتی صدای راین رو شنید کمی مکث کرد:
 - فکر می کنم اشتباه گرفتم. منزل آقای یوسفی؟

مژگان خندید:

- بله.

رائین با شک و تردید گفت:

- مستانه خانم سلام.

- سلام؛ شما؟

رائین بی حوصله گفت:

- با آقا مسعود کار دارم رائین هستم.

مژگان از ذوق جیغ کشید:

- سلام آقا رائین من مژگانم دوست نازنین.

رائین جا خورد و گفت:

- شما اونجا چه کار می کنین؟

مژگان خوشحال بود و این خبر خوش رو به رائین داد:

- آخه ما با هم نامزد کردیم.

رائین از خوشحالی با صدای بلند خندید:

- مبارک باشه، چقدر عالی! ای کاش اونجا بودم و صورت مسعود رو می

بوسیدم و از نزدیک شاهد خوشحالیش بودم. راستی از نازنین چه خبر؟

مژگان سکوت کرد، رائین از سکوت مژگان کلافه شد:

- چند تا نامه به آدرس عمه خانم فرستادم همه برگشت خورده، اگه حال بابا

اینقدر بد نبود من حتماً قید همه چیز رو می زدم و برمی گشتم. ولی وضع بابام

افتضاحه، تو گُماس، مامان تنهاس و واقعاً داغون شده.

مژگان دلش گرفت ولی دلداریش داد:

- همه چی درست می شه صبر داشته باشین، حالا گوشی با مسعود حرف

بزنین.

مسعود با خوشحالی گوشی رو گرفت:

- سلام سنگ صبور، دیگه واقعاً بهت امیدوار شدم که مرد شدی.
لبای راین به زور از هم باز شد و یه لبخند کمرنگ از توش سردرآورد.
- خیلی وقت بود که نخندیده بودم، خب مبارک باشه بالاخره تو پیروز شدی
و طوق انداختی.

- تو هم همیشه گریز پا بودی.
- تو طوق انداختی گردنت من تمام وجودم تو زنجیره.
- بچه نشو، مقاومت کن.
راین ناامید گفت:
- اگه خبری شد یه دقیقه هم معطل نکن.
وقتی گوشه رو گذاشت با خودش گفت: « دختر هنوز شیرینی نگاهت و غم
چشمات یادمه، تو کجایی؟ »
مسعود و مژگان حسابی دمی شده بودن، مسعود واسه راین دلسوزی کرد و
مژگان افسوس خورد:
- اون خودش داره می سوزه دیگه احتیاجی به سوختن تو نیست. خدا باید
دلش بسوزه تا درست بشه وگرنه دل من و تو ول معطله.



آپارتمان شیک و مبله راین واسه اش قفس شده بود، دلش واسه ایران پُر
می کشید. پروین خانم که حرف هاش رو با مسعود شنیده بود با اشتیاق پرسید:
- کی عروسی کرده؟
راین از فکر و خیال بیرون اومد.
- مسعود با دوست نازنین نامزد کرده، هنوز عروسی نکردن.
پروین خانم بی تفاوت و بی خبر از دل پاره پاره راین آتیش به خرمنش زد.
- فکر کردم نازنین عروسی کرده.

راین چنان خیره نگاهش کرد که تکونش داد:
 - با وجودی که می دونین من عاشق این دخترم می خوام عذابم بدین، پس
 اینو بدونین که روز عروسی اون روز عروسی منه، و روز مرگش، روز مرگم.
 پروین خانم که این روزا به خاطر مریضی تیمسار افسرده شده بود و به چیزی
 غیر از این فکر نمی کرد؛ بی تفاوت گفت:
 - فکر کردم فراموش کردی، تو که اهل عاشقی نبودی، امروز عاشق و فردا
 فارغ، تا بوده همین بوده. حالا این یکی یه ذره داغ تر بود!
 راین از کوره در رفت و تمام دق و دلی شو خالی کرد:
 - من فقط یه بار عاشق شدم، اینم این جوری شد!
 پروین خانم دلش سوخت و با لحنی ملایم نصیحتش کرد:
 - سخت نگیر پسر! به فکر دانشگاه و درس و از همه مهمتر پدرت باش. این
 عشقا زودگذره، بعداً یه روزی میاد که به این عشق و عاشقی می خندی، عشق
 همیشه پیدا می شه ولی پدر و مادر دیگه پیدا نمی شن.
 راین آه بلندی کشید و پوزخند زد:
 - الانم دارم می خندم، به دل بیچاره ام که داره تیکه تیکه می شه. اگه بابا
 حالش خوب بشه می رم ایران.
 چشمای پروین خانم گرد شد:
 - که چی بشه؟
 راین تو چشمش زل زد:
 - دنبال کسی که گمش کردم، بگردم.
 پروین خانم تمام سعی شو کرد که بتونه منصرفش کنه:
 - عزیزم عشق و ازدواج دو مسئله جداست. ازدواج باید حساب شده و روی
 اصول باشه، ولی عشق میاد و میره. من اگه تو ایران حرفی بهت نزدم به خاطر
 این بود که نمی خواستم بد قلقی کنی؛ می خواستم با خیال راحت بیای خارج.

نگاه راین پر از بیچارگی بود:

- اون همچنین تو دل من جا گرفته که کنده نمی شه، کاش می تونستم فراموشش کنم!



غروب با تمام دلهره و غمش به نازنین و مهر دهن کجی می کرد، انگار درختای پارک هم به خاطر غم دل نازنین عزادار بودند و هیچ حرکتی نمی کردن. همه جا سکوتی مرگبار موج می زد و هر کدوم از اونا به بدبختی خودش فکر می کرد. مهر به آینده ای نامعلوم و نازنین به عشقی که به ناکامی کشید. دو تا پسر بچه جلوشون توپ بازی می کردن، دختر و پسری رو نیمکت بغلی به هم نگاه های عاشقانه می کردن. مهر سکوت رو شکست و گفت:

- دلم تو خونه پوسید، می خوام واسه قبولیت یه چیزی بخرم، چی می خوای؟

دنیا برای نازنین به آخر رسیده بود. هیچ چیز خوشحالش نمی کرد؛ شونه هایش رو بالا انداخت:

- هیچی، دستت درد نکنه.

مهر دوباره پیشنهاد کرد:

- پولش رو بهت می دم هرچی دلت خواست بخر... راستی خیلی وقته می

خوام ازت بپرسم که از راین چه خبر؟ به مژگان زنگ نزدی؟

اسم راین عشقی رو که زیر خاکستر کرده بود، بیرون آورد.

صورتش گلگون شد و با دلخوری به عمه اش نگاه کرد:

- عمه جان همه چی تموم شد، به مژگانم زنگ نمی زنی. نمی خوام خبری

داشته باشم.

مهر متعجب شد:

- آخه چرا؟ به همین سادگی!
 آه نازنین مثل آتیش داغ بود:
 - ساده نبود، روزی صدبار مُردم و زنده شدم. نازنینی که می بینی دیگه تو
 سینه اش قلب نیست. جاش سنگ گذاشتم.
 مهر با صدای بلند خندید:
 - پس مترسکی! اونا رو سر جالیز میذارن. مثل آدم، ولی قلب ندارن... خوب
 بود یه سری به مژگان می زدی!
 نازنین با دلتنگی نالید:
 - اون وقت ازم آدرس می خواد.
 - یعنی عارت می شه بگی پدر و مادرت کیه و خونه تون کجاست؟
 نازنین سرش رو زیر انداخت:
 - نمی خوام پیدام کنه، می خوام واسه همیشه گم بشم، حداقل تا مدتی که
 فراموش بشم.
 - دخترم ماه هیچ وقت زیر ابر نمی مونه، هیچ گمشده ای هم همیشه گم نمی
 مونه.
 نازنین با چشمای پر آبش بهش زل زد:
 - دلم واسه مژگان یه ذره شده! واسه اون گوشه و کنایه هاش، شیرین زبونی
 هاش، از اون محل خیلی خاطره دارم! هر قدمی که اونجا بردارم خنجری به قلبم
 فرو می ره؛ ولی مشکل اصلی اینکه که می ترسم به راثین خبر بدن و الا صد مرتبه
 رفته بودم سراغش.
 مهر به زحمت جلو اشکش رو گرفت:
 - تو از اون محل خاطرات خوشی داری ولی من اگه از جلو اون خونه که
 چهارده سال جوونیم رو توش چال کردم رد بشم حتماً بالا میارم. چه شبایی تا
 صبح ملافه تو دهنم کردم که صدای حق حق گریه ام رو کسی نشنوه. حاجی

حاضر نبود دندوناشو مسواک بزنه. وقتی مؤدبانه بهش هشدار می دادم منو مسخره می کرد و می گفت؛ « مگه ننه بابامون مسواک می زدن که هشتاد سال دندون سالم داشتن! » خدا کنه هیچ وقت قیافه نحس حاجی رو نبینم!

نازنین با حسرت گفت:

- چند سال خرج منو داده، من نمی تونم نمک بخورم و نمکدون بشکنم. خدا پدرش رو بیامرزه.

صدای مهر پر از غیظ شد:

- که بی طمع هم نبوده جونم، تو رو واسه پسر عقب افتاده اش لقمه گرفته بود، اون جایی نمی خوابید که زیرش نم بکشه.



وضع تیمسار وخیم تر از اونی بود که امیدی به بهبودش باشه. شیدا تنها فامیلی بود که تو غربت داشتن. زن سی و پنج ساله چاقی که نرس بیمارستان بود و تو این کارا واقعاً کمک بود! دور هم جمع شده بودن تا در مورد تیمسار تصمیم بگیرن. رائین با درموندگی پرسید:

- یعنی هیچ تغییری تو حالش پیدا نشده؟

شیدا نفس تازه کرد:

- نه، نمی دونم چرا به هیچ کدوم از کارایی که براش می کنن جواب نمی ده.

پروین خانم اشک هاش رو پاک کرد:

- اینم از بدبختی ماست، تو غربت اسیر بیمارستان شدیم، با شادی اومدیم و گرفتار غم شدیم. اگه تو رو هم نداشتیم چی می شد؟ این روزا رو به خوابم نمی دیدم.

شیدا دلداریشون داد:

- خدا بزرگه، حاضر شین بریم بیمارستان شاید خبر خوشی بشنویم.

یک ساعت بعد تیمسار رو از پشت شیشه سِرْم به دست و اکسیژن به بینی عین مرده بی حرکت دیدن. پروین خانم به گریه افتاد و رائین با دیدن اشک های مادرش رو برگردوند. پروین خانم تو هق هق گریه آرومش، نجوا کرد:

- ما واسه عروسی اومدیم ولی داره عزا میشه، کاش پام شکسته بود و نمی اومدم... روزای آخر دلم شور می زد، فکر کردم به خاطر اومدن به غربته. ته دلم راضی نبود ولی به خاطر تیمسار و آرزوهایی که واسه پسرش داشت دم نزدم. شیدا باز صبورانه دلداریش داد:

- این اتفاق باید می افتاد چه اینجا، چه ایران!
- آخه ما اینجا غریبیم و دستمون بسته اس، خیلی فرق داره! کاش ایران بودیم.

طاقت رائین تموم شد:

- با کاشکی کاشکی چیزی درست نمی شه، شیدا خانم می تونیم تو این شرایط ببریمش ایران؟
شیدا بدجوری نگاهش کرد:
- غیر ممکنه، فکرشم نکنین!



روزها از پی هم می گذشت. ملک شیر تو رختخواب مثل همیشه ساکت بود و نازنین عزادار عشق از دست رفته اش؛ حوری از سکوت خسته شد:
- رُوْلَه دلم پوسید از بس نشستنی و زانوی غم بغل زدی، غیر ناله حرفی تو این خونه نیست، حرفی بگو، سر و صدایی کن، حشمت با همه ادا و اصولش حداقل غم تو دل آدم نمی کرد. من با در و دیوار این خانه خراب که نمی تانم حرف بزنم.
لبهای نازنین از هم باز شد:

- چی بگم؟ حرفی واسه گفتن ندارم!

- ناسزا بگو روله، حداقل بدانم کسی غیر از من و بوآت تو خانه است. اون که مریضه و از درد حکما بی حال شده که صدای ناله اش نمی یاد. تونم که قسم خوردی حرف نزنی، تکلیف من این وسط چیه؟ دنیا که به آخر نرسیده روله، زندگی خیلی حرف ها به آدم می زنه، نه بد و بی راهش رو باید به دل گرفت نه از تملق اش باید شادی کرد. بد روزگاریه باوانم، عین مکتب به آدم درس می ده اونم با چوب و فلک ولی هیچکس تا به حال از چوب و فلک مکتب نمرده، همه جان سالم به در می برن. فقط باید دل داشته باشی... دل تونم که مثل دل بچه کبوتر کوچیکه.

- فرض کنین من مُردم.

حوری با دست به صورتش زد:

- چرا روله؟ می خوام داغ به دل من بذاری، من واسه نمردن به هزار جور بدبختی تن در دادم، خیلی ساله که مُردم ولی الکی زنده ام. مگه میشه به این راحتی زندگی رو قیچی کرد. هر وقت از این فکرای نا بسم ا... به سرت آمد یاد مادر نگون بخت و خوار و زارت بیفت که با چه ذلتی واسه بودن کنار شما زندگی کرده و با هزار جور کم و زیاد گُشتی گرفته، این دنیا مثل چرک دست می مانه، بی وفا، بی دین و ایمون، به فکر خودت باش. واسه خودت یه روز خانم دکتر می شی، نذار آرزو به دل بمانم و تو رو تو لباس دکتری نبینم! من از مادیونی که گرگ کُره اشو پاره می کنه بیزارم، من سر گرگ رو زیر پام له کردم، با چنگ و دندان زندگی رو نگه داشتم مثل یه ستون، پاشو بوآت رو بیدار کن یه پیاله چایی داغ بریزه تو حلقش.

نازنین با بی حوصلگی خودش رو روی زمین کشید و پتوی رو پدرش رو تکون داد و صداش کرد، اما ملک جوابی نداد. نازنین دوباره صداش کرد:

- بابا چقدر می خوابی! پاشو یه کمی بشین.

ملک جوابی نداد، حوری با هول پتو رو از روش کنار زد. چشمای ملک به طاق خیره شده بود. حوری فریاد کشید و با دست به سرش زد و ضجه زد. نازنین مات شده بود، نمی توانست باور کنه ملک مرده.

حوری زبون گرفته بود:

- پاشو ملک، ما رو بی یار و یاور نذار، خدایا به زمین گیر شدنش راضی بودم، کفر که نگفتم، ناشکری که نکردم، خانه مان خالی شد. حالا چه خاکی به سرمان کنیمان؟

نازنین با گریه و ناباوری گفت:

- به عمه تلفن می کنم بیاد ببریمش دکتر، شاید خوب بشه.

حوری شیون کرد:

- رُوله چشمش به طاق مانده، جانش در آمده، ازمان قهر کرد و رفت. از قرص و دوا راحت شد. ما رو هشت تو آتیش این زندگی... من ناتوان تر از اینم که بار بکشم، شانه هام طاقت نداره، بودن بوآت واسه ام دلخوشی بود.



مهر داشت پاهای خانم مشیری رو ماساژ می داد، اونم ریز ریز براش درد دل می کرد:

- آره جونم، وقتی شوهرم مُرد فکر می کردم چهار تا بچه دارم، چه غم دارم، اصلاً چی کم دارم؟ مال و منال هم که کم نداشتم، افسوس که اگه به جای چهار تا بچه، چهل تا بچه داشتم جای اون خدابیامرز رو نمی گرفتم. هر کی زندگی خودشو می کنه و به ساز خودش می رقصه. مخصوصاً وقتی از پا افتاده باشی دیگه بی یار و یآوری، تا وقتی بهشون سرویس می دی و بچه ها شونو نگه می داری عزیزی، ولی وقتی لنگیدی... امان از اون موقع که همه گرفتارن و مشکل دارن.

مهر سعی کرد بهش آرامش بده.

- خدا بزرگه خانم جان! خدا وسیله سازه.

خانم مشیری سرفه کوتاهی کرد:

- بلندم کن بشینم، از شوهرت بگو.

مهر بالشی پشتش گذاشت و از یادآوری حاجی دلش پر از غصه شد:

- چی واسه تون بگم که داغ دلم تازه می شه، اون همیشه می گفت مغز زن مثل مغز مرغ کوچیکه، هیچی حالیش نیست، زن یه دنده کم داره، چه می دونم از این حرف ها دیگه... وقتی سالی یه بار آفتاب از مغرب درمی اومد و با هم بیرون می رفتیم؛ اون جلو می رفت و من عقب سرش، عارش می اومد با زن شونه به شونه راه بره...

زنگ تلفن باز هم خلوت خراب کن شد. مهر ساکت شد و خانم مشیری غر زد:

- خروس بی محل! کی می تونه باشه؟

- تا پشیمون نشده برم جواب بدم.

و وقتی صدای بغض کرده نازنین رو شنید که گفت بابا حالش به هم خورده، وا رفت. انگار به مهر الهام شده بود که مصیبت سرشون خراب شده.

- راست بگو فقط حالش به هم خورده؟

نازنین تو هق هق گریه گفت:

- نمی دونم حوری می گه تموم کرده.

تلفن قطع شد و شیون مهر خونه رو پر کرد. خانم مشیری با تعجب پرسید:

- چی شده دختر جان که خونه رو روی سرت گذاشتی؟

مهر چنگ به صورتش کشید:

- برادرم تموم کرده من باید برم، اونا کسی رو ندارن.

خانم مشیری با دلسوزی گفت:

- خیلی خب زنگ بزن یکی بیاد اینجا، من از تنهایی می ترسم.



صورت حوری از چنگ زخمی شده بود. لباس سیاه پوشیده بود و بلند بلند با خودش حرف می زد؛ « باوانم، تاج سرم چرا رفتی و حوری رو تنها هشتی گذاشتی. » گفتی من بی کس و کارم. «

وی وی می کرد و چنگ به صورتش می کشید. قرمزی خون روی گونه هاش نقش بسته بود. نازنین بی صدا اشک می ریخت. دیدن حوری با اون وضع دلش رو ریش کرده بود. مهر گره روسری سیاهش رو محکم کرد. چشماش از گریه قرمز شده بود و پف کرده بود. با مهربونی صورت خیس و اشک آلود حوری رو بوسید:

- زن داداش دیگه بسه، براش دعا کن، راحت شد. از بس به تشک چسبیده بود تنش زخم شده بود و استخواناش بیرون زده بود. ما که نباید اینقدر خودخواه باشیم و اونو واسه دل خودمون بخوایم. این طوری که اون زندگی می کرد، روزی صد بار می مُرد. پاشو، یه قرآن بیار بده نازنین یه سوره واسه اش بخونه... خدا رحمتش کنه، تمام عمر جون کند و زحمت کشید. یکی آنقدر داره که نمی دونه چطوری خرجش کنه یکی پاورچین، پاورچین میره که گرسنه اش نشه.

حوری اشک هاشو با دست پاک کرد:

- دیگه طاقت ندارم تو این خانه باشم، جای خالی ملک رو نمی تانم ببینم.

مهر تأیید کرد:

- باشه بذار حشمت بیاد مرخصی، اینجا رو اجاره بدین و برین جای دیگه که به دانشگاه نازنین هم نزدیک باشه، آخه حشمتم باید راضی باشه.

فصل دوازدهم

فصل دوم زندگی نازنین شروع شده بود. دانشگاه باز شده بود و اون دانشجوی پزشکی بود. محیط جدید کمی از غم و غصه هاشو پوشونده بود. سعی کرد به خودش مسلط باشه و به گذشته فکر نکنه. حیات دانشگاه شلوغ و پر سر و صدا بود. شور زندگی حسابی تو دل دانشجوهایی جوون بالا گرفته بود. نازنین روی نیمکت نشسته بود و به خوشی اونا غبطه می خورد. دختر سبزه و چشم سیاهی آهسته ازش پرسید:

- ببخشید می تونم اینجا بشینم؟

صداش خلوت نازنین رو به هم زد. با بی تفاوتی خودش رو کنار کشید. دختر نشست و با خوشرویی گفت:

- من بهناز فریور هستم از شیراز اومدم و مهمون تهررونی ها شدم.

نازنین از لحن کلام بهناز خوشش اومد و خندید:

- به تهران خوش اومدین! منم نازنین کرمانشاهی هستم.

بهناز با خنده شیرین مخصوص شیرازی ها گفت:

- قراره خوابگاه بگیرم البته اگه بشه درس خوند. شما که از این مشکلات

ندارین.

- راه منم خیلی از اینجا دوره، قراره خونه رو عوض کنیم.

بهناز مرتب سئوال پيچش می کرد. از خانواده و همه چی و وقتی فهمید یه برادر داره خندید و گفت:

- وجه مشترکی داریم، منم یه برادر دارم. خوشحالم دوست خوبی پیدا کردم. البته اگه به دوستی قبولم کنین.



یک ماه بعد حشمت با سر تراشیده و لباس سیاه گوشه اتاق ماتم گرفته بود. حوری تکیده و لاغر شده بود و پیرهن سیاه پیرترش کرده بود. چایی تو قوری می ریخت، نازنین کتاب هاشو ولو کرده بود و ظاهراً خودش رو سرگرم کرده بود. یه دفعه سرش رو بلند کرد و پرسید:

- تو سربازی راحتی؟ خوش می گذره؟

حشمت که از مرگ پدر دل شکسته بود آهی کشید و گفت:

- وا... اولش یه خَمَم رو گرفت و خیال داشتم فرار کنم ولی...

حشمت حرفش رو خورد و حوری پرسید:

- ولی چه؟...

حشمت با افسوس گفت:

- قیافه مریض بابام اومد جلو نظرم و بی خیال شدم. سربازی هم نامردی

نکرد و یه کمی شُل داد. حالام داره می گذره.

حوری با چشمای گود افتاده نگاهش کرد.

- روله فقط مرگ چاره نداره، کاش زودتر رفته بودی!

آه سوزناکش رو بیرون داد:

- ملک کجایی ببینی حشمت مرد شده و می تانه خرج منو بده! بیچاره آرزو

به گور شد، وقتی معافی بگیری مرد مرد شدی. اون خدا بیامرز همیشه می گفت

سربازی آدمو مرد می کنه. یادشون می ده چطوری جلو زندگی سینه سپر کنن و

مردونه باهاش بجنگن، روله این دنیا این طوری هر کی هر کی نیست. وقتی یاد گرفتی پنجه بندازی و گلیمت رو از آب بیرون بکشی می بینی دنیا با ارزشه، یاد می گیری چطوری پیشانی مشکلات رو هدف بگیری و بزنی تو خالش.

حشمت شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود:

- وقتی معافی گرفتم کار می کنم و جور شماها رو می کشم. دل ناگرون نباش.

حوری سرش رو پایین انداخت تا اشک هایش دیده نشه:

- کاش ملک زنده بود و با گوشای خودش حرف های تُوَنه می شنفت! اگه برم سر قبرش بهش بگم می ترسم فکر کنه دیوانه شدم.

نازنین دخالت کرد:

- مامان شما زیاد سر به سر حشمت می دارین.

حوری لبخندی از رضایت زد:

- آره روله، می ترسم دوباره مخش داغ کنه و مَرَدی و مردونگی یادش بره.

حشمت این شوخی رو نشنیده گرفت و به نازنین گفت:

- راستی خواهر کوچولو قاره دکتر بشی مبارکه! منو از الان بذار تو نوبت مریضات.

نازنین خندید:

- امیدوارم هیچ وقت مریض نشی.

حشمت با غرور چند تا اسکناس حقوق سربازی رو به حوری داد:

- این باشه واسه خرجی.

حوری خشکش زد:

- روله خودت لازمت می شه. یه مقدار پول تو بانک داریمان که تیمسار به بابای خدایا مرزت داده بود، اونم به اسم من تو بانک گذاشت. انگار می دانست عمرش قد نمی ده سودش رو بگیره... زنده می مانیم، خونه رو قاره رهن بدیم و

بریم نزدیک دانشگاه خواهرت، خدا بزرگه! منم آنقدرای بی دست و پا نیستم. تو خانه هم که باشم بافتنی می بافم و میل می زنم. لنگ نمی مانیم. عمه ام قراره کمک کنه تا جا بیفتیم.

دیگ غیرت حشمت به جوش اومد:

- شاهرگم بره لنگتون نمی دارم!

حوری ناباورانه نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- چقدر عوض شده خدایا کَرَم تُو رو شکر!



بهناز پیاز خورد شده رو تو کاسه ریخت و با آستین بلوزش اشک چشمش رو گرفت تا از سوزش بیفته. نازنین رو تخت تو خوابگاه نشسته بود. بهناز به شوخی غر زد:

- تو که بلد نیستی پیاز خورد کنی، نمی دونم اگر قرار بود آشپزی کنی چی

می شد؟

نازنین خندید:

- هیچی، ورم معده می گرفتی.

بهناز همان طور که چشماشو می مالید خبر داد:

- برادرم قراره از شیراز بیاد تهران هم برام پول بیاره که خونه بگیرم هم

گشتی تو تهران بزنه. اینجا که نمی شه همه اش درس خوند، انقده نخ نامرئی به

دست و پات می پیچه که نمی دونی از کجا اومده و نمی تونی راه بری. اگه خونه

مناسب پیدا کنم بهتره! ببینم بلدی شهرتونو نشون برادرم بدی یا این کارم ازت

برنمی یاد؟

نازنین لبخند قشنگی زد:

- زیاد خوشبین نباش! از من هیچ کاری برنمیاد، داداشت با زن و بچه اش

میاد؟

بهناز نگاه تمسخرآمیزی کرد:

- زن و بچه کدومه؟ تا حالا همه اش درس خونده، حلام که می خواد نفس بکشه بره تو غل و زنجیر زن و بچه!

- یعنی اگه زن بگیره نفس کشیدم یادش می ره؟

- خنگی جون شوخی کردم! هنوز چشمش کسی رو نگرفته.

- برادرت چی خونده؟

بهناز شونه نازنین رو با دست قلقلک داد:

- مرض فراموشی داری؟ تو چطور تو کنکور قبول شدی؟ مگه بهت نگفتم دکتره، یعنی تازه دکتر شده هنوز جوجه دکتره، خیلی باید آدم بکشه تا دکتر، دکتر بشه. تازه طرحش تموم شده.
و هر دو با صدای بلند خندیدن.



مهر در راهروی دادگاه بالا و پایین می رفت و از شدت هیجان و اضطراب گرم روسریش رو باز و بسته می کرد. حاجی طلب کار و عصبانی از دور پیداش شد. مهر پشتش رو به حاجی کرد و قدم زنون ازش دور شد. حاجی جلو اومد و به صورت مهر تُف انداخت.

مهر با گوشه روسری صورتش رو پاک کرد. حاجی صداش رو بلند کرد:

- زنیکه نانجیب واسه من تکلیف معلوم می کنی؟ هِه، هِه، هِه، خندیدم، فکر کردی به این راحتی می دم بری دنبال عیش و نوشت؟ یه حالی ازت بگیرم که کیف کنی... واسه من اخطار می فرستی!

مهر سعی کرد خونسرد باشه:

- اگه حالی واسه م مونده باشه بگیر. من به درد تو نمی خورم، به قول خودت

اجاق کورم و صد تا عیب دیگه م دارم. ولم کن برم پی کارم! همه چیزمو می
بخشم. اگه مطمئن باشم خار راهم نمی شی، دنبال طلاقم نیام، ولی می دونم ول
کن من نیستی. کجا کلفتی کر و کور و لال مثل من پیدا می کنی؟

حاجی با دهنش صدا درآورد:

- آی زرشک، خوشگلی یا مزقون خوب می زنی؟ تازه حق و حقوقم می
خوای!... گذاشتم زمین دو لا شو ورش دار.

مهر بی حوصله نالید:

- حوصله دردرس ندارم، دادگاه قضاوت می کنه... چی از جونم می خواهی؟

حاجی مسخره اش کرد:

- زنیکه رو باش، فکر می کنه مأمور وزارت خارجه س، از من حق و حقوق می

خوادا!

مهر از ترس دردرس بیشتر از حاجی فاصله گرفت.

چند دقیقه بعد مأمور در اتاق قاضی صداشون کرد. قاضی مرد مسنی بود با
موهای مجعد سفید و سیاه که عینک ذره بینی ته استکانی داشت. از پشت تلی
از پرونده پرسید:

- شما تقاضای طلاق کردین دخترم؟ چرا می خواهی طلاق بگیری؟ می خواهی

دستی دستی خودتو در به در کنی؟

مهر آه بلندی کشید و گفت:

- نمی تونم بسازم...

حاجی پیشدستی کرد:

- زیر سرش بلند شده حاج آقا!

قاضی بهش بُراق شد:

- برادر باید ثابت کنی! همین جوری که نمی شه به هر کسی وصله چسبوند.

چیزی نگو که علیه خودت استفاده بشه.

حاجی غر زد:

- معلومه ديگه اگه خبری نبود طلاق نمی خواست. دوره آخر زمونه، به جای اینکه مرد از زنش عارض بشه زنه می ره عارض می شه.

اختلاف سنی اونا قاضی رو متأثر کرده بود:

- شما چی می گی دخترم؟

چشمای پر از اشک مهر به قاضی زل زد:

- حیف که مدتی گذشته و صورتم خوب شده، اگه شما سر صورت منو می دیدین خودتون قضاوت می کردین.

قاضی با دلسوزی گفت:

- چرا همون موقع شکایت نکردی؟

مهر سرش رو زیر انداخت:

- دنبال سر و صدا نیستم حاج آقا، فقط می خوام جونم رو بردارم و برم.

قاضی از حاجی پرسید:

- چرا همسرت رو کتک زدی؟

حاجی خودش رو به مظلومی زد:

- حاج آقا حرف مفت می زد، یعنی کار همیشگی شه، حرف های گنده تر از دهنش می زنه، که اعصاب آدمو خط خطی می کنه، مردی گفتن، زنی گفتن.

قاضی نگاهی به پرونده کرد:

- اینجا نوشته شما زوجه دیگه ای هم دارین. دعوا سر این نیست؟

حاجی جا خورد:

- اونا شهرستانن، این زن رو واسه رضای خدا عقد کردم که ثواب کنم. اونا کاری بهش ندارن، از اولم می دونست گولش که نزدم.

مهر نالید:

- اونم چه ثوابی! فقط خدا می دونه، چون راضی نشدم به زور برادرزاده ی

بدبختم رو به پسر این آقا بدم کتک خوردم. حاج آقا من انکار همه چیز رو می کنم، مهرم حلال جونم آزاد ولی دیگه تو اون خونه نمی رم.
حاجی که فکر می کرد می تونه نظر قاضی رو به نفع خودش عوض کنه زبون ریخت:

- حاج آقا ازش بپرسین گشنگی کشیده؟ لخت بوده؟ بی خونه و خرجی بوده؟

مهر سرش رو تکون داد:

- نه نبودم.

و صورتش غرق اشک شد. قاضی با تعجب پرسید:

- پس فقط به خاطر برادرزاده ات می خوای طلاق بگیری؟

صدای گریه مهر اوج گرفت:

- از زندگی سیر شدم، هر وقتی که می اومد تهران یا زخم زبون می زد و یا واسه یه لقمه نون آنقدر سرم منت می داشت که از زن بودن خودم سیر می شدم.

قاضی محکم گفت:

- خواهرم این چیزا دلیل محکمه پسند واسه طلاق نیست واسه این حرفای صد تا یه غاز که طلاق نمی گیرن، مردم هزار جور مشکل دارن که هر کدوم اندازه یه کوه رو دوششون سنگینی می کنه.

حاجی خوشحال شد و خندید و دندونای زردش پیدا شد:

- نگفتم آقای قاضی خوشی زده زیر دلش! همه رو گذاشته سر کار و وقت شما رم گرفته.

مهر آخرین تیرش رو خصمانه انداخت، نفرت از چشم هایش می ریخت:

- حاج آقا از اینا گذشته ایشون ناتوانی جنسی دارن.

شنیدن این حرف خون به صورت حاجی آورد. قاضی پرسید:

- راست می گه؟

حاجی با شرمندگی من کرد:

- دارم معالجه می کنم.

مهر ادامه داد:

- چهار ساله اینطوریه.

قاضی واسه جوونی مهر دلش به رحم اومده بود.

- خانم شما بسیار جوان است تا حالا خانمی به خرج داده. دو ماه فرصت

دارین یا از دکتر معتبر دادگاه نامه سلامتی بیارین یا حکم طلاق صادر می شه،

شاید تو این مدت با هم سازش کردین وگرنه حق با همسر شماست.

هر دو از اتاق بیرون اومدن. حاجی با غضب به مهر پرید:

- زنیکه بی آبرو، کرمت خوابید؟

مهر پیروزمندانه چشم تو چشمش انداخت:

- اگه مجبورم نمی کردی نمی گفتم، واسه من مهم نبود، الان تیری زهردار

تر از این تو ترکش نداشتی که باهاش جونم رو خلاص کنم. اگه نمی خواهی همه

عالم و آدم بفهمن ولم کن وگرنه به همه می گم و جار می زنم. واسه شهرستانی

هام نامه می دم که تو نامردی.

حاجی کف به لب آورده بود:

- درد تو این نیست!

مهر بی تفاوت نگاهش کرد:

- من هزار تا درد دارم، اینم روش. دیگه طاقت ندارم درد، درد کنی، درد من

دوا نداره، بیکار که نیستم علاف تو باشم.

مهر راه افتاد و جلو چشم های ناباورانه حاجی از دادگاه بیرون اومد. به امید

اینکه باد خنک بیرون اشک هاش رو خشک کنه. تو راه به این جمله فکر کرد:

«زندگی زندون سرد کینه هاس، کجاست دل بی کینه و پر از محبت.»



خونه جدید نازنین ساده بود و یه دست مبل جمع و جور و یه تلویزیون کوچیک تمام وسایل خونه بود. حوری هنوز لباس سیاهش رو در نیاورده بود. یه روختی سفارش گرفته بود و مشغول بافتن بود. حشمت چایی می خورد و حرف می زد.

- این چند وقت تموم بشه از زیر سنگم باشه کار گیر میارم.
حوری آه کشید:

- توکل بر خدا! هنوز گشنگی نکشیدیم، رو قبر کسی هم ننوشتن از گشنگی مرده روله، کس بی کسان خداست.
نازنین دلتنگ بود.

- عمه ام نیومده، امروز جمعه است فکر کردم میاد مرخصی.
حوری قلاب رو روی زمین گذاشت و دست به کمرش برد و ناله کرد.
- آخیش... این کمر آخر منم می فرسته کنار ملک خدایبامر.
نازنین عصبانی شد:

- صد دفعه گفتم آنقدر به خودتون فشار نیارین به فکر کمرتون نیستین به فکر چشمتون باشین.
حوری تلخ جواب داد:

- بادمجان بم آفت نداره روله! از من گذشت دیگه... بیچاره مهر تلفن زد که نمیاد مرخصی، واسه دادگاه چند روز رفته و آمده، دیگه نمی شه بیاد مرخصی.
خدا نسل هر چی مرد بی صفت از زمین بکنه، من اگه کاره ای بودم هر چی مرد لامصب و بی خداست می ریختم تو کامیون و خالیشان می کردم تو دریا.
حشمت خندید:

- واسه همینم مردا انتخابت نکردن چون ضد مردی.

حوری حرفش رو درست کرد:

- نگفتم همه، بلا نسبت خوباشان، اگه آقای تیمسار نبود همه مان از گشنگی دراز به دراز بودیمان، یادشان به خیر، هر جا هستن خدا حافظشان باشه که واسه ما یه پولی تو بانک گذاشتن و واسه خودشان یه عمر دعای خیر! هیچ وقت از خاطرمون نمی ره.

با شنیدن اسم تیمسار قیافه راین جلو چشم نازنین اومد، سرش رو بیشتر تو کتاب برد. کاش می شد از خاطره ها برن!



مسعود داشت نوار مورد علاقه اش رو پیدا می کرد که تلفن زنگ زد از جا پرید و بشکن زد:
- مژگانه...

با عجله گوشی رو برداشت و با شنیدن صدای راین جا خورد ولی زود به خودش مسلط شد:

- به به، سلام آقای دکتر، چطوری؟ بابات چطوره؟
- هنوز ثبت نام نکردم، واسه دکتر شدنم وقت ندارم. پس دکتر دکتر درنیار...
بابام حالش خوب نیست، همه کلافه شدیم.
- خوب می شه، صبر داشته باش.

- کوچیکترین فرقی نکرده، مامانم وضع روحی خرابی داره نمی دونم واسه بابام ناراحت باشم یا واسه مامانم. خودمم این وسط فراموش شدم. از نازنین چه خبر؟

راین از مکث مسعود جوابش رو گرفت، بازم همون هیچی، التماس کرد:

- نمی شه بری در خونه عمه اش؟
- هر چی تو بگی، به مژگانم می گم... یه کاریش می کنم.

رائین بهش پرید:

- جونت بالا بیاد با این امانت داری به تو هم می گن رفیق!
مسعود که می دونست رائین واقعاً چقدر دل شکسته و واخورده اس به روی خودش نیاورد.

- باشه، دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی! هر چی دل تنگت خواست بگو. خیالت تخت باشه که دلخور نمی شم و همه رو به جون می خرم. آخه نارفیق که نیستیم می دونم توپت پره، حقم داری.
- از بس گرفتارم نمی دونم چی می گم؟ معذرت می خوام، تو عمرم این همه درگیر و بی ادب نبودم. پس بی خبرم نذار، باور کن دلم قهرمان شده از بس با غصه ها جنگیده.

مسعود با صدای بلند خندید:

- پسر عجب قهرمانی! دست بروس لی رو از پشت بسته.
هر دو خندیدن و ارتباط قطع شد.



مهر آب کمپوت تو دهن خانم مشیری می ریخت که قاشق رو پس زد:
- بسه دیگه نمی خورم، گفתי که بالاخره می خوای طلاق بگیری و از خر شیطونم پایین نمی یای؛ گیرم طلاق گرفتی؛ می خواهی شوهر کنی؟
قیافه مهر از شنیدن اسم شوهر تو هم رفت:
- اگه هوسه همون بسه، دیگه فکرشم آزارم می ده.
خانم مشیری نگاهی مادرانه بهش انداخت:
- تو خیلی جوونی! خوشگلی هم داری، یه روزی پیری از راه می رسه و نمی تونی کار کنی، یه همدم خوب بارزش مثل طلا می مونه. این جور موقع هاست که آدم می فهمه که به دردش می خوره.

- من از این شانسا ندارم! می ترسم دومی چنان دماری از روزگارم درآره که بگم خدا پدر اولی رو بیامرزه، دیگه آقا بالا سر نمی خوام، تو جوونی دلم پیر شد. سری که درد نمی کنه چرا دستمال ببندم و آه و ناله کنم؟
- خود دانی!

صدای زنگ در بلند شد و مهر با حیرت به خانم مشیری چشم دوخت. اونم خندید:

- کسی قرار نیست بیاد، این روزا ما خیلی ملاقاتی داریم، انگار زیادی عزیز شدیم، در رحمت باز شده، برو ببین کیه؟

مهر حوصله هیچ کس رو نداشت ولی چاره ای نداشت. چند دقیقه ای طول کشید تا بیژن با نیش تا بنا گوش باز اومد تو و سراپای مهر رو وقیحانه ورنده کرد. مهر سرش رو به زیر انداخت، نگاه هیز بیژن عین شلاق به تنش می خورد. بیژن خنده بی خیال کرد و گفت:

- من کلید دارم از این جهت زنگ می زنم که آمادگی پذیرایی از من رو داشته باشین. اومدم ببینم چیزی لازم ندارین؟ خریدی، مریدی، تعارف نکن، من مأمور بردن و آوردن بچه هام، کار دیگه ای ندارم. مخصوصاً شبا که دربست مال خودمم.

سرش رو نزدیک آورد و صدای نفس هاش مثل بخار تنور صورت مهر رو سوزوند:

- سینمام اگه حالش رو داشتی سانس آخر با هم می ریم، خانم جان که شبا قرص می خوره و می خوابه باهات کاری نداره.

مهر اولش فکر کرد اشتباه شنیده ولی وقتی صدای بیژن دوباره دراومد که «خب چی می گی» مات شد و با صدای خانم مشیری به خودش اومد:

- مهر انگیز کی بود؟

- داماد تونه خانوم.

بیژن بالاجبار مهر رو رها کرد و به اتاق خانم مشیری رفت و چاپلوسی کرد:
- سلام خانم جان، به به، هزار ماشاء ا... مثل دسته گل شدین، ترگل ورگل،
یعنی آدم یه همچین پرستاری داشته باشه بدون پا دو روزه راه می افته.
خانم مشیری پوز خندی زد:

- شما که راه می رین کافیه، سیر از گرسنه خبر نداره.
بیژن معنی حرف نیشدار خانم مشیری رو فهمید و قرمز شد:
- گفتم برم یه ثوابی کنم اگه خرید مرید دارین انجام بدم.
مهر زرنگی کرد:
- خرید رو خانم دکتر انجام می دن، بقیه کارا با منه، اگه کاری بود خبر می
دم زحمت بکشین.

خانم مشیری با حرفش کارد به دل بیژن زد:
- آره مادر، اگه کاری بود خبر می دم بی اجر و ثواب نمونین.
بیژن موندن رو بی فایده دید و خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. مهر
محترمانه تا دم در بدرقه اش کرد. وقتی دوباره دور و برشون خالی شد بیژن باز
دست به کار از راه به در کردن مهر شد.

- اگه پول مولم خواستی رو درباستی نکن. من و شما نداریم، جیب من و
شما یکیه، اگه شب و نصف شبی کار داشتی یه تک بزن قطع کن که خانم دکتر
بیدار نشه. اگه بد خواب بشه وامصیبتا، من خودم می فهمم شمائین سه شماره
میام اینجا.

مهر واسه اینکه خیال بیژن رو راحت کنه طوری که خانم مشیری بشنوه
گفت:

- یعنی مثلاً خدای نکرده اگه خانم جان حالشون به هم خورد خبرتون کنم؟
بیژن حرف های مهر رو عوضی تعبیر کرد و خندید:
- ای شیطان خوب راه کوچه علی چپ رو بلدی!

دوباره سراپای مهر رو با چشم اندازه گرفت و بعد بیرون رفت.
مهر نفس عمیقی کشید:
- خار نتواند گرفتن دامن بر چیده را، از من به تو چیزی نمی ماسه برو غاز
بچرون.



مژگان نا امید گوشی رو گذاشت و رو به مادرش کرد:
- مسعود نیست؛ می خوام برم دم در خونه عمه نازنین شاید خبری بگیرم.
مسعود می گفت بیچاره رانین داره دق مرگ می شه.
مادر مژگان دلش شور افتاد:
- تنهایی؟
مژگان خیالش رو راحت کرد:
- نه با مسعود می ریم که اگه کتک خوردم یکی هوامو داشته باشه... انگار
این دختر آب شده رفته تو زمین، تو این تهرون به این گل و گشادی بدون هیچ
آدرس و نشونه ای چطوری می شه پیداش کنیم؟ ماما تو رو خدا دعا کن
پیداش کنم دلم واسه دیدن صورت خوشگلش لک زده. می دونم وقتی بفهمه
نامزد کردیم چقدر خوشحال می شه.
مژگان دوباره شماره خونه مسعود رو گرفت. چند زنگ خورد و کسی جواب
نداد:
- مثل اینکه باید تنهایی برم. حاجی جمعه ها میاد تهران شاید سرنخی بهم
داد.



دکتر بهروز قد بلند و خوش قیافه بود، شونه های پهنش حکایت از ورزش

زیاد داشت و بوی ادوکلن مردونه خوش بوش تو ماشین رو پر کرده بود. بهناز کنارش نشسته بود و مرتب بلبل زبونی می کرد. بسته های خرید دکتر بهروز روی صندلی عقب کنار نازنین بود و خش خش می کرد. دکتر بهروز از آینه ماشین به نازنین نگاه می کرد. بهناز رو به برادرش کرد:

- تو بالاخره نمی خوای زن بگیری و قاطی مرغا بشی، یه شیرینی به ما بدی؟
نکنه می خوای با عصا بری خواستگاری و واسه خودت زنگوله پای تابوت درست کنی.

نازنین از حرف های بهناز خنده اش گرفت. دکتر بهروزم خندید. بهناز شیر شد:

- کلک نکنه مجردی بهتره و صداشو در نیامی! گشت و گذار بسه دیگه گفتی درس تموم بشه، تموم شد. ادا در آوردی که طرح تموم بشه، تموم شد. گفتی تخصص قبول بشم شدی، دیگه چه سازی می خوای بزنی؟ هر چه بزنی من یکی به مرگم شده می رقصم تا از رو بری.

دکتر بهروز خوش مشرب و شوخ طبع بود:

- تو فکر می کنی من روز عروسی به کسی شام و شیرینی می دم، نوچ... حسابت غلطه خانم دکتر، عروسی به صرف نقل و آبه.

بهناز و نازنین هر دو خندیدن و بهناز حاضر جوابی کرد:

- باشه، همونم شکر! دهنمون که شیرین می شه... دی... یا...، چرا معطلی، آدم ندیده؟

بهروز خنده ی معنی داری کرد و از تو آینه به نازنین نگاه کرد:

- آخه باید از یکی بعله بگیرم بعداً...

بهناز تو حرفش رفت:

- تو نشونم بده بعله گرفتن با من! این همه جوجه دکتر تو بیمارستان ما، لب تر کنی برات دست و پا می کنم.

بعد نگاه معنی داری به بهروز کرد و گفت:

- نکنه گلو ت جایی گیر کرده؟

بهروز دو پهلوی جواب داد:

- فرض کنیم این جور باشه، چه کار می کنی؟

وقتی این حرف ها رو می زد نگاهش روی نازنین ثابت مونده بود؛ ولی نازنین به روی خودش نیاورده و از شیشه بیرون رو نگاه می کرد. فکری به خاطرش رسید و با دست به پشت بهناز زد:

- یه دانشجو چشم رنگی داریم؛ به نظر من خوشگله، اگه خوشش اومد هر دو باهاش حرف می زنیم تا زودتر شیرینی بخوریم.

بهروز از بی تفاوتی نازنین رنجید و با دلخوری گفت:

- خانم دکتر شیرینی ما به شما نمی رسه، از گلو تون پایین نمی ره.

نازنین حرف های نیشدار بهروز رو شنید و خودش رو به اون راه زد و گفت:

- چرا؟!... مگه مال حرومه که پایین نره!

بهناز که متوجه منظور برادرش شده بود برگشت و به نازنین چشمک زد:

- نازی جون کوچه علی چپ از این وره یه وقت عوضی نری.



مژگان یقه پالتو رو بالا داده بود و شال گردنی کلفتی دو گردنش پیچیده بود، دست هایش رو تو جیب پالتوش کرده بود و آرام آرام قدم می زد. سرش رو زیر انداخته بود و تصویر گذشته ها رو تو ذهنش مرور می کرد.

تصادف نازنین... پیدا شدن رائین... شب مهمونی و... ناگهان بوق ممتد اتومبیلی اون رو به خودش آورد. هول شد و ترسید و سر بلند کرد، راننده سرش رو از شیشه بیرون آورد:

- آجی بالا خونه ات پنجه، بده شیشش کنن. برو تو پیاده رو تاتی تاتی کن

پات وا بشه. چرا می خوای مارو از یه لقمه نون و پنیر بندازی!
مژگان مؤدبانه یه «ببخشین» گفت و راننده مسخره اش کرد:
- اینم شد جواب؟ اگه رفته بودی زیر ماشین صد تا آقا و ننه پیدا می کردی.
مژگان بی جواب رد شد و بقیه بد و بیراه های راننده رو نشنید. یک ربع بعد
جلو خونه عمه مهر بود، نفس راحتی کشید و دستش رو روی زنگ گذاشت و با
خودش فکر کرد چه خاطرات خوشی با نازنین تو این خونه داشته! کسی جواب
نداد، دوباره زنگ زد، چند ثانیه بعد پنجره بالا باز شد، حاجی با ریش نتراشیده و
موهای ژولیده و چشمای پف کرده سرش رو از پنجره بیرون آورد و به مژگان
نگاه کرد. مژگان از ترس لرزید و آهسته سلام کرد. حاجی اجازه حرف زدن نداد
و با توپ پر گفت:

- چی می خوای اول صبحی خروس بی محل شدی!
مژگان آب دهانش رو قورت داد:
- من دوست نازنینم، عمه خانوم تشریف ندارن؟
حاجی با شنیدن اسم مهر از اون بالا با بی ادبی تف کرد پایین:
- داشتیم تمام شد!
مژگان از رو نرفت و پرسید:
- کی تشریف میارن؟
- وقت گل نی! اول صبحی اصول دین می پرسی؟
مژگان که این همه راه رو اومده بود و به هیچوجه دلش نمی خواست دست
خالی برگرده التماس کرد:
- نمی دونین کجا می تونم پیداشون کنم؟
حاجی داد زد:
- قبرستون.
و محکم در پنجره رو بست و مژگان رو که ماتش برده و به حال خودش

گذاشت. مژگان آه کشید؛

- این آخرین تیر بود که به خطا رفت. نازنین رو، واسه همیشه گم کردم.
ناامید و افسرده راه افتاد به طرف خونه. سر به زیر و تو فکر بود که صدای
سوت گوشش رو آزار داد ولی اهمیتی نداد و به حساب مزاحم های خیابانی
گذاشت. دوباره صدای سوت گوشش رو آزار داد. سرش رو بلند کرد تا جواب
دندون شکنی به این مزاحم خیابونی بده شاید عقده هاش خالی بشه ولی مسعود
رو دید که با کوله پشتی و کاپشن از اون طرف خیابان براش دست تکان می داد.
وقتی مسعود بهش رسید؛ با دلخوری گفت:

- تو همیشه واسه صدا کردن مردم سوت می زنی؟

مسعود تعجب کرد:

- خب اگه در دسترس نباشن آره، پس خیال داشتی از اون طرف خیابون
اسمت رو داد بزنم؟ تو راه بهتری سراغ داری؟... حالا کجا رفته بودی که هم
توپت پره و هم چی گم کردی که همش زمین رو نگاه می کنی؟
مژگان اخم کرد:

- حوصله شوخی ندارم.

- چند کیلویی می خوای واسه ات سفارش بدم تا تموم نشده؟
- رفته بودم خونه عمه مهر گفتم شاید از حاجی خبری بگیرم. مرتیکه
ساعت ده صبح رو می گفت اول صبح.

مسعود با خوشحالی پرسید:

- فهمیدی کجاست؟ چرا تنها اومدی؟ خبر می کردی با هم می اومدیم.

مژگان براق شد:

- تلفن زدم تشریف نداشتین.

مسعود که مژگان رو عصبانی دید بی خیال متلک شد:

- حالا با هم بریم سراغشون، بهت آدرس داد؟

مژگان اشک چشمش رو پاک کرد:

- آره، گفت قبرستون!

مسعود با دست به پاش زد:

- آکه مرتیکه بی کلاس معرفت نداره! بیچاره رائین بد آورد. سپلشک آید و زن زاید و مهمان عزیزی ز در آید. این واقعاً حکایت رائینه؛ پدرش تو کماست، غریب و بی کس تو مملکت اجنبی، از نازنینم بی خبر مونده. تو فکر می کنی بدتر از اینم می شه؟ جاش خالیه! جمعه ها همیشه با هم می رفتیم کوه.

مژگان ابروهاش رو با ناباوری بالا داد:

- تو از کوه میای؟

- پس خیال کردی با این لباسا رفتیم بالماسکه!

مژگان هنوز داشت حرص می خورد:

- از تو هیچی بعید نیست.

مسعود رنجیده نگاهش کرد:

- باز کاسه کوزه سر من شکست؟



چندین ماه از مرگ ملک گذشت. مهر سالاد درست می کرد و حوری عینک به چشم بافتی می بافت. نازنین دست به چونه اش زده بود و به حوری نگاه می کرد. مهر با دلسوزی گفت:

- زن داداش زیادی کار می کنی، به چشمت فشار میاد.

حوری همون جور که سرش به کارش بود جواب داد:

- عیبی نیست رُوله، بالاخره چرخ زندگی باید بچرخه.

نازنین ناراحت شد:

- باید قرآن بیاریم و قسمش بدیم، ما که لنگ نموندیم، می خواد منو دق

کش کنه که این همه کار می کنه.

حوری هول شد:

- الهی من پیش مرگت بشم روله، یه مو از سرت کم بمانه من جان به سر می

شم.

نازنین صحبت رو عوض کرد:

- شما چطورین عمه جان؟ کار بار خوبه؟

سر درد و دل مهر باز شد:

- من از کار باک ندارم، خانم مشیری هم خیلی مهربونه ولی اطرافیان آزارم

می دن. نمی دارن آروم باشم.

چشمای حوری گشاد شد:

- خوب به خانم بگو.

مهر افسوس خورد و گفت:

- یه چیزایی هست که گفتنش بوی خون می ده، چطوری بگم که داماداش

زیر پام می شینن، اگه یه ذره ریگ به کفش من بود تا حالا از راه به در شده

بودم.

حوری تف تف کرد:

- لعنت به این مردای از خدا بی خبر! تو شیر پاک خوردی، مرتیکه به خیالش

رسیده.

نازنین از شنیدن این حرف ها خشکش زد:

- عمه جان بیا پیش خودمون نمی خواد کار کنی.

- من که باری از دوش شما بر نمی دارم باری هم روش بذارم؟

حوری دخالت کرد:

- این چه حرفیه؟ تو همین الان خیلی به ما کمک می کنی، خدا عاقبتت رو

به خیر کنه که همیشه دست ما رو گرفتی.

مهر سرش رو تکون داد:

- حرفش رو هم نزن، بالاخره یه جووری می شه، خودشون خسته می شن، کنار هر گلی خار هست.

بعد رو به نازنین کرد و گفت:

- دلم خیلی گرفته! پاشو بریم یه دوری بزنیم.

نازنین که خودش بیشتر دلش گرفته بود و دوست داشت با مهر حرف بزنه از این پیشنهاد استقبال کرد:

- باشه، می خوام بریم خونه مژگان؟

مهر شاخ در آورد:

- من که سر در نمیارم تو چه ات شده، چند وقتی بی خبر گم می شی، حالا می خوام خودت بری سراغشون؟ اگه آدرس خواست چی می گی؟
شونه های نازنین بالا رفت:

- یه فکری می کنم، حالا پاشو بریم که دلم واسه مژگان یه ذره شده!



مژگان که داشت تره ها رو دونه دونه و با وسواس پاک می کرد؛ از مادرش پرسید:

- فکر می کنی واسه عروسی لباس بلند و تنگ سفارش بدم بهتره؟

مادرش کمی ورندازش کرد:

- یه کمی چاق شدی اگه رژیم بگیری بهتره.

صدای زنگ در صحبت شونو قطع کرد. مژگان اخم کرد:

- کیه سر ظهری؟! مسعودم گفت ناهار نمی یاد... تا زیر پاش علف سبز نشده

برم در رو باز کنم، هر کیه مهمونه!

وقتی گوشی رو برداشت با سلام گرم نازنین میخکوب شد، هول شده بود. با

دست به صورتش می زد، آنقدر ذوق زده شده بود که نمی دونست چه کار کنه!

- وای خدا جون نازنینه!

پله ها رو دو تا یکی پایین اومد و در رو باز کرد و جیغ کشید و به گردن نازنین آویزون شد و با صدای بلند گریه کرد. حال نازنین هم بهتر از او نبود ولی به خودش مسلط بود:

- چه خبرته دختر؟ خفه ام کردی!

مژگان به خودش اومد، نازنین رو رها کرد و به مهر سلام کرد و صورتش را بوسید:

- ببخشین عمه خانم، آنقدر ذوق زده شدم که مثل دست و پا چلفتی ها هول شدم.

مهر خندید:

- نمی خوام ما رو دعوت کنی تو خونه؟

مژگان نفس نفس زد:

- چرا، بفرمایین تو...

مادر مژگان به استقبال گرمی ازشون کرد:

- باد آمد و بوی گل برآورد. چه عجب!

نازنین اشکش رو پاک کرد:

- ببخشین مژگان ما رو هول کرد، من که همیشه مزاحم بودم.

دیدن مهر و نازنین هر دوشون رو غافلگیر کرده بود. مژگان حرکات غیر عادی داشت، دوباره نازنین رو بغل کرد و صورتش رو غرق بوسه کرد. مهر خنده اش گرفت:

- مژی جان مگه از زیارت خونه خدا اومده؟

صورت نازنین پر از افسوس شد:

- یعنی من این سعادت رو پیدا می کنم؟

مادر مژگان با خوشرویی دنبال حرفش رو گرفت:

- چرا نه دخترم؛ واسه خدا کاری نداره آدم رو طلب کنه.

سپس نگاهی کنجکاو به نازنین کرد:

- تو هزار ماشاء... روز به روز خوشگل تر می شی، داری جا می افتی و از حالت بچگی بیرون اومدی.

نازنین رنگ به رنگ شد:

- ممنونم، چشما تون قشنگ می بینه.

مژگان با مهربونی بهش طعنه زد:

- هر چقدر خوشگل تر شده بی معرفت تر شده؛ تو نگفتی یه دوستی دارم که از نگرانی دق می کنه! رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی، حاجی، حاجی مکه. تازه شم حاجی ها یه مدت کوتاه می رن، تو صد تا مکه رفتی و اومدی ولی زیارت قبول نیست چون از بی خبری ما رو جون به سر کردی.

نازنین حسابی شرمنده شد:

- تو حق داری ولی خب نشد دیگه.

مادر مژگان حرف رو عوض کرد:

- مهرانگیز خانم شما چطورین، کجا هستین؟ مژگان چند بار رفته بود دم در خونه تون، یه بارم که حاج آقا بوده جواب درستی داده.

مهر پوز خندی زد:

- چی گفته؟

مژگان نمی خواست مهر رو ناراحت کنه زورکی گفت:

- هیچی بابا، مهم نیست.

مهر اصرار کرد:

- خواهش می کنم بگین من آب از سرم گذشته!

مژگان مجبور شد گفته حاجی رو بازگو کنه.

- دور از جون شما گفت رفته قبرستون. خنده دار نیست؟
 مهر با غصه آه کشید:
 - گریه داره نه خنده، ببخشین ما بد موقعیتی اومدیم یعنی راستش خیلی تو راه بودیم و دیر جنیدیم.
 مادر مژگان خیلی بی ریا تعارفشون کرد:
 - خیلی هم خوب وقتی، من مژگانم امروز تنهائیم. ناهار مهمون ما هستین. هر چی بود با هم می خوریم، مهمون حبیب خداست!
 نازنین خندید:
 - قرار ناهار نداشتیم.
 مژگان اخم کرد و گفت:
 - دیر اومدی زود می خوای بری، حالا ما هیچی، به درک، گور پدر دل ما، طفلکی راثین پس افتاده، نمی دونی چقدر تلفن می زنه! به خاطر اونم شده یه خبری از خودت می دادی.
 نازنین با شنیدن اسم راثین قلبش لرزید و خون به صورتش اومد؛ واسه اینکه صحبت راجع به راثین رو تموم کنه دست پیش گرفت:
 - مژی جان گذشته ها گذشته؛ دیگه حرفش رو نزن.
 صورت مژگان تو هم رفت:
 - یعنی دیگه دوستش نداری؟ کنارش گذاشتی؟
 نازنین سرش رو پایین انداخت:
 - مژی جان گاهی اوقات عشق و زندگی روی دو خط موازی راه می رن و هیچ وقت به هم نمی رسن، آنقدر از هم فاصله می گیرن و دور می شن که هیرون می مونی که کدومشون رو انتخاب کنی!
 مژگان در مونده چشم به دهن نازنین دوخته بود:
 - تو کدوم رو انتخاب کردی؟

نازنین آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد خونسرد باشه.

- زندگی رو که با عقل بیشتر جور در میاد.

مژگان فکر می کرد اشتباه شنیده:

- باورم نمی شه!

نازنین آه کشید:

- خیلی چیزاست که آدم نمی تونه باور کنه، ولی هست، واقعیه.

مژگان گیج شده بود. مادر مژگان که وضع رو وخیم دید خندید و گفت:

- راستی تبریک می گم ناز.

نازنین چینی وسط ابروهاش انداخت:

- چی رو تبریک می گی؟

مژگان با خوشحالی دست هایش رو به هم مالید:

- خب خانم دکتر شدن رو دیگه، اونم سراسری! واقعاً شاهکاره، البته تو

حقت بود خوب خر می زدی، منم از اولش می دونستم با این درس خوندن

هیچی نمی شم.

نازنین به زحمت به خودش مسلط شد. طبق نقشه ای که کشیده بود به ظاهر

خنده ای ساختگی کرد:

- آخه یه چیز دیگه هم هست که شاید از شنیدنش خوشحال بشی.

چشمای مژگان برق زد:

- اون قدر از دیدنت خوشحالم که فکر نمی کنم چیزی بیشتر از این

خوشحالم کنه.

نازنین تو دلش زار زد و به زحمت ظاهر کرد و انگشتش رو جلو چشم

مژگان گرفت. برق حلقه انگشتش، چشم مژگان رو زد و با قساوت تموم ادامه

داد:

- حالا از اینم با خبر شو، من نامزد کردم.

مژگان پوزخندی زد:

- برو بابا... تو عادت داری شوخی کنی و دل آدم رو بلرزونی.

نازنین خم شد و صورتش رو بوسید:

- باور کن عین حقیقته، می دونی که من هیچ وقت اهل شوخی نبودم.

مژگان دیوونه شد و با ناباوری به مهر نگاه کرد. منتظر بود تا مهر بگه دروغه؛ اما مهر با تأسف سرش رو پایین انداخت. سکوت مهر مژگان رو کلافه کرد، تو چشم نازنین زل زد:

- یه نفر اون طرف حاضره جونش رو بده و یه خبر از تو بگیره، اون وقت تو...

چه خبر خوشی واسه اش داری!

نازنین به زحمت جلو اشکش رو گرفت. تو دلش دعا می کرد خوددار باشه.

- باور کن متأسفم ولی چاره ای نداشتم.

مژگان چپ نگاهش کرد:

- به چهارمیخت کشیده بودن. دیگه واقعاً مطمئنم که تو رو نشناخته بودم.

رائین همیشه به مسعود می گفت تو مثل معمایی.

مادر مژگان با دیدن قیافه درهم و ناراحت نازنین دلش سوخت و دخالت کرد:

- شورش رو درآوردی مژگان حتماً لازم بوده! هر کی خودش بهتر می دونه

چی براش بهتره، حالا که کار از کار گذشته صلوات بفرستین... اینا مثلاً مهمون!

مژگان ساکت شد. مادر مژگان واسه شکستن سکوت خندید:

- مبارک باشه، حالا داماد کیه و چی کاره اس؟

نازنین به سختی بغضش رو فرو داد:

- دکتره.

مژگان عین دشمن متلک بارونش کرد:

- چه سریع دست به کار شدی! چند وقتی نیست که رفتی دانشگاه... آنقدر

زرنگ بودی و من نمی دونستم؟! چه زود جای یکی دیگه رو پر کردی. مثل

اینکه جای خالی خیلی اذیت می کرد!

نازنین آهی کشید:

- اونا عشقای بچی بود. زندگی غیر این حرف هاس.

مادر مژگان بازم دخالت کرد:

- بسه دیگه تا فراری نشدن بذار به خیر خوش بهت بدم.

چشمای نازنین بهش خیره شد. مادر مژگان لبخند مرموزی زد:

- مژی جان بهتره خودت بگی.

مژگان غر زد:

- نازنین حال واسه ام نذاشته که خبر خوش بهش بدم ولی مجبورم بگم، من و مسعود نامزد شدیم.

نازنین مات شد و چشماش که خیلی وقت بود اشک رو تو خودش نگه داشته بود برق زد و تمام صورتش پر از مروارید بی رنگ شد. مژگان رو بغل کرد و صورتش رو بوسه بارون کرد.

- عزیزم مبارکت باشه؛ چه خبر خوشی! من بر خلاف تو خیلی خوشحالم، امیدوارم خوشبخت بشی.

مژگان هم با اشک بوسه هاش رو جواب داد. مهر از خوشحالی اونا به گریه افتاد:

- امیدوارم هر دو خوشبخت بشین.

نازنین همراه با گریه خوشحالی واسه مژگان و پر از غصه واسه خودش گفت:

- حالا حتماً باهام قهری و تو عروسیت دعوتم نمی کنی!

مژگان آه کشید:

- تو چیزی گفتی که منو گیج کردی. اون قدر فرمولش سخت بود که مخم

نمی کشه. دلم واسه رائین می سوزه، حالا چی بهش بگیم؟

نازنین سعی کرد کاری رو که شروع کرده تموم کنه.

- از قول من بهش بگین به فکر خودش باشه، ما از اول به درد هم نمی خوردیم.

مژگان دلخور شد:

- خوب دیگه، خودتو تبرئه نکن، از اول که به نظر همه جفت خوبی بودین، اینو اول یادت نبود؟

آه نازنین دردناک بود:

- بچه بودیم، شرایط فرق می کرد، راین پسر خوبیه براش آرزوی موفقیت می کنم یکی از من بهتر اونجا گیرش میاد.

مژگان غرید:

- زحمت نکش، کافر همه رو به کیش خود پندارد، چه مصیبتی! فقط گریه کنش یه نفره، راین بدبخت.

حرف های مژگان دل نازنین رو ریش کرد و از شدت ناراحتی پنجه هاش رو به هم فشار داد.

- یه عمر باید با هم زندگی کنیم، عشق فقط یه قسمت از زندگیه، زندگی قسمت دیگه ای هم داره.

مژگان که هنوز تو شوک و ناباوری بود نمی تونست قبول کنه:

- فکر می کنم عوضی شنیدم؛ نمی تونم باور کنم تو این حرفها رو می زنی. کاش بگی دروغه، یه دروغ وحشتناک!

نازنین پا رو دلش گذاشت و ناله هاش رو خفه کرد:

- متأسفانه همه حرف هام درسته، اگرم خیلی ازم دلخوری و نمی تونی شکلم رو ببینی پاشم برم.

مژگان هول شد:

- خیلی دلخورم ولی دلم نمی خواد بری، وقتی چاره ای نیست سعی می کنم که دلخور نباشم... راستی یه خبر خوش دیگه، مستانه مامایی اهواز قبول شد و

رفت.

نازنین شوخی کرد:

- پس دیگه کسی نیست که شاخ و شونه بکشه و خبر چینی کنه.

مژگان شکلک درآورد و همه خندیدن. نازنین گفت:

- همون مژگان شوخ و شنگ و بلبل زبون که من خیلی دوستش داشتم و

هنوزم دارم.

مژگان یاد راثین افتاد و دلش پر از غصه شد:

- کاش تو هم همون نازنین قبلی بودی!

نازنین لب ورچید:

- پس دیگه دوستم ندارم، بی خودی به خودم وعده عروسی ندادم.

لحن مژگان مهربون شد.

- همیشه دوستت داشتم.

مادر مژگان از مهر پرسید:

- شما خیلی ساکتین! با حاج آقا چه کردین؟

مهر آه کشید:

- هیچی دارم طلاق می گیرم، یعنی تقریباً آخر کاره، دنیا این جوریه دیگه،

یکی ازدواج می کنه، یکی جدا می شه... ولش کنین روزمونو خراب نکنیم.

مژگان به شوخی به شونه نازنین زد:

- بازم نری گم بشی.

نازنین خندید:

- بهت شماره تلفن می دم، نترس دختر، تو که همیشه شجاع بودی.

مژگان آخرین تیر طعنه اش رو رها کرد:

- آخه مار گزیده از ریسمون سفید و سیاه می ترسه!



مهر و نازنین آروم آروم قدم می زدن. مهر سرش رو پایین انداخته بود و صدای گریه نازنین که همه بغض هاش رو باهاش بیرون می ریخت عذابش می داد. نازنین تو حق حق گریه اش گفت:

- عمه جان شما دیگه منو تنبیه نکنین، چرا باهام حرف نمی زنین؟

مهر سرش رو بلند کرد چشماش پر از اشک بود:

- نمی دونستم این همه بی رحمی! چطوری دلت اومد؟

نازنین با بغض تو گلو من من کرد:

- هر چی گفتم، هر کاری کردم، به خاطر خودش بود. هر کی ندونه شما که

می دونین.

- داری پسر مردم رو دق می دی تازه می گی به نفعشه، به خاطره خودش.

اینم شد دوست داشتن و عزت گذاشتن؟ این چه عشقیه؛ خدا می دونه!

- این طوری زودتر ازم بیزار می شه و فراموشم می کنه.

- جون خودت نه اینکه تو تونستی و فراموشش کردی! اونم می تونه، فکر

کردی دل بریدن آسونه، صد دفعه آدم می ره اون دنیا و بر می گرده، اگه یه دفعه

خدا جانشو بگیره راحت تره.

نازنین درد دلش رو با نفس عمیقی خالی کرد:

- آدم به بدبختی زود عادت می کنه.

- بیچاره ها به بدبختی زود خو می گیرن. اینو یادت نره. اونا اصلاً نمی دونن

بدبختی چیه و چه شکلیه؟ سگ خونه شونم گشنگی نکشیده تا عاشقی از

یادش بره.

- چند وقته از من دوره، حتماً زندگی جدید رو قبول کرده، من حق ندارم

زندگیشو به خاطره خودم خراب کنم.

آه سرد مهر جوابش بود و ناچارش کرد سکوت کنه.

- اگه تونسته بود فراموش کنه این همه وقت و بی وقت تلفن نمی زد و سراغت رو نمی گرفت. تازه فکر کردی زندگی خودت از اون آبادتره.

نازنین با چشم پر آب بهش زل زد:

- من خرابه نشینم ولی اون چی؟

بعد حلقه رو از دستش در آورد و به مهر داد:

- ببخشین یادم رفته بود که امانتی شما رو پس بدم، ممنونم که کمک کردین.

- هیچ وقت نمی تونم عذاب کمک امروز رو فراموش کنم. همیشه سنگینی همکاری این گناه به دوشمه و همیشه به خودم لعنت می فرستم.

به حلقه خیره شد و پوزخند زد:

- سند زندانی بودنم، این تنها چیزیه که از اون زندگی مرگ بار از اون نامرد دارم.

طاقت نازنین تموم شد و بغضش ترکید و زار زد. مهر دلش سوخت:

- امان از دست شما جوونا، خودتون خراب می کنین خودتونم کنار خرابه هاش زار می زنین و خاک به سر خودتون می ریزین.



مادر مسعود پرتقال را پوست می کند و مسعود با تأسف واسه اش حرف می زد. مادرش با ناباوری پرسید:

- یعنی نازنین راستی راستی زده زیر همه چی؟

مسعود سرش را تگون داد:

- بدبختانه بله؛ اون وقت می گی مردا نامردن، مردا نارو می زنن. زن بی معرفت و ناروزن هم زیاده، حتماً یکی بهتر پیدا کرده.

مادرش دستش رو زیر چونه اش گذاشت و چین به ابروهاش انداخت:

- راین که همه چی تموم بودا... ولی حالا زودم نمی شه قضاوت کرد، ما که نمی دونیم چی شده، شاید مجبور شده.

مسعود پر از انزجار راجع به نازنین نظر داد:

- خودش رو می کشت بهتر از این بود.

- استغفرا...، کفر نگو پسر، اگه کسی خودکشی کنه تا وقتی عمرش باقیه از سر آویزونش می کنن.

- چه حرفهایی! فقط نمی دونم جواب راین رو چطوری بدم؟ چطوری بگم، تمام کاسه کوزه های پسر به هم می ریزه، من که دلم نمی یاد.

مادر مسعود فکری به خاطرش رسید:

- اگه آدرسی داری براش نامه بنویس و همه چیز رو بگو، این طوری پسره تکلیفش رو می فهمه و می دونه چه کنه و چه نکنه، دل سنگ واسه این مادر مرده آب می شه، چاره دیگه ای نداری.

- انگار نه؛ هی تلفن می کنه، دلم نمی یاد دلش رو بشکونم. چقدر بده آدم خبر بدی رو به راه دور بده! کسی که دستش از همه جا کوتاهه... ولی ماما اگه نازنین بی خودی این پسر رو سر دوونده باشه پاشو می خوره، حالا ببین.

مادر مسعود هنوز باور نداشت:

- خدا جای حق نشسته پسر، اون بهتر قضاوت می کنه، ما نمی تونیم بی خودی اون رو محکوم کنیم. عقد کرده شم که نبوده که پابندش بشه، یه حرفی بوده و تموم شده، حرفم باد هواست. حالا بالا غیرتاً اگه راین این کار رو می کرد بازم ناله نفرین پشتش بود؟

- آره جون ماما، نامردی نامردیه.

- پاشو، پاشو جمع کن اگه این نفرین ها اثر داشت الان نسل مردا ور افتاده بود چون از صد تا یکی مردونه پای حرف شون وامیستن. این یکی نویر بوده که

زن از آب در اوامده.

مسعود براق شد:

- مامان شما لطفاً ديگه زيرش رو آتيش نكن كه دلم خونه!

فصل سیزدهم

مهر روسریش رو جلو کشید و سعی کرد به چشمای پسر خانم مشیری نگاه نکند. آقای وکیل با چشمای حریص سراپاش رو ورنده از کرد:

- مشکلی واسه طلاق داشتی رو من حساب کن، حمل بر خودستایی نشه ولی دوستای من می گن من تو حل و فصل طلاق معجزه می کنم.

مهر همچنان که سعی می کرد به زمین نگاه کنه، مظلومانه تشکر کرد:

- خدا از آقایی کمتون نکنه، کار من تقریباً درسته اگه مشکلی بود زحمتتون می دم.

آقای وکیل موذیانانه خندید:

- بعدش می خواین چی کار کنین؟ حیفه از زندگی لذت نبرین، هم خیلی جوونین و هم زیبا و مرد پسند، نمی خواین شوهر کنین؟

چشمای مهر از حدقه بیرون زد و ناباورانه نگاهش کرد. آقای وکیل دوباره خندید و صمیمانه تر نگاهش کرد:

- خدا و پیغمبر حلال کردن شما مخالفین.

مهر لجش گرفت و جواب دندون شکنی داد:

- تا آخر عمر خاطره ازدواج اولم یادم نمی ره، دوباره تجربه کردن احمقانه اس. آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه.

آقای وکیل خیلی رُک حرفش رو زد:

- ببین جانم، اون جور که گفتین شوهرتون مسن بوده و نمی دونسته با یه زن جوون و خوشگل چه کار باید بکنه! اصطلاحاً هلوی پوست کنده تو گلوش گیر می کرده، دوباره امتحان کنین، ضرر نداره. شما باید خانوم خونه باشین، مگه خانوم خونه بودن شاخ و دم داره؟

مهر جواب تندی بهش داد:

- چشم؛ هر وقت لازم شد به شما خبر می دم، خدا مقرر کرده من کلفت باشم به همینم افتخار می کنم.

در همین وقت در حال باز شد و خانم دکتر وارد حال شد و از دیدن برادرش تو اون ساعت روز ماتش برد. آقای وکیل هم هول شد و سلام چاپلوسانه ای کرد:

- چطوری خواهر؟ مشتاق دیدار!

خانم دکتر فکر کرد اون و مهر با هم سر و سِرّی دارن؛ طعنه زد:

- چشمم روشن، شما این وقت روز اینجا دنبال پرونده بودین؟

آقای وکیل حسابی جا خورد و از نیش و کنایه خواهرش ترسید و به من افتاد:

- رد می شدم گفتم یه سری به خانم جان بزنم.

خانم دکتر مسخره اش کرد:

- مهربون شدی برادر! خانمت می دونه اینجایی؟

آقای وکیل تو این فاصله به خودش مسلط شد.

- دلیلی نداره واسه رفت و آمدم توضیح بدم، اشکالی داره به مادرم سر بزنم؟ باید رو برنامه اینجا پیام و برم؟

خانم دکتر نگاه معنی داری به مهر که گوشه ای ایستاده بود انداخت:

- نه، خیلی هم خوبه. ولی دیشب که با خانمت حرف می زدم گفت امروز صبح قراره واسه یه پرونده بری اصفهان، الان ساعت چهاره.

آقای وکیل رنگ به رنگ شد:

- نشد برم. عقب افتاد.

خانم دکتر خندید و آخرین حرفش رو زد:

- پس یه تلفن بزن خبر بده، مادر می دونه اینجایی؟

آقای وکیل با درماندگی در پی رفع و رجوع بود:

- نه، من تازه اومدم، هنوز نرفتم تو اتاقش.

بعد هم بلافاصله میدون رو خالی کرد و به اتاق مادرش رفت. مهر سر به زیر

ایستاده بود که خانم دکتر مثل مأمور اف بی آی پرسید:

- برادرم چه ساعتی اومد؟

- نیم ساعتی می شه.

خانم دکتر از کوره در رفت:

- نیم ساعته اینجاست و مادرم نمی دونه.

مهر از خجالت سرخ شد و جوابی نداد.



رئین با شیدا وارد سالن شد، پروین خانم با چشمای پف کرده از گریه به بدبختی هاش فکر می کرد. با دیدن اونا از جا پرید و چشم به دهان شیدا دوخت.

جراث سوال کردن نداشت. شیدا سرش رو تگون داد:

- متأسفم؛ هیچ تغییری نکرده انگار با ما لج کرده!

گریه پروین خانم دل رئین رو خون کرد، سر مادر رو بغل کرد:

- مامانی لطفاً آروم باشین، شما که نمی خواین من دیوونه بشم!

پروین خانم به خاطر رئین آروم شد:

- خدایا این چه سرنوشتی بود! از در و دیوار داره بلا می باره.

شیدا دلداریش داد:

- خونسرد باشین، دعا کنین، چشم و گوش من تو بیمارستان از این چیزا پر شده ولی باور کنین بعضی وقتا نجات پیدا می کنن.
رائین روی مبل نشست و آروم گفت:
- کاش می تونستیم برگردیم!
شیدا ناباورانه نگاهش کرد و گفت:
- با این جنازه؟



بهناز و نازنین تو اتاق پايون استراحت می کردن. بلوز سیاه نازنین از زیر روپوش سفیدش سایه انداخته بود. بهناز غر زد:
- ناز تو نمی خوای سیاتو درآری؟ می گن سیاه سنگینه، خدا پدرتو رحمت کنه با سیاه پوشیدن تو که اون زنده نمی شه. برادر جوون داری، خودت جوونی...
نازنین با قیافه غمزده جواب داد:
- سبک و سنگین دیگه واسه من فرقی نداره زندگی خیلی بی ارزشه!
- تو رو خدا آینه دق نشو، ما هر روز تو بیمارستان صحنه های دلخراش داریم، اگه روحیمون خراب بشه و بره زیر صفر دیگه واویلاست. نشنیدی می گن زحمت کاشتن گل سرخ کمتر از کندن علف هرز دور و برشه، حالا حکایت توه...
اگه بخندی و دنیا رو آسون بگیری زندگی راحت تر می چرخه، همه اش مال اینه که تنهایی و مثل کرم ابریشم دور خودت پيله درست کردی. از تنهایی خسته نشدی؟

- من تنها نیستم مامانم و برادرم با من هستن.
- خودت رو به خنگی زن، مقصودم اینه که خیال داری تارک دنیا بشی؟
نازنین اخم قشنگی کرد:
- حالا تو کسی رو واسم سراغ داری، زرنگ شدی؟ تو که لالایی بلدی چرا

خودت خوابت نمی بره؟

- جدی می گم، دیگه نمی خواد به روی مبارکت نیاری، بهروز می خواد ازت خواستگاری کنه، دوست داری با ما فامیل شی؟
خنده عصبی نازنین دیدنی بود:

- من اونقدر با ارزش نیستم که به فامیل بودن با من افتخار کنی.
لحن بهناز دوستانه تر شد:

- همین خاکی بودنت رو دوست دارم، تو مثل نگین می درخشی دختر.
نازنین شکلک درآورد و صدایش رو کلفت کرد:
- این نگین بدلیه خانم، اصل نیست گول نخور.
- بی خودی سعی نکن منو فراری بدی.
نازنین خندید و سر به سرش گذاشت:

- اگه خواهرشوهرم بشی می دونم که پوستم رو می کنی برای همین هیچ وقت قبول نمی کنم.
بهناز بلند بلند خندید:

- ما یه مثلی تو شیراز داریم که می گه؛ دلخوشی به ماله و خوشگلی به حال،
تو خوشگلی، می تونی در کنارش مال هم داشته باشی، چرا خرابش می کنی؟
نازنین که دوست نداشت بحث رو ادامه بده سر به سرش گذاشت:
- امان از دست تو، پاشو بریم یه گشتی تو بخش بزنیم.

هر دو خنده کنون از اتاق بیرون اومدن و سلانه سلانه به طرف بخش اورژانس رفتن. تو بخش پسری که روی تخت خوابیده بود توجه شون رو جلب کرد. بیمار بی حال و بی هوش افتاده بود و دماغش مثل مرده ها تیر کشیده بود. رنگش سفید گچی بود. از دستش با اینکه پارچه بسته شده بود خون می ریخت و ملافه خونی شده بود. خانم مسنی با چادر مشکی کنارش ریز ریز اشک می ریخت.
دخترها کنجکاو شدن و نازنین پرسید:

- چی شده مادر جون؟

زن اشکش رو با گوشه چادر پاک کرد و التماس کرد:

- خانوم دکتر دستم به دامنتون پسر داره از دست میره، من همین یه دونه

پسر رو دارم. نذارین چراغ خونه ام خاموش بشه. رگ دستش رو زده.

بهناز با تعجب ابروهاش رو بالا داد:

- چرا؟!

زن با افسوس گفت:

- می خواسته خودکشی کنه.

- مادر جون اینو که خودمون فهمیدیم ولی چراش مهمه!

وقتی دکتر کشیک بالا سرش اومد و مشغول معاینه شد وقت بیشتری واسه

فضولی پیدا کردن، درموندگی از سر و صورت زن چادری کاملاً پیدا بود:

- وا... خانوم دکتر خاطرخواه دخترخالش بود. اون شوهر کرد و امشب

عروسیش بود. منم پاگیر این پسر شدم و نرفتم. حالا تا آخر عمر باید زیر

خجالت خواهرم باشم.

دل نازنین با شنیدن این حرفها لرزید. رنگش پرید و ساکت شد.

دکتر کشیک رو به زن کرد:

- خیلی ازش خون رفته باید بهش خون تزریق شه...

و نسخه ای رو هم به دستش داد. زن نسخه رو گرفت و با التماس گفت:

- اگه تمام خون تن منو بخواین حاضرم. فقط نجاتش بدین.

جوان ناله ضعیفی کرد و چشمانش را باز کرد و دوباره بست. بهناز بالا سرش

رفت و با دلسوزی نگاهش کرد:

- بسوزه پدر عاشقی که بد دردیة!

مریض رو با برانکار به بخش بردن و نازنین با چشم تا جایی که می دید بدرقه

اش کرد. دیدن این پسر یاد رائین رو که تو این مدت زیر خاکستر پنهانش کرده

بود زنده کرد و آتیش به جوش زد. زیر لب گفت:

با یاد تو از همه جدایی کردم

دل را به هوای تو هوایی کردم

بعد مثل دیوونه ها به خودش خندید:

- خوب بلدی شعار بدی دختر. مگه خودت تونستی عمل کنی و فراموش کنی. طفلک جوون عاشق.

بهناز با آرنج به پهلویش زد:

- دکتر جان کجایی؟ اون پسر عاشق بود به من و تو چه؟



زن آقای وکیل تو حال خونه خانم مشیری سر و صدا راه انداخته بود، شدیداً عصبانی بود و مهر رو که سر به زیر داشت زیر سؤال برده بود.
- یعنی واقعاً راست میگی که شوهر من نیم ساعت اینجا بوده و فقط و فقط یه بار اومده اینجا؟

مهر با چشمانی پر از معصومیت سرش را بلند کرد:
- به خداوندی خدا، اگر یک کلمه دروغ گفته باشم، لال از این دنیا برم. شما دارین اشتباه می کنین.

عروس خانم مشیری چپ چپ نگاهش کرد و ناباور پرسید:
- هیچ قول و قراری بین شما نبوده؟
چشمای مهر از حدقه بیرون زد:
- اگر این کار بودم کار واسم فراوون بود، دیگه اینجا نبودم، من تمام روز به خدمت خانم دلخوشم، وقت این کارها رو ندارم. تازه بی ادبی نباشه چشم دیدن هیچ مردی رو هم ندارم.
عروس بهش طعنه زد:

- امیدوارم راست بگی، حرفت رو قبول می کنم به شرطی که هر وقت آقا اومد اینجا به من خبر بدی.

مهر نالید:

- خانم جان من فقط اینجا یه پرستارم. می خواین جاسوسی کنم؟ اینجا خونه ی مادر آقااست، ایشان صاحب اختیارن ولی از طرف من خیالتون جمع جمع باشه.



پروین خانم جواب سلام راین را با چشموهای پف کرده از گریه داد. راین با دیدن حال و احوال مادرش با عصبانیت گفت:

- بازم گریه کردین؟ با گریه تا حالا چی رو درست کردین؟

- دست خودم نیست. گریه بدجور سبکم می کنه، حال بابات چطور بود؟

- قابل عرض نیست، مثل همیشه، شاید...

راین حرفش را تموم نکرده پروین خانم با دستپاچگی گفت:

- شاید چی؟

- منتظر معجزه خدا باش، فقط همین...

دوباره اشک پروین خانم سرازیر شد:

- غیر از این چه می شه کرد؟ آنقدر خدا خدا کردم می ترسم خدا ازم روی

گردون شه. از دستم عاجز شده... راستی تا یادم نرفته یه نامه از ایران برات اومده گذشتم روی تلویزیون.

چشمهای راین برق زد و پر از خیال خوش گفت:

- حتماً خبر خوشیه. نازنین رو پیدا کردن، دختر تو کجایی؟

با عجله نامه را از روی تلویزیون برداشت و به اتاقش رفت و در را از تو قفل

کرد. قلبش آنقدر تند تند می زد که می ترسید از سینه ش بیرون بزند. دست

روی سینه ش گذاشت و روی تخت نشست. نامه را بوسید و سر پاکت را پاره کرد و خواند:

«رأین جان سلام

امیدوارم توی غربت مشکلی نداشته باشی. باور کن این اولین باریه که واسه کسی نامه می نویسم. اصلاً نمی دونم چی بنویسم و چطوری بنویسم. فقط بدون که همیشه نوکرتم، من برادر ندارم ولی تو همیشه برادرم بودی و هستی. همیشه این طور فکر می کردم. اینو همه می دونن. بچسب به درس و مشقت که وقتی ایران آمدم خودم برات تابلو بزنم دکتر رأین... قشنگترین تابلو رو برات سفارش میدم. یاد روزهایی که توی خیابانهای تهران جلوی در مدرسه ی دخترونه مگس می شدیم بخیر. چه ویرانهایی، همه بچه ها دلشون برات تنگ شده، همه سلام می رسونن.

رأین جان می دونم اونجا دور و برت خوشی زیاد نیست ولی درست می شه، زیاد به خودت فشار نیار که همش به فکر نازنین باشی، سعی کن فراموشش کنی. خیلی نامردی کرد. پس از مدتها که ازش بی خبر بودیم پیداش شد، ولی ای کاش پیداش نمی شد... نامزد کرده و فکر تو رو کاملاً از سرش بیرون کرده. می گفت ما به درد هم نمی خوریم...»

چشم رأین بقیه خطوط نامه را نمی دید و سیاهی می رفت. نامه را مچاله کرد و روی زمین انداخت. پاهایش را روی زمین کشید و از اتاق بیرون آمد و به سرعت شماره خونه مسعود را گرفت. صورتش کاملاً سفید شده بود و دستش می لرزید. نگاه پر از کنجکاوی پروین خانم روی صورتش میخ شد:

- خوش خبر باشی، نامه مال کی بود؟

رأین جواب نداد. چنان لبش را جویده بود که رنگ خون شده بود. پروین

خانم به خیال اینکه نشنیده دوباره پرسید:

- با تو آم چی شده؟ نشنیدی پرسیدم، نامه مال کیه؟

صدای رائین خونه رو لرزاند:

- نمی شنوم، اصلاً فرض کن مُرده م.

حرف درشت رائین باعث سکوت مادر شد. وقتی تلفن زنگ زد مسعود روی مبل زانوی غم بغل کرده بود و مادرش خودش را با دختن گوبلن سرگرم کرده بود. با اشاره به مادرش گفت:

- شما جواب تلفن رو بدین، من خونه نیستم.

انگار بهش الهام شده بود که ممکنه رائین باشه، جرأت نداشت جوابش رو بده. وقتی مادر مسعود صدای رائین را با یه سلام پر از غم شنید بند دلش پاره شد. بعد از سلام و احوالپرسی از پدر رائین در جواب اینکه مسعود هست دلسوزانه گفت:

- نه پسرم.

رائین ناچار گفت:

- می تونین به یه سؤال من جواب بدین؟

مادر مسعود که می دانست سؤال رائین چیه رنگ به رنگ شد ولی به زور به خودش مسلط شد:

- حتماً پسرم.

زبون رائین به زور چرخید:

- شما خبر دارین که نازنین نامزد کرده، یعنی راسته؟

چشمهای مادر مسعود پر اشک شد. کمی مکث کرد و بغضش را فرودد:

- دنیا که به آخر نرسیده، واسه مام شنیدنش سخت بود ولی راسته پسرم.

ارزش نداره بهش فکر کنی، همه چی فراموش می شه.

دیگه صدای رائین رنگ زندگی نداشت، به زور نالید:

- آكه مى خواستن جونمو بگيرن راحت مى دادم، به هر جهت به مسعود بگين بهم زنگ بزنه.

ارتباط قطعه شد و اشكهاى مادر مسعود سرازير شد. با پشت دست صورت خيسش را پاك كرد:

- لعنت به اين دختر، به جاى نازنين بايد بهش گفت عزرائيل.



بهناز و بهروز مهمون خونه نازنين بودند. حورى روى مبل نشسته بود و دكتر بهروز را سبك سنگين مى كرد: « شايد اين دختر راضى شد و سر و سامان گرفت و دست من از قبر برايش بيرون نمى ماند. پسر خوبيه، يا امام حسين خودت به دلش بنداز... »

نازنين چاى آورد و مهر بهشون تعارف كرد:

- بفرمائين ميوه بخورين آقاى دكتر، قابلى نداره.

بهروز خنده معنى دارى كرد:

- اين سعادت من بود كه شما را ببينم عمه خانم. آنقدر از شما تعريف شنيدم

كه نديده مشتاق شديم...

مهر خنده کوتاهی كرد:

- شما لطف دارين، نازنين از بهناز خانم خيلى تعريف كرده ما هم مشتاق

ديدن شما بوديم.

شيطنت تو وجود بهناز موج مى زد. خنديد و پرسيد:

- فقط از من تعريف كرده يا برادرم؟

مهر حIRON نگاه كرد و جوابى پيدا نكرد. نازنين به دادش رسيد:

- بهى جون عمه م به اين شوخيهاى تو عادت نداره. نگاه ش كن طفلكى داره

پس ميافته.

بعد هم رو به مهر کرد:

- عمه جان بهناز یه گلوله نمکه ولی بعضی وقتها از شوری شورش رو در میاره.

مهر به خودش آمد و خندید:

- هزار ماشاالله، یه پارچه خانمه.

حوری از زیر چشم به بهروز نگاه کرد و خواست مطمئن بشه که فکرش درست بوده.

- آقای دکتر چرا خانم تشریف نیاوردن؟

بهروز خنده مردانه ای کرد و نگاه مشتاقی به نازنین انداخت و به حوری گفت:

- مادر هنوز خانم دار نشدم.

قند تو دل حوری آب شد. مهر دنباله حرف را گرفت:

- انشاء الله... عاقبت به خیر بشین، هنوز قسمت نشده.

بهناز خودش را وسط انداخت:

- عمه جان شما دعا کنین، اگه بعضیا سر عقل بیان درست می شه.

نازنین بهش چشم غره رفت:

- میوه بفرمائین.

- بهناز سر در گوش نازنین گذاشت:

- محترمانه یعنی خفه بشم، نه؟

هر دو خندیدن و بقیه فقط مات نگاهشون کردن.



پیرهن سیاه رائین نشونه مصیبتی بود که بر سرشون اومده بود. سرش رو تو دست فشار می داد. چشمانش از اشک قرمز شده بود. چشمانش رو بست و

تصویر نازنین با لباس عروسی تو ماشین عروس از جلو چشمش رژه می رفت. مردی در ماشین گل زده عروس رو باز کرد و نازنین که زیر تو عروسی صد برابر زیباتر شده بود پیاده شد و همراه داماد رفت. صدای ای یار مبارک گوشش رو آزد. چشمانش را باز کرد و کتابی رو که کنار تخت نیمه باز مونده بود به شدت به طرف آینه پرت کرد. آینه با صدای وحشتناکی خرد شد و فرو ریخت. صدای ترسیده پروین خانم به گوشش رسید:

- چی بود؟

رائین زیر لب گفت:

- دل بیچاره من بود که شکست و فرو ریخت و کسی رو ندارم که تیکه هاش رو جمع کنه!



نازنین از رنگ راحتی های خونه بهناز و بهروز تعریف کرد:

- خیلی خوش رنگه، خیلی با سلیقه ای! مخصوصاً پرده های صورتی پرننگی که باهاش تیره و روشن شده.

سعی کرد زیر نگاه بهروز دوام بیاره. بهناز براش میوه گذاشت. از رادیو موزیک ملایمی پخش می شد. نازنین خنده ی ملیحی کرد:

- بهی جون زحمت نکش زودتر بگو چه کارم داشتی که روز جمعه ای احضار کردی!

- حالا به چیزی بخور، دنبال آتیش که نیومدی؟

دکتر بهروز چشم از نازنین برنمی داشت. نازنین برای فرار از نگاه بهروز سیبی برداشت و مشغول پوست کندن شد. بهناز باهاش شوخی کرد:

- سیب برداشتی که نمک گیر نشی؟

- ما نمک پرورده ایم خانوم دکتر!

- بهروز به حرف نازنین بلند بلند خندید و یه سیب از ظرف میوه برداشت.

- منم سیب برداشتم که یه وجه مشترکی با خانوم دکتر داشته باشم.

نازنین قرمز شد:

- شما استاد و من شاگرد پس قبلاً هم وجه مشترک داشتیم.

بهناز کش و قوسی به کمرش داد:

- امروز از ناهار خبری نیست. بهروز می خواد ما رو ناهار مهمون کنه. بالاخره

سر کیسه رو شل کرده.

نازنین دستپاچه شد:

- من واقعاً شرمندم چون امروز جمعه است و عمه ام قراره ناهار با ما باشه.

این موهبت کمتر پیش میاد. مجبورم برم خونه. یعنی قول دادم.

بهناز نگاهی به بهروز کرد و چشمک زد، بهروز سینه ای صاف کرد، بعد از

چند تک سرفه مستقیم به چشمای نازنین نگاه کرد:

- خانوم دکتر بهتره من خودم حرف خودمو بزنم، بهناز کاری واسه ام نکرد.

یعنی از پشش بر نیومد. خیلی وقته که من مستقیم و غیر مستقیم از شما

پرسیدم که نظرتون راجع به ازدواج چیه ولی همیشه در رو به دیوار زدین و

پنجره رو به در و از موضوع خارج شدین. امروز می خوام جدی ازتون بپرسم

واقعاً خیال ازدواج ندارین؟ اگه خیال دارین نظرتون راجع به من چیه؟ خیلی

وقته منو می شناسین، وضع مالی ام خوبه، اخلاقاً هم کم و بیش باهام آشنایی

دارین. می خوام رک و پوست کنده امروز تکلیف خودمو روشن کنم.

نازنین که غافلگیر شده بود، مکث کرد و ابرو در هم کشید.

- بهی نگفت امروز اینجا کنکور داریم وگرنه یه کمی درس می خوندم.

سئوالهای سخت سخت می کنین... شما خوب و شایسته این، خیلی ها

چشمشون دنبال شماست و آرزو دارن با شما ازدواج کنن...

بهروز تو حرفش دوید:

- ولی من از شما خواستگاری کردم و منتظر جوابم.
صورت نازنین داغ شد و سرش رو به زیر انداخت و با روسریش بازی کرد و با
لکنت گفت:

- باور کنین اگه قصد ازدواج داشتم حتماً قبول می کردم.
بهناز می خواست هر جور شده از نازنین قول بگیره.
- ممکنه بفرمایین کی قصد ازدواج دارین؟
نازنین با یه خنده زورکی التهاب درونش رو فرو داد:
- خودمم نمی دونم!

بهروز چشم تو چشم ازش پرسید:
- یعنی تا کی باید صبر کنم و پا در هوا باشم؟
- من واقعاً شرمنده ام، اگه مورد خوبی پیدا شد ازدواج کنین.
بهناز دوست نداشت جواب رد برادرش رو ناامید کنه، از توی ظرف آجیل
چند تا بادام برداشت و تو دهنش گذاشت:

- بهروز تو چقدر عجولی! مگه خواستگاری چند دقیقه ای هم می شه؟ یه
کمی مهلت بده فکر کنه، استخاره کنه، شاید خوب اومد؟
نازنین که نجات یافته بود نفس راحتی کشید و خندید. بهروز شوخی کرد:
- باشه ما که سرگردونیم، یه کم دیگه ام روش چه عیبی داره؟ میگن آب گه
از سر گذشت چه یک نی چه صد نی.

هر سه نفر خندیدن. نازنین از جا بلند شد و لباسش رو صاف و صوف کرد:
- با اجازه بهی جون تا دیر نشده من برم.
بهروز از فرصت استفاده کرد:

- اجازه بدین من شمارو برسونم، من می خوام برم جایی کار دارم.
نازنین هول شد:

- ممنونم دکتر، خونه ما با اینجا زیاد فاصله نداره، هوام خوبه، ترجیح میدم

قدم بزنم واسه سلامتیم خوبه، من از این فرصت ها کم گیر میارم.

بهناز متوجه فرار نازنین شد:

- بذار قدم بزنه مغزش هوا بخوره، شاید سر عقل بیاد.

نازنین نگاه حق شناسانه ای به بهناز کرد:

- شاید! یعنی خودمم خیلی امیدوارم!



مهر خیلی وقت بود کنار خیابون منتظر تاکسی بود، وقتی اتوموبیلی جلو پاش ترمز کرد خوشحال شد؛ ولی وقتی شوهر خانم دکتر رو دید که براش بوق می زنه هری دلش ریخت.

- وای درد سر تازه!

شوهر خانوم دکتر سرش رو از شیشه بیرون آورد:

- سلام مهرانگیز خانم!

مهر به زور سلامی کرد. بیژن از ماشین پیاده شد و حریصانه سراپای مهر رو از پایین به بالا با چشماش اندازه گرفت.

- بفرمایین بالا، شما چقدر تعارفی هستین! من شما رو می رسونم پای ماشین درد نمی گیره. رو کول منم سوار نمی شین.

مهر رنگ به رنگ شد و با شرم گفت:

- متشکرم آقا، شما به کارتون برسین من عجله ای ندارم.

بیژن با پروویی اصرار کرد:

- امروز جمعه اس، منم بیکارم، مُرده هام میرن مرخصی. قراره امروز خونه خانم جان جمع بشیم، بی حضور شما لطفی نداره.

مهر سعی کرد به روی خودش نیاره و به چشمای بیژن نگاه نکنه.

- آقا منم خونواده دارم، دلم واسه اشون تنگ می شه.

بیژن با وقاحت تو چشمای مهر زل زد:
 - مام دلمون واسه شما تنگ می شه، تکلیف چیه؟
 صدای بوق اتومبیل دوم بیژن رو از جا پروند. این دفعه آقای وکیل بود که می
 خواست سری به خانم جان بزنه، سرش رو از شیشه بیرون آورد:
 - خوب خلوت کردین.
 بیژن دست و پاش رو گم کرد:
 - همین الان رسیدم و مهرانگیز خانم رو دیدم، گفتم یه سلامی کنم. آخه
 سلام سلامتی میاره.
 وکیل پوزخندی جانانه زد:
 - خودتی!
 ماشین کرایه بوق زد و مهر دست بلند کرد:
 - مستقیم.
 ماشین ترمز کرد و مهر به سرعت خودش رو تو ماشین انداخت و از اون
 معرکه نجات پیدا کرد.



مشاجره بیژن و آقای وکیل تو آشپز خونه خانم مشیری شنیدنی بود. بیژن
 غرید:
 - عین خرمگس پریدی تو کار من که چی بشه؟
 آقای وکیل لودگی کرد:
 - مگه تو تافته جدا بافته ای! من قراره کارش رو واسه طلاق درست کنم، من
 باید باهаш صحبت کنم.
 بیژن بهش بُراق شد:
 - عجب اشتباهی داری! خیال کردی نمی شناسمت؟ پرونده طلاق و کار

همش بهانه اس!

وکیل شونه هاشو بالا انداخت:

- تو به سرویس مدرسه بچه ها برس و تو کارهای من دخالت بی جا نکن

لطفاً!

بیژن از شنیدن این متلک گُر گرفت و صداش رو بلند کرد:

- زیادی داری حرف می زنی، کاری نکن تا پته ات رو بریزم رو آب!

وکیل ترسید و جا زد ولی دیر شده بود. از صدای بلند بیژن خانم ها متوجه

شدن و دخالت کردن. خانم دکتر با تعجب پرسید:

- چیه؟ شماها واقعاً دارین دعوا می کنین؛ سر چی؟

بیژن دور ورداشت و نگاه معنی داری به وکیل کرد:

- خیالت راحت شد صداشون رو درآوردی؟

وکیل هم که هوا رو پس دید دل به دریا زد:

- تقصیر خودته و کارات.

بیژن صداش رو بلندتر کرد:

- می دونم چته!

همسر وکیل دخالت کرد:

- اقلأً بگین مام بدونیم جرو بحث سر چیه؟

بیژن با لودگی خندید:

- واسه آقای وکیل صرف نداره شما بدونین.

وکیل بلافاصله دست پیش گرفت:

- چون نمی ذارم هر غلطی دوست داری بکنی!

با این حرف بین خانم ها همهمه در گرفت.

خانوم دکتر کنجکاوتر از همه از برادرش پرسید:

- موضوع چیه؟

وکیل بلند گفت:

- خودش بهتر می دونه!

خانم دکتر با شنیدن این حرف مثل شیر غران به شوهرش نگاه کرد:

- تو چی کار کردی؟

بیژن سعی کرد خونسرد باشه:

- هیچی، به خدا من آدم سر به راهی هستم، هر کی ندونه لااقل تو که می

دونی!

آقای وکیل واسه خراب کردن هر چه بیشتر بیژن مسخره اش کرد:

- تو گفתי و مام باور کردیم.

خانم دکتر که این وسط شوهرش رو بی حیثیت دید سعی کرد ظاهراً ازش

دفاع کنه.

- برادر تو هم که کلات گیره من خودم خبر دارم. بی خودی جانماز آب نکش!

زن وکیل شروع کرد به گریه کردن:

- خلاق هرچه لایق، لیاقتش همون کلفت خونه اس، دیگه پشت گوشت رو

دیدمی منو می بینی... نشونت میدم.

کیفش رو برداشت و عازم رفتن شد. خانم دکتر مداخله کرد و جلوش رو

گرفت:

- با رفتن تو هیچ چیز عوض نمی شه، اونی که باید بره مهرانگیزه، ما نباید

زن جوون تو این خونه می آوردیم، اشتباه کردیم.

زن وکیل وسط حق حق گفت:

- آخه از ذات بد شوهرامون بی خبر بودیم.



همه زن ها دور هم جمع شده و داد و بیداد راه انداخته بودند. مهر عین

محکوم به اعدام ها مظلومانه اشک می ریخت. خانم دکتر سرش داد زد:

- از وقتی شما به اینجا مشرف شدین شوهرای ما از این رو به اون رو شدن. سرشونومی زنی اینجان پاشونو می گیری اینجان. اینجا که جز یه پیر زن علیل کسی نیست؛ مگه اینکه یکی در باغ سبز نشون داده باشه.

عروس بزرگتر با این جمله همه حرصش رو بیرون ریخت:

- همین جوری بودن که طلاقشون دادن! اگه زندگی کن بودن الان سر خونه زندگی خودشون بودن، اصلاً معلوم نیست چند نفرو تا حالا بی شوهر کرده!

مهر به شدت گریه کرد:

- اگه شوهرای شما هیزن به من چه؟ چرا عیب رو از خودتون نمی دونین؟

بعد رو به خانم دکتر اشاره کرد:

- شما خانم دکتر هیچ وقت فکر کردین غیر از مطب و مریض و پول دسته کردن کار دیگه ای هم هست؟ چرا از گناه خودتون فرار می کنین؟ اگه من بیوه شدم یعنی حق زندگی ندارم؟ برین اونا رو جمع کنین، اینجا بالاخره پیدااشون می کردین، جای دیگه شصتتونم خبردار نیست، من بهشون رو نمی دادم، وگرنه تا حالا صد دفعه بند یکیشون شده بودم.

دختر کوچکتر با حالتی پُر از تحقیر به مهر نگاه کرد:

- بهتره تا همه رو بی شوهر نکرده تکلیف خودمونو روشن کنیم.

مهر بلند بلند به خودش لعنت فرستاد:

- بسوزه اقبال سوخته من!

دیگه طاقتش تموم شده بود، تصمیم گرفت حرف آخرش رو بزنه و خودش رو خالی کنه. با چشمای پر از غیظ به تک تک اونا زل زد:

- تکلیف شما روشنه، مواظب شوهرت باش کسی رو صیغه نکنه، من فقط می خواستم نون حلال بخورم. داشتم صادقانه کار می کردم، حالا اگه مردم نمی زارن حوالشون به خدا.

بعد نگاهی پر از خشم و کینه به زن وکیل انداخت:
- شمام مواظب باشین؛ آقای وکیل درسش رو خوب بلده، خودش می دونه
چطوری زنا رو خر کنه و طلاقشونو بگیره و واسه خودش صیغه کنه، همچین که
آب از آب تکون نخوره و باد به گوش شما نمی رسونه.
مهر گریه کنون مقابل چشمای پُر از خشم اونا با عجله وسایلش رو تو ساک
کهنه اش ریخت و از خونه بیرون رفت و با خودش نالید؛ « چرا نمی شه سالم
زندگی کرد؟ »



مهر تو آشپز خونه ظرف می شست موهای جلو سرش سفید شده بود، حوری
مشغول خلال کردن هویج بود. چین و چروک زندگی رو صورتش بدجوری جا
گذاشته بود. نازنین غنچه ای بود که شکفته شده بود، پا رو پاش انداخته بود و
سوهان به ناخن هاش می کشید. از روی محبت نگاهی به مهر کرد:
- عمه جان دوست ندارم این همه کار کنی! اگه از خودت زیاد کار بکشی
زمین گیر میشی، مامان رو بین و عبرت بگیر. به زور چند قدم راه میره.
مهر دستاش رو خشک کرد و خندید:
- همین که پیش شما هستم و یه سر پناه و خونواده دارم اونم بی حرف مفت،
دور سرت می گردم، شب سر راحت زمین میزارم، مگه دیگه چی از خدا می
خوام؟
ابروهای قشنگ نازنین بالا رفت:
- این چه حرفیه؟ اینجا خونه خودته.
بعد با عصبانیت از حوری پرسید:
- این هویج هارو واسه چی خلال می کنی؟ به دستات نگاه کن تمام مفصل
هات زده بیرون.

خندیدن حوری، لثه های بی دندان‌ش دیده شد:
 - می خوام واسه شما مربای هویج درست کنم، دلخوشم که شما بخورین... به
 جای این حرفا به داد دل من برس که داره می ترکه.
 نازنین با ناباوری نگاهش کرد:
 - چه مشکلی داری مامان؟
 حوری آه کشید:
 - حسرت یه نوه! این همه خواستگار داری چرا شوهر نمی کنی؟
 نازنین که واقعاً نگران شده بود نفس راحتی کشید:
 - من با کارم ازدواج کردم، دوست دارم فقط با شماها زندگی کنم، اگه نوه می
 خواین می تونم یه بچه از شیرخوارگاه بگیرم. اگه بزرگترش رو می خواین از
 بهزیستی می گیرم، ثوابشم بیشتره.
 مهر یه پارچه رو ظرف های شسته انداخت و اومد و کنار نازنین نشست و با
 «خسته نباشی» نازنین کمرش رو صاف کرد.
 - حوری راست میگه دختر یه دوره ای برو بیا داره، همیشه در خونه ات رو
 خواستگارا نمی زنن، زندگیت رو تباه نکن. حالا که درست رو خوندی تموم شد و
 کارت هم که خوبه دیگه وقتشه. یه روزی تنها میشی، بدون مونس. اون وقته که
 افسوس می خوری.
 نازنین از شنیدن این حرفا دلش گرفت و گله کرد:
 - فعلاً که وقت این حرفا رو ندارم، بعداً که فرصت شد یه فکری می کنم.
 پوزخند حوری هزار تا غم داشت:
 - وعده سر خرمن، دستم از گور بیرون می مونه روله.
 نازنین که هوا رو پس دید رفت تو اتاقش و در رو بست. رو میز تواله اتاقش
 جعبه جواهرات قلبی شکل که هدیه آخرین شب تو فرودگاه بود؛ بهش چشمک
 زد. با حسرت در جعبه رو برداشت و کوکش کرد. عروسک ظریف جعبه با موزیک

ملایم چرخید و نازنین با چشمای نمدار چرخیدن عروسک رو نگاه کرد.



بهناز به چاییش فوت کرد و نازنین تکه ای از شیرینی تو دهنش گذاشت و با خوشحالی از بهناز پرسید:

- به سلامتی کی قرار شیرینی بدی؟

بهناز یه قُلپ چایی سرکشید:

- به همین زودی! تو که عرضه نداشتی دهن ما رو شیرین کنی، از من یاد بگیر شاید یه غلطی کردی. اگه یه روز پشیمون شدی بهروز هنوز تو آب نمکه، فقط لب تر کن تا از بشکه نمک درش بیارم.

نازنین به قهقهه افتاد و یه حبه قند به شوخی براش پرت کرد:

- این شیرینی که دهنِت رو شیرین کنی، تو کار خودتو بکن، از من گذشته دیگه پیرشدم.

- روت رو برم خانم دکتر، باید واسه ات خوند: پیرم، پیرم می لرزم، صدا تا جوون می ارزم... ولی حالا از شوخی گذشته، حوصله ات سر نرفت از بس همه رو سر کار گذاشتی و جواب کردی و دماغ سوخته فرستادی؟ دیگه بر و بچه ها دارن واست حرف درمیارن و میگن حتماً عیب و علتی داری، آخه یه کسایی رو رد کردی که همه آرزو به دلشون مونده.

نازنین پشت چشمی نازک کرد:

- بزار بگن دیوونه ام، دیوونگی هم عالمی داره که فقط دیوونه ها می دونن.

بهناز بحث رو بی فایده دید و تسلیم شد:

- دوست دارم همه کاره عروسیم تو باشی.

نازنین ذوق کرد:

- آماده به خدمتم دکتر جان، به روی چشم، این کار ازم خوب بر میاد.

بهماز مسخرش کرد:

- عجب! نگفتی این کاره نیستی!



شب سیاه و سرد چادرش رو همه جا پهن کرده بود، نه صدای بال خفاش شب
نه صدای واق واق سگ. ولی تو خونه نازنین محفل گرمی به پا بود. همه دور هم
نشسته بودن. حوری با دست چشماش رومالید و گفت:

- چشمام دیگه خوب نمی بینه، نمی تانم بیرون برم، دلم تو خونه پوسید،
تمام دلخوشیم وقتیته که دور هم جمع می شیم، دیدن شما دور هم چه نعمتیه!
جای رفته ها خالی.

مهر آه کشید:

- می خواى شام رو کوفتمون کنی زن داداش!

حوری حرفش رو فوری پس گرفت:

- نه عزیزم، نوش جانتون خدا رحمت کنه ملک شیر رو، خدا نخواست چند
صبحی راحت زندگانی کنه، همه اش کار و درد و بلا و نداری و گرفتاری. نمی
دانم مصلحت خدا چی بود؟ قربونش برم. پیرمرد یه روز خوش ندید، باید الان
زنده بود و یه نفس راحت می کشید. این حشمتم که دیر کرد.

مهر شوخی کرد:

- از بس بد قوله!

صدای زنگ در بلند شد و چشمای حوری برق زد.

- روله ام حلال زاده اس.

چند دقیقه بعد حشمت با کت و شلوار سورمه ای و پیرهن سفید و کفش
واکس زده و موهای مرتب وارد شد و سلام کرد. دیدن حشمت با اون شکل و
شمایل همه رو به تحسین انداخت. با همه خوش و بش کرد و مهر سر به سرش

گذاشت:

- شکل تازه دامادا شدی نکنه که دیر کردی...

مهر بقیه حرفش رو خورد و حشمت گله کرد:

- گرفتاری دست از سر آدم بر نمی داره، دنبال کارای خونه ام.

نازنین غر زد:

- از گرسنگی مریض شدم.

حشمت با صدای بلند خندید:

- چه بی طاقت! مگه دکترام مریض میشن؟ هرچه بگندد نمکش می زنن وای

به روزی که بگندد نمک.

مهر و نازنین مشغول بساط شام بودن و حوری با خوشحالی دعا کرد:

- انشاءا... شام عروسی حشمت رو بخوریم. از نازنین که پاک ناامید شدیمان.

حشمت گل از گلش شکفت و پا رو پا انداخت:

- باید یه کمی به خونه برسم، خیلی خراب شده! چند وقت اجاره بود و کسی

دلش نسوخته و یه آجر روش نذاشته، به محض اینکه پولی جور کنم یه باز سازی

حسابی می کنم. شاید بتونم روش یه اتاق بزنم. وقتی تموم شه قول میدم زن

بگیرم و همگی اونجا مهمون من.

دست های حوری به آسمان بلند شد:

- یعنی عمر من قد میده که عروسی تو و نازنین رو ببینم؟

نازنین رو ترش کرد:

- از این حرفا که می زنین آدم از زندگی سیر می شه. شما باید بچه های

حشمت رو بزرگ کنین حالا حالاها موندگارین.

حشمت خندید:

- از کیسه خلیفه بخشش می کنی خواهر!

صدای زنگ تلفن موقتاً بحث داغ ادواج رو تعطیل کرد، حشمت خم شد و

گوشی رو برداشت. صدایی از اون طرف با یه سلام و علیک گرم سراغ نازنین رو گرفت:

- خانم دکتر تشریف دارن؟

حشمت مکثی کرد:

- گوشی خدمتتون.

دست روی گوشی گذاشت و به نازنین اشاره کرد:

- با تو کار دارن، بیخودی ذوق کردم، صدای دختر شنیدم فکر کردم با من

کار داره!

نازنین خندید:

- هنوز که خونه رو تعمیر نکردی.

گوشی رو گرفت:

- بله!

مژگان ذوق زده سلام کرد. نازنین که صاحب صدا رو نشناخته بود پرسید:

- شما؟

سرِ گله مژگان باز شد:

- مژگانم.

نازنین از ذوق جیغ کوتاهی کشید:

- الهی قربونت برم، صدات رو نشناختم.

مژگان پوزخند زد:

- از بس زیاد می شنوی! به کلی فراموشم کردی، نه؟

- نه به خدا عزیزم، کارم زیاده.

- فرض کن ما مریضیم، یکمی هم به ما برس.

- خدا نکنه تو مریض باشی. تو چرا این مدت بهم زنگ نزدی؟

شماره اتو گم کرده بودم با هزار بدبختی و سلام و صلوات پیدا کردم.

نازنین از حال مسعود خبر گرفت. مژگان بعد از گفتن اون خوبه پرسید:

- شوهرت بود گوشی رو برداشت؟

نازنین یکه خورد. و قلبش فرو ریخت، ولی زود به خودش آمد و خنده ای

دروغی کرد:

- آره، چطور مگه؟

مژگان مطمئن شد:

- هیچی، غرض از مزاحمت این بود که می خواستم واسه عروسی دعوت

کنم. بالاخره بعد از این چند سال می خوام لباس عروسی بپوشم. خوشحال می

شم با شوهرت بیای. فقط بگو کارت دعوت رو کجا بیارم.

نازنین هول شد:

- خودم میام کارت رو می گیرم، من که غریبه نیستم، تو به غریبه ها برس،

بالاخره زحمت آوردن یه کارت کم بشه خودش خیلیه؛ حتماً میام از الانم بهت

تبریک میگم.

مژگان خداحافظی کرد و مهر کنجکاوانه پرسید:

- عروسی کیه؟

نازنین هنوز سردرگم بود.

- عروسی مژگان.

مهر خندید:

- مبارک باشه، بالاخره اون از تو بیشتر عرضه داشت.

نازنین اخم کرد و تو هم رفت:

- عمه جان شما دیگه چرا؟ شما که می دونین...

ولی حرفش رو جوید و نصف کرد، مهر با حرص گفت:

- لعنت خدا بر پدر مادر شیطون! این دختر می خواد تارک دنیا بشه.

حوری افسوس می خورد:

- شانس منه روله، ملک شیر که آرزو به دل جان داد، منم باید آرزو به گور
ببرم و نوه های مردم رو با حسرت نگاه کنم و آه بکشم.
نازنین که حوصله این حرف ها رو نداشت با بدبختی نالید:
- ترو خدا بس کنین، امروز که دور هم نشستیم خوش باشیم؛ کسی که از یه
دقیقه بعد خبر نداره.

حوری پوز خندی زد:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست.



یه غروب غم گرفته بود، ستاره ها از آسمون قهر کرده بودند و نازنین غصه
دار دست زیر چونه اش گذاشته بود و به بهناز التماس می کرد:
- بهی جون به خدا هیچ وقت این خوبی رو فراموش نمی کنم، یه روزی
جبران می کنم.

بهناز با کنجکاوی پرسید:

- آخه دردت چیه؟ زیر بار شوهر کردن نمیری ولی می خوای واسه چند
ساعت شوهر اجاره کنی، اگه مژگان دوست صمیمیت بوده می دونه تو چه جوری
هستی! سر کی می خوای کلاه بزاری؟

نازنین حسابی احساس درموندگی کرد:

- سر هیچ کس، فقط نمی خوام تنها برم، نمی خوام بگم همکارمه، یا دوستمه
چون می دونن اهل این جور حرفا نیستم.

این رو گفت و سیل اشک از چشماش سرازیر شد:

- نمی تونم حقیقت رو بگم، یعنی خواهش می کنم ازم نپرس.

بهناز دلش سوخت:

- خوبه همه تو رو وجب کردن خانم دکتر ولی تا نگي چرا همکاری بی

همکاری. من باید بدونم دردت چیه بعداً برات نسخه بنویسم.

- فرض کن یکی از فامیلاتون یه دواایی می خواد تو دفترچه اش بنویسی ولی درد و مرضی نداره، یا نمی دونی چشمه، نمی نویسی؟
بهناز محکم گفت:

- نه، شاید دوا فروش باشه، همدست دزد که نمی شم.
- شوخی نکن، می خوام زانو بزنم و ازت تقاضا کنم که دل برادرت رو نرم کنی که چند ساعت تو عروسی با من باشه؟
بهناز خندید:

- این دل من که از دستش بالاخره دیوونه می شم طاقت نداره تو رو مستأصل ببینه، با اینکه کار خوبی نیست، باشه به بهروز می گم شاید قبول کرد ولی از من می شنوی خودت رو به یه دکتر روانشناس نشون بده. بد نیست.
نازنین از ذوقش صورت بهناز رو غرق بوسه کرد:
- هرچی تو بگی، اصلاً من دیوونه زنجیری ام خوب شد؟
- زنجیری رو خودت رو خودت گذاشتی، حرف تو دهن من نذار، من فقط گفتم دیوونه ای، اونم بی آزار و مهربون، حالا شوهر رو واسه چه روزی می خوام اجاره کنی.

نازنین که خیالش راحت شده بود نفس بلندی کشید:
- دو روز دیگه، فقط چند ساعت.
- کرایه اش رو خودش تعیین می کنه، نترس زیاد نیست که غش کنی...

فصل چهاردهم

خونه شلوغ مسعود از بوی اسفند پر شده بود، صدای کل زدن مثل موسیقی بی کلام گوش را نوازش می داد. بچه ها با لباس نو با خوشحالی و دهن پر از شیرینی ورجه وورجه می کردن و توی عالم خودشون حالی می کردن، توی آپارتمان روبروی مسعود بساط شام به پا بود، بوی زعفران و مرغ سرخ شده اشتها رو تحریک می کرد. همه جا بوی شادی می داد. مژگان با لباس عروسی رو صندلی نشسته بود مستانه با خوشحالی سرش نقل می ریخت. نازنین کت و دامن طوسی رنگی پوشیده بود که سایه اش رو چشمش رنگ قشنگی داده بود. روسری هم رنگش زیبایش را دوچندان کرده بود. آهنگ ای یار مبارک باد غوغا می کرد، جوون ها با آرزوهای شیرین بهش گوش می کردن و تو رو یا، خودشون رو تو لباس تور عروسی می دیدن. مسن ترا هم با یاد گذشته خوشحال بودن، مستانه که به عنوان خواهرشوهر بادی به غبغب انداخته بود و از مهمونا پذیرایی می کرد به نازنین دو پلهو گفت:

- لطف کردین خانم دکتر، مجلس بی شما صفا نداشت.

کنجکاو و واسه دیدن شوهر نازنین کلافه اش کرده بود. نازنین با خلوص نیت حرف دلش رو زد:

- من خیلی خوشحالم، مژگان مثل خواهر منه، امیدوارم خوشبخت بشه، تو

هم خیلی عوض شدی. جا افتادی و خوشگل تر شدی.

این تعریف حسابی به دل مستانه نشست.

- چشمتون خوشگل می بینم، چرا شوهرتون تشریف نیاوردن ما رو قابل ندونستن؟

نازنین از این حرف گر گرفت ولی سعی کرد خونسرد باشه، یه لبخند الکی زد تا دروغش را پشت اون پنهون کنه.

- این چه حرفیه! دکتر امشب کشیک داشت ولی من دلم نیومد مژگان رو توی لباس عروسی نبینم. اونم بعداً میاد، قراره جاش رو با یکی عوض کنه.

مژگان با محبت دست نازنین رو فشار داد و حرف دلش رو زد:

- من خیلی خوشحالم ناز!

نازنین با فشار دستش حرفش رو تایید کرد:

- امیدوارم تا آخر عمرت لبِت پر از خنده و دلت پر از عشق باشه، تو قلب مهربونی داری، سعی کن زودتر واسه مامان من یه بچه بیاری که دهنش بسته بشه و از من نخواد.

مژگان با تعجب پرسید:

- مگه تو عقیمی؟

نازنین سر انگشتش یه بوسه کوچیک زد:

- درسم خیلی زیاده، کارمم زیاده، وقت ندارم. راستی حالا که خیالت راحت شده سعی کن درس بخونی که دیگه بعضی ها بهت نیش و کنایه نزنن.

نازنین به مستانه اشاره کرد و به مژگان چشمکی زد. مژگانم خندید:

- خودمم همین خیال رو دارم. خیلی دوست دارم شوهرت رو ببینم، می خوام بدونم جای راین رو با کی عوض کردی.

تمام تنش رعشه گرفت، اخم کرد و آروم به آرنج مژگان زد:

- یه آدم معمولیه، فکر کردی اوناسیسه یا مایکل جکسون؟

با نزدیک شدن مستانه حرفشون قطع شد. مستانه با لحن نیشداری گفت:

- از آقا راین خبری دارین؟

- مستانه جون گذشته ها گذشته، ما دیگه بزرگ شدیم، دختر دبیرستانی

نیستیم که با هم لج کنیم. من شوهر دارم، دوست ندارم از راین حرف بزنم.

مژگان هم به دفاع از نازنین دخاله کرد:

- مستانه جون تورو خدا دست وردار، فراریش نده، نکنه جلو شوهرش از این

حرفا بزنی!

به مستانه برخورد.

- ببخشین!

نازنین به خودش اومد و اخم قشنگی کرد:

- من فراموش کردم، تو هم سعی کن فراموش کنی، حال رو دریاب که همه

مون کنار هم هستیم، من از زندگی خیلی راضی ام.

مستانه رنجیده ازشون فاصله گرفت. نازنین تو فکر رفته بود و مژگان که فکر

می کرد از حرف های مستانه رنجیده، با مهربونی گفت:

- هنوزم نیش زبون داره ولی بی خیالش باش اون این طوریه دیگه. راستی

عمه مهر چگونه؟ طلاق گرفت؟

نازنین تو حرفش پرید:

- دختر روز عروسیه از این حرفا زن.

تو همین موقع خانمی از جلو در هشدار داد:

- داماد داره میاد!

خانم ها پوشش خودشون رو محکم کردن، مسعود یا... گویان وارد شد و با

دیدن نازنین کلی خوشحال شد. نازنین هم از دیدنش شاد شد و گفت:

- سلام آقا داماد.

مسعود دوباره شوخی کردنش گل کرد:

- به به سلام خانم دکتر خودمون، حالتون چطوره؟
 - خوبم، مبارکتون باشه.
 - آقای دکتر بنده نوازی نکردن تشریف بیارن؟ منزل فقیر فقرا که قابل نیست!

نازنین رنگ به رنگ شد:
 - شرمنده ام کشیک بود ولی دیگه باید پیداش بشه چون قراره بیاد دنبالم.
 بعد به ساعتش نگاه کرد که دروغش صادقانه تر باشه.
 - یه کمی دیر شده، بد قولی کرده، شایدم اینجا رو گم کرده.
 مسعود سر خم کرد:
 - پس برم سفارش کنم بچه ها دم در مواظب باشن.
 و خیلی سریع از سالن خارج شد. همه مشغول خوش و بش و خوردن بودن، نازنین و مژگان آروم آروم پیچ می کردن. چند دقیقه ای نگذشته بود که مسعود و بهروز وارد سالن شدن و غر زنا بلند شد که داماد خودش کم بود یه لنگه ام دنبال خودش آورد. نازنین با دیدن بهروز نفس راحتی کشید. نازنین و مژگان به احترام بهروز بلند شدن و بهروز بعد از سلام به مژگان گفت:
 - شوهر بسیار خوبی دارین، بهتون تبریک می گم.
 نازنین با خنده گفت:
 - عروسم خیلی خوبه، اینو یادت نره.
 مسعود با غرور از اومدن بهروز گفت:
 - آقای دکتر به ما افتخار دادن.
 مستانه که کناری ایستاده بود با خودش گفت:
 - این دختره همیشه رو شانس بوده، تک خال می زنه و می بره.
 نازنین مجبور بود واسه حفظ ظاهر با بهروز حرف بزنه:
 - دیر کردی؟

بهروز نگاه عاشقانه ای بهش کرد که از چشم مستانه دور نماند:
- معذرت می خوام، دیگه تکرار نمی شه خانم دکتر، الانم یه نفر رو قاچاقی
جای خودم گذاشتم.

بهروز رو به مسعود کرد:

- از اینکه دیر اومدم عذر می خوام، باور کنین دکتر! زندگی ندارن.
نازنین به شوخی به مژگان گفت:
- مژی جون شوهر منو که خیلی دوست داشتی ببینی دیدی؟ حالا خوب
نگاش کن.

مژگان رنگ به رنگ شد و غر زد:

- خوبه یه رازی رو به تو بگم خانم دکتر!
از این شوخی چهار نفری خندیدن. مادر مژگان وارد شد و نازنین رو بغل کرد
و بوسید:

- شما کجا بودین؟ حالتون چطوره؟ همیشه به عروسی! بهتون تبریک میگم.
خوشحالی از سر و صورت مادر مژگان می ریخت. با غرور گفت:
- تو خونه روبرویی سور و سات شامو روبراه می کردم.
به بهروز خیره شد. نازنین متوجه شد، بهروز مشغول حرف زدن با مسعود
بود:

- معذرت می خوام آنقدر از دیدن شما ذوق زده شدم که یادم رفت شوهرم
رو معرفی کنم.

بهروز از جا بلند شد و با ادب سر خم کرد:

- سلام خانم، تبریک می گم!

مادر مژگان که اون رو پسندیده بود لبخندی از رضایت زد:
- امیدوارم شمام خوشبخت باشین، نازنین مثل دختر خودمه، خوشبختی
اون آرزوی منه. روزایی با هم داشتیم که هیچ وقت یادم نمی ره.

نازنینم با قدرشناسی تشکر کرد:

- ممنونم، منم هیچ وقت محبت های شمارو فراموش نمی کنم.

مسعود که زود با بهروز خودمونی شده بود فشاری به بازوی بهروز داد:

- دکتر جان تا خانما از اینجا بیرونمون نکردن سنگینتریم خودمون تو سالن

مردونه برگردیم.

نازنین پرسید:

- کجا؟

مسعود خندید:

- خونه روبرویی، زیاد دور نیست خانم دکتر هول ورتون نداره، قول می دم

صحيح و سالم آخر شب تحویلش بدم.

با صدای تلفن از خارج با آقای داماد کار داره بهروز و مسعود بیرون رفتن.

بهروز نشست و مسعود تلفن رو به اتاق برد و از شنیدن صدای راین غرق

خوشحالی شد. راین سعی کرد خوشحال باشه:

- چطوری داماد؟ عروسیت مبارک. گفتم حالا که نمی تونم پیام، تلفنی

عروسیت رو تبریک بگم.

اشک چشمای مسعود رو پر کرد:

- چطوری پسر؟ تو همیشه می زنی تو خال، به خدا پرچم دار معرفتی حال و

اوضاع چطوره؟

- اینا رو یه وقت دیگه بهت میگم، ولی یه چیزی ازت می پرسم جون مژگان

راست بگو، نازنین با شوهرش اونجاست؟

غرق تمام صورت مسعود رو پر کرد. مین کرد و ساکت شد.

راین با بیچارگی گفت:

- پس همه چی واقعاً تموم شده؟

مسعود به خودش مسلط شد:

- دختر که قحطی نیست پسر، اونم اونجا تو اون همه نعمت...

صدای رائین می لرزید:

- دیگه مهم نیست می خواستم مطمئن بشم. از قول من به مژگانم تبریک بگو، این آخرین خواهش منه مسعود، یه پیغامی واسه نازنین دارم بهش می رسونی؟

مسعود اجباراً قبول کرد:

- اگه تو بخوای میگم.

- بهش بگو در راه منزل لیلی خطر فراوونه، شرط اول آن است که مجنون باشی. قربون تو، خوش باشین.

ارتباط قطع شد و مسعود مات و غم زده هنوز گوشی به دست حIRON بود. نمی دونست تکلیفش چیه! با خودش گفت: « بهش قول دادم می گم هر چه بادا باد »

یا... گویان تنهایی وارد سالن زنونه شد. مژگان با چشمای پرسشگر نگاهش کرد:

- رائین بود؟

مسعود با دلخوری سرشو تکون داد:

- از کجا فهمیدی؟

- حدس می زدم روز عروسی تلفن کنه، خیلی وقت بود ازش خبری نداشتیم، کسی رو هم غیر از اون تو خارج نداریم که روز عروسی اینجا نباشه. صورت نازنین مثل گچ سفید شد:

- مگه می دونست چه روزی عروسیه؟

مژگان که نمی تونست اندوه دلش رو پنهون کنه به زور گفت:

- خیلی وقت پیش براش کارت فرستاده بودیم. من مطمئن بودم تلفن می کنه.

بعد از مسعود پرسید:

- چی گفت؟

مسعود سعی کرد از دادن جواب طفره بره سرش رو زیر انداخت تا از چشمش چیزی خونده نشه.

- چی می خواستی بگه، تبریک گفت.

طاقت نازنین تموم شد و با چشمای پر از اشک پرسید:

- گفتین من اینجام؟

آه کشید:

- قسم داد نمی تونستم بهش نگم، شایدم واسه همین تلفن کرده بود.

مژگان مسعود رو سؤال پیچ کرد:

- دیگه چیزی نگفت؟

- می خواى بدونی به من لعنت فرستاد یا نه!

مسعود یاد قسمی که خورده بود افتاد و با اینکه دلش نمی خواست ولی گفت:

- یه پیغامی واسه تو داد، اگه دلت بخواد میگم.

نازنین با بغض سرش رو تگون داد. وقتی مسعود پیغام رانین رو گفت دیگه نازنین نتونست اشکاش رو نگه داره، چشمای مژگان نمدار شد و به سختی جلو خودش رو گرفت. نازنین با دست اشکش رو پاک کرد:

- ببخشین خیلی زشته که من توی عروسی گریه کنم ولی باور کنین دست خودم نیست بازم ببخشین.

بعد به سرعت به طرف دستشویی رفت و در رو قفل کرد و به در تکیه داد و اجازه داد آینه اشک های گرمش رو ببینه، دل بیچاره اش طاقت این همه سرزنش رو نداشت، نگاهش به آینه خیره شد و با آینه حرفاش رو زد: « حال منم از تو بهتر نیست روزی چندتا نامه برات می نویسم ولی فقط کاغذ خط خطی می

کنم، نامه هایی که هیچ وقت کسی نمی خونه. به خدا دوستت دارم، از این حرفتم دلم نمی گیره. تو مگه می تونی بد باشی، حتی اگه طریق دل شکستن بلد باشی.»

صورتش رو شست و سعی کرد به خودش مسلط باشه، به خودش نهیب زد؛ «تو می تونی مقاومت کنی، یعنی مجبوری!»

از دستشویی بیرون اومد و ساکت کنار مژگان نشست. ربع ساعتی نگذشته بود که دوباره مسعود و بهروز یا... گویان وارد شدند. بهروز اشاره ای به ساعتش کرد:

- من باید برم قول دادم یکی دو ساعته برمی گردم.

نازنین از خدا خواسته از جا بلند شد و صورت مژگان رو بوسید:

- مژی جان با اجازه دکتر کشیک داره.

مژگان دلخور شد:

- شام نخورده؟

نازنین سعی کرد بخنده:

- شام رو پای ما حساب کن، منم صبح شیفت هستم.

مسعود برادرانه گفت:

- آقای دکتر شیفت هستن شما که می تونین بمونین!

بهروز به دادش رسید و قیافه ای جدی به خودش گرفت:

- یعنی من تنها برم؟

مسعود خندید:

- نه بابا ببخشین، ما برای وصل کردن آمدم.

بهروز صورت مسعود رو بوسید:

- همیشه پابرجا باشین و همیشه عاشق.

مسعود با صدای بلند خندید:

- بهترین دعا رو واسه ما کردین دکتر جان.

نازنین هم خندید:

- هرچی می خواستم بگم دکتر گفت، پس دیگه شب بخیر!

جلو در مادر مسعود تعارفشون کرد:

- شام تشریف داشتین، بد بگذرونین.

بهروز با خوشرویی گفت:

- من کشیک شب هستم، شب همگی خوش. امیدوارم همیشه شادی داشته

باشین.

مادر مسعود گله اش رو نشون داد:

- آخه شام نخورده ما خیلی شرمنده می شیم.

- ما شرمنده ایم حاج خانم، مریض ها نمی دارن ما راحت باشیم.

هر دو با عجله از در بیرون رفتن. مژگان با غصه گفت:

- بیچاره رائین!

مسعود هم دلش پر از غصه بود:

- شاید خواست خدا نبود.

حسودی مستانه رو بیچاره کرده بود یال و کوپال بهروز. عنوان دکتری

حسابی اونو به هم ریخته بود، طبق عادت همیشه نزدیکتر اومد و گفت:

- چه دکتر دکتری می کرد، انگار دکتر ندیده اس.

مسعود بهش چشم غره رت و مستانه ساکت شد!

بهروز در ماشین رو برای نازنین باز کرد و سوار شد. نازنین با حق شناسی

نگاه کرد:

- ممنونم.

بهروز سر خم کرد:

- خواهش می کنم رول شوهر نمایشی هم زیاد بد نبود، امیدوارم خراب

نکرده باشم.

نازنین صلاح رو در سکوت دید. بهروز با سوت، آهنگ ای یار مبارک باد رو می زد. اعصاب نازنین به هم ریخته بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و با لحنی پر از اعتراض گفت:

- مثل اینکه شما از عروسی خیلی خوشتون اومده و دوست ندارین تموم بشه.

بهروز نیم نگاهی به نازنین کرد:

- یکی دو ساعت داماد شدن هم بی لطف نیست، اگه شیفت نبودم بیشتر می موندم. جو عروسی حسابی منو گرفته بود.

نازنین مثل لبو سرخ شد ولی به روی خودش نیاورد و حرف رو عوض کرد:

- واسه کمک امروز بی نهایت ممنونم، امیدوارم که بتونم جبران کنم.

بهروز حسابی کنجکاو شده بود:

- نمی خواین به من بگین جریان چیه؟ وقتی بهناز بهم گفت که باید رول

شوهر قلابی رو بازی کنم اولش خنده ام گرفت چون من حاضر بودم شوهر واقعی شما باشم. ولی بعد گفتم به امتحانش می ارزه که خانم دکتر رو مدیون کنم.

حالام خیلی خوشحالم!

نازنین با شرمندگی گفت:

- متأسفم که نمی تونم چیزی بگم!

بهروز سرش رو تکون داد:

- آهان فهمیدم، این یه راز نگفتنیه!

نازنین سرش رو پایین گرفت تا بهروز اشکاش رو نبینه.



بارون به شدت می بارید و سر و صداش هول تو دل آدم می انداخت. نازنین

از پنجره بیرون رو نگاه کردو تو دونه های بارون دنبال تیکه تیکه خاطراتش می گشت. مهر لباسی رو کوک می زد، وقتی نازنین رو دید که با حسرت بیرون رو نگاه می کنه پرسید:

- ناز بیرون چه خبره؟ بد نیست مام بدونیم.

نازنین به خودش اومد:

- هیچی. داره بارون میاد، من همیشه بارون رو دوست دارم.

- آخه از روزای بارونی خاطرات خوبی داری، تو هنوز فراموشش نکردی!

آه نازنین دلش رو ریش کرد:

- به نظر شما می شه فراموش کرد؟

نگاه مهربون مهر روی صورتش دوخته شد:

- اگه سعی کنی شاید بشه.

- خیلی سعی کردم ولی حتی کمرنگ هم نمی شه، همیشه قیافه رائین جلو

چشممه، فکر می کنم با چشماش می خواد منو بسوزونه، خدا شاهده که هر

دروغی گفتم به خاطر خودش بوده، به خاطر یه دروغ دست به چند تا دروغ

دیگه ام زدم. تا کی ادامه داره نمی دونم ولی خدا خودش از همه بهتر می دونه

که نیت بدی نداشتم.

- ولی بدجوری دلش رو شکوندی!

- چاره ای نداشتم، خودم رو شکستم تا اون سرپا بایسته.

- به چه قیمتی؟

بغض نازنین ترکید:

- به قیمت تمام جونم، تمام زندگیم.

- دکتر بهروز پسر خوبیه، اگه باهاش ازدواج کنی شاید فراموش کنی.

- شما خودتون بهم گفتین که عشق واقعی هیچ وقت فراموش نمی شه.

- زبونم لال بشه، تو داری خودت رو نابود می کنی.

- تو عشق واقعی یکی می سوزه، می سوزه و خاکستر می شه. اینم حرف خودتونه.

دل مهر به درد اومد ولی خودش رو نگه داشت:
- اما دخترم زندگی گاهی اوقات یه جورایی با آدم کنار نمی یاد، مثل اسب چموش رم می کنه، باید باهاش مدارا کنی تا رام بشه.
نازنین بی حوصله تر از این بود که به این نصیحت ها گوش کنه.
- کار من از این حرفا گذشته عمه جان.
حوری لنگان لنگان از اتاق بیرون اومد. نازنین به مهر چشمک زد و حرف رو عوض کرد:

- بهی داره عروسی می کنه من خیلی بهش مدیونم باید واسه اش سنگ تموم بذارم و یه کادوی حسابی براش بخرم.
حوری حسودی کرد:
- خوش به حال مادرش! هر مادری آرزو داره عروسی بچه اش رو ببینه. نه مثل من سیاه روز حسرت به دل بمانه.
نازنین غر زد:

- شمام که باز شروع کردین، تا من میگم مدینه شما کباب می شین.
حوری با این سرزنش خاموش شد تا حسرت دلش فقط خودش رو بسوزونه.



مهندس مازیار نامزد بهناز قذبلند و چهارشونه و خوش قیافه بود و عاشقانه به بهناز که کنارش نشسته بود نگاه می کرد. نازنین و دکتر بهروز عقب نشسته بودن. بهناز از انتخاب خودش راضی بود و مرتب می خندید.
- ناز تو سلیقه ات خیلی خوبه، اگه انگشتر بدی انتخاب کردم بی رودروایستی بهم بگو. می دونی که من کج سلیقه ام نمی خوام انگشتر عروسیم

بد مدل باشه.

- حرف بی خود زن، تو همه چیزت عالیه! من فقط اومدم که تنها نباشی، آخه دوتا آقا و یه خانم انصاف نیست.

بهروز خندید و گفت:

- گاهی یه خانم واسه یه لشکر آقا کافیه؛ گاهی زیادی هم هست، خدا عاقبت مارو بخیر کنه.

بهناز براق شد:

- بی خودی جانماز آب نکش، می بینم از خانوما دوری می کنی و می خوای مجرد بمونی.

بهروز نگاه معنا داری به نازنین کرد:

- باشه، باشه، همون مثل قدیمی راسته که گفتن گربه دستش به گوشت نمی رسه. من تسلیمم، باقیش رو ببر تو پرانتز خانم دکتر.

بهناز با ناز از مازیار پرسید:

- شما حرفی ندارین آقای مهندس؟

مازیار مظلومانه نگاه کرد:

- هرچی خانوما بگن درسته، مگه من می خوام اول کار خونه خراب بشم؟ من کلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم.

از حرف مازیار همه خندیدن. بهروز ابروهایش رو بالا برد و به شوخی گفت:

- چه با سیاست! مهندس بد نیست یه کلاسم واسه من بذاری، من همش سرم تو سرم و آمپول و دوا بوده، بهتره یه کمی دوره ببینم. شاید مثل شما موفق بشم.

بازم همه با صدای بلند خندیدند.



جواهر فروشی عین خونه شادمانی می درخشید. نور چلچراغش چشم رو می زد. بهناز حلقه زیبایی رو دستش کرد و به نازنین نشون داد:
 - مرسی ناز که کمکم کردی، این خیلی قشنگه!
 نازنین خنده ملیحی کرد:
 - مثل خودت می مونه، امیدوارم خوشبخت بشی.
 بهروز با حسرت و به شوخی گفت:
 - خوش به حالت بهی! بالاخره یه نفر رو تور انداختی.
 بهناز چشم گشاد کرد:
 - خوبه برادر منی، اگه یه نفر تعریف کن مثل تو داشتم دیگه غمی نداشتم، خوبه نگفتی انداختم ای انداختم.
 صدای خنده مازیار جواهر فروشی رو پر کرد:
 - اتفاقاً از اینکه توی تورم خیلی احساس خوشبختی می کنم!
 بهروز به شوخی اخم کرد:
 - من رو بگو که از کی طرفداری می کنم، خائن از آب دراومد!
 نازنین خندید و ردیف دندونای سفیدش پیدا شد:
 - دکتر به جای حسودی کردن زودتر واسه خودتون دست به کار شین.
 جواهر فروش نگاه مرموزی به نازنین و بعد به بهروز کرد:
 - دکتر آب در کوزه شما گرد جهان می گردین؟
 بهروز شونه بالا داد:
 - کسی قبول نمی کنه وگرنه ما خیلی وقته تو آب نمک موندیم.
 حرف بهروز جرأتی به جواهر فروش داد و از نازنین پرسید:
 - شما ازدواج نکردین؟
 نازنین قرمز شد و بهناز دخالت کرد:
 - خانم دکتر کسی رو زیر نظر نمی یاره، با کارش ازدواج کرده.

جواهر فروش که دنبال مشتری بعدی بود شروع کرد به بلبل زبونی:
- بالاخره آدم آگه دکتر، مهندس، وکیل و وزیر هم باشه، باید ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده.

نصیحت بی جای جواهر فروش به مزاج نازنین سازگاز نیومد، بهش برخورد و با غیظ گفت:

- حتماً نصیحت شما رو فراموش نمی کنم.
مازیار متوجه تغییر رنگ نازنین شد و واسه ختم صحبت جعبه شیرینی رو جلو همه گرفت، جواهر فروش هم خودش رو جمع و جور کرد:
- حالا عروسی ما رو دعوت می کنین خانم دکتر؟ این همه تخفیف گرفتین لااقل یه شام حسابی بهم بدین.

بهناز آب دهنش رو قورت داد:
- وا... جشنی در کار نیست، یه ماه غسل خوب می ریم کیش بعدشم مهندس یه ماشین واسه من می خره که راحت برم و بیام. من کلاً با بز و بکوب و بریز و بیاش عروسی مخالفم، یه مهمونی تو شیراز داریم که اونم خیلی ساده اس! دوست داشتن تشریف بیارین.

بهروز به تأیید حرف جواهرش گفت:
- تو عروسی هر چقدر سنگ تموم بزاری باز توش حرفه، یکی می گه زیاد بود، یکی می گه کم بود.

بعد از نازنین پرسید:
- نظر شما چیه خانم دکتر؟
نازنین با بی تفاوتی خندید:
- چون هیچ وقت بهش فکر نکردم پس نظری هم ندارم.



رائین تو تراس خونه پدری نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، شلوار لی و بلوز باتنی شیرری رنگی پوشیده بود، هنوز خوش لباسی قدیم رو داشت، تنها فرقی که کرده بود موهای شقیقه اش بود که تک و توک سفید شده بود، جا افتاده تر و دختر پسندتر شده بود، نگاهش روی گل های باغچه که زیر بارون خیس شده بودن برق می زدن میخکوب شده بود و گذشت هارو تو ذهنش مرور می کرد. بارون همه چیز رو واسه اش زنده کرده بود، آهی از حسرت کشید: «کاش هنوز بیست سالم بود و بابا و مامانی کنارم بودن.»

صدای شیدا خلوتش رو بهم زد:

- سرما می خوری، بیا تو. الان که فصل بیرون نشستن نیست.
رائین برگشت و چشمش روی دختر سه ساله اش چرخید و عصبانی شد:
- نازنین رو چرا آوردی بیرون، لباسش مناسب نیست، مریض می شه.
شیدا پوزخند زد:

- وقتی می بینه باباش بیرون نشسته فکر می کنه کار درستیه.
رائین بی اعتنا به شیدا واسه نازنین بغل باز کرد. دخترک با شیرین زبونی خودش رو تو بغلش جا داد و سفت بغلش کرد و صورتش رو به سینه پدر چسبوند. رائین بوسه بارونش کرد و آوردش تو. روی مبل نشست و موهای طلایی دخترک رو نوازش کرد و در سکوت خودش فرو رفت. شیدا با حسرت این صحنه رو نگاه کرد.

شیدا زن جا افتاده و چاق و تقریباً زشتی بود. با گله گفت:

- از وقتی اومدیم ایران همون دو کلام حرفی رو هم که باهام می زدی دیگه نمی زنی، آخه چقدر سکوت؟ منم تو این خونه آدمم، دیوار که نیستیم.
رائین بی اون که سرش رو بلند کنه مشغول نوازش دخترش بود:
- چی می خوای بگم؟ بگو تا بگم.

- همه زن و شوهرها بهم چی می گن؟ می خوای واست کلاس بزارم که حرف

زدن یادت بدم؟

- گناه از منه، می دونم ولی می دونی که نمی تونم خودم رو عوض کنم.
تهران تمام خاطرات گذشته ام رو تو خودش داره و بیشتر غمگینم می کنه.

شیدا با عصبانیت تو چشمش زل زد:

- واسه چی اومدی ایران؟

نگاه راثین پر از غم شد:

- از غربت بیزارم همیشه بیزار بودم، پدر و مادرم رو از من گرفت، گوشه گوشه هاش واسه ام قبرستون بود.

شیدا لب و لوجه اش رو کج کرد:

- الحمدا... که تهرون واسه ات گلستونه!



نازنین داشت قهوه درست می کرد. بهناز کنار کانتیر آشپز خونه ایستاده بود.

در چهره اش نگرانی موج می زد، نازنین با دلسوزی پرسید:

- حالا کی می خوای بری؟

بهناز با حالی عصبی گفت:

- اگه بشه فردا، اگه نشه، پس فردا. مازیار رو هم با خودم می برم که خیالم

راحت باشه. ببخشین که این زحمت رو به تو میدم. بهروز وقتی می رفت ازم قول

گرفت که مطبش خالی نمونه، حالا بد بیاری آوردیم.

نازنین سر به سرش گذاشت:

- اگه شوهر دکتر کرده بودی حالا مشکلی نداشتی.

بهناز که خیالش راحت شده بود خندید:

- عوضش می کنم بزار به مازیار بگم بعد...

نازنین با وحشت به صورتش زد:

- خدامرگم بده، نگي من اين حرف رو زدم، تو شوخي هم سرت نمي شه.
نازنين با دوتا فنجون قهوه ي گرم از آشپزخونه بيرون اومد و خونسرد روی
مبل نشست و پا رو پاش انداخت:

- حالا بشين و ماتم نغير دردت كه دوا شد.

- قهوه ات رو بخور تا فالت رو بگيرم. اينم واسه جبران زحمت.

- اگه فالگير بودي واسه چي اين همه درس خوندي تا دكتر بشي.

- من مال و منالي تو دكترى نمي بينم... حالا حال مامانت خيلي بده؟
بهناز دوباره ياد مادرش افتاد و قيافه اش تو هم رفت و چشمانش پر از اشك

شد:

- قندش رفته بالا، كلييه هاش مشكل پيدا كرده، بهروز نيست اگه منم نباشم

خيلي بد مي شه. بيچاره مامانم دو تا بچه دكتر داره و سرش بي كلاهه.

- حالا قهوه ات رو بخور ببينم چي مي شه؟ من كه نمي تونم جاي دكتر
متخصص ويزيت كنم.

بهناز قهوه اش رو جرعه جرعه خورد و با التماس نگاهش كرد:

- فقط دو روز چون دكتر منظمي خودش رو مي رسونه، اونم از شانس من

مادرش مريض شده رفته خرم آباد، من و تو سياهي لشكريم.

- چيزاي ساده رو كه مي تونيم درمون كنيم، زيادي هم خودمونو دست كم

نغير.

نازنين با خونسردي قهوه مي خورد و بهناز با حرص گفت:

- قهوه خورم نيستي.

و دستمالي بهش داد.

- فنجونت رو برگردون رو اين.

نازنين فنجون رو دمر كرد:

- خوبه نمرديم و دكتر فالگير هم ديديم. حالا برنامه ات چيه؟

- باید برم شیراز.

- من به برادرت بدهکارم بابت اون شب عروسی، باشه میرم مطب تا هر چند روز که دکتر منظمی نیومد اونجا رو خالی نمی دارم. خودت رو دق مرگ نکن. برق شادی تو چشمای بهناز درخشید.

- راستش می ترسم دکتر منظمی خودش رو نرسونه از تو که مطمئن بودم ولی می ترسیدم خسته بشی، اگه تو رو نداشتم چی می شد؟

نازنین به شوخی لب ورچید:

- کاری نکن که خودمو لوس کنم.

- بیچاره بهروز این همه درس خونده، حقشه که یه کمی بگرده، درس خواندن زیاد مخ آدم رو داغ می کنه، مخصوصاً اگه آدم رو تو آب نمک گذاشته باشن و جواب سربالا بهش داده باشن.

- اگه با منی قهر می کنم و مطب نمیرم... ولی بی شوخی این همه درس خوندید که چی بشه؟ اول می گیم تخصص می گیریم بعدش فوق تخصص می گیریم و بعدشم خدا می دونه، هزار ادا و اصول.

- نگو که چشمم سیاهی رفت...

- من دیگه درس نمی خونم، این آخرشه قبول شدم شدم، وگرنه ولش می کنم.

- همه همین رو میگن، شاهنامه آخرش خوشه.

- دفتر و دستکم رو می برم تو مطب، امیدوارم مریض نباشه.

- صحبت بی وفایی نکن، اگه مریض نباشه نون ما آجر میشه، باید دعا کنیم مریض باشه و خدا شفا بده.



مهر که یه گوشه ای نماز می خوند سلام نماز رو داد و سجاده اش رو جمع

کرد، نازنین خبرا رو بهش داد:

- عمه چند روز قراره برم مطب پس بعد از ظهرها تنهائین. این هفته رو صبح کاری حساب نکنین.

مهر با تأسف گفت:

پس برام چندتا کتاب جور کن که سرم گرم بشه. فقط کتاب می تونه بدون آزار کنارم باشه، نه خر خر می کنه و نه تنش بو میده. دندون مصنوعی هم نداره که شب بالا سرم تو لیوان بذاره.

هر سه خندیدن و نازنین فنجونش رو دست بهناز داد:

- فالم رو بگیر ببینم.

قیافه بهناز دیدنی بود:

- دشت نگرفته؟ کی فال می گیره؟ حالا چون تویی باشه.

بهناز با قیافه ای به ظاهر متفکر فنجون رو بالا و پایین و این ور و اون ور کرد:

- تو فنجونت یه مرد قد بلند با ماشین...

بهناز خیره تو فنجون رو نگاه کرد:

- آهان ماشین بنزه که دنبالت میاد.

خنده نازنین اوج گرفت:

- حتماً از هند اومده با ماشین بنز اومده، فردین نبوده؟

بهناز از خنده ریشه رفت و نازنین مشتش را پر از شکلات کرد و با خنده به طرفش پرتاب کرد:

- اینم دشت که بی فیض نمونی، دیوونه همچو آدمی رو هر کی گیر بیاره نگه

اش می داره نمی ذاره از هند بیاد دنبال من.



مطب دکتر بهروز زیاد بزرگ نبود، دو تا نیمکت و یه میز منشی که دختر

جوونی پشتش نشسته بود. پنجره کمی باز بود و پرده از حرکت باد تگون می خورد. خانم و آقای با بچه هاشون منتظر ویزیت بودن.

در باز شد و راین و شیدا با دخترک مو بورشون وارد مطب شدن. راین که دخترک رو سخت تو بغل گرفته بود و به خودش فشار می داد با اخم های گره خورده و ظاهر پریشون جلو میز منشی ایستاد و سلامی پر از نگرانی کرد:

- الحمدا... که آقای دکتر تشریف دارن؟

- امشب خانم دکتر هستن نه آقای دکتر.

- فرقی نمی کنه. دکتر که زن و مرد نداره، چیز مهمی نیست. دختر ما یه کمی تب داره. وقت قبلی هم نداریم.

- بفرمایین بشینین.

دخترک وسط راین و شیدا نشست. کت و شلوار اسپرت راین با شال گردن مناسب جلوه زیبایی داشت. قامت بلند و مردونه اش بعد از این همه سال در به دری هنوز جذاب بود و شیدا با چشمای ریز و هیکل چاق کنارش یه وصله ناجور بود. منشی از شیدا پرسید:

- اینجا پرونده دارین؟

- تازه اومدیم ایران، اولین باره که اینجا می آیم. همسایه شما هستیم.

منشی با خوشرویی تحویلشون گرفت:

- یکی تون بره تو، یکی پرونده درست کنه.

راین همراه دخترک از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت و شیدا جلوی میز منشی ایستاد. دخترک شروع به گریه کرد و به انگلیسی گفت:

- With mammy. (با مامانم.)

راین طاقت بی تابي و اشکهای دخترک رو نداشت برگشت و شیدا واسه اش بغل باز کرد و با هم وارد اتاق دکتر شدن و راین مشغول پرونده سازی شد.



نازنین با موهای دخترک بازی کرد:

- چه دختر خوشگلی! اسمت چیه؟

دخترک فقط نگاه کرد، شیدا به انگلیسی به دخترک حالی کرد که به دکتر سلام کن. بچه با چشمهای قشنگش نگاه کرد:

- Hello.

دخترک چشم نازنین رو گرفته بود:

- فارسی بلد نیست؟

شیدا با مهربونی دست گرم دخترک رو نوازش کرد:

- می فهمه ولی نمی تونه حرف بزنه تازه اومدیم ایران.

- نگفتین اسمش چیه؟ اصلاً انقد خوشگلی این بچه منو گرفت که نپرسیدم مشککش چیه؟

- اسمش نازنینه. فکر می کنم سرما خورده و تب کرده. من خودم نرسینگ خوندم. روز قبل فکر کردم زیاد مهم نیست. قرص سرماخوردگی بهش دادم و مرتب پاشویه اش کردم ولی تبش قطع نشد که هیچ شدیدتر هم شد. باید دیروز می آوردمش، فکر نمی کردم این طوری بشه.

نازنین با مهربونی دسته ای از موهای دخترک رو کشید:

- لطفاً روی تخت معاینه بنشونیش تا معاینه اش کنم.

شیدا دخترک رو روی تخت نشوند و نازنین غیرارادی بوسه ای به صورت مهتاب دخترک زد:

- دهنش رو باز کن.

دخترم مات به مادرش نگاه کرد و شیدا حالیش کرد و اونم با ترس و لرز دهنش رو باز کرد. نازنین با قاشقک چوبی ته حلقش رو دید. بعد پشت و سینه

اش رو معاینه کرد و براش درجه تب گذاشت. با دقت به درجه نگاه کرد:
- تبش بالاست. اگه بی قراری می کنه حق داره، براش دارو می نویسم ولی یه
آزمایش هم می نویسم که انجام بدین و جوابش رو بیارین تا مطمئن بشم فقط
سرما خورده.

شیدا چشمای پر از اضطرابش رو به نازنین دوخت:
- یعنی ممکنه چیز دیگه ای باشه؟ پدرش دمار از روزگار من در می آره.
نازنین با تعجب گوش کرد:
- امیدوارم که نباشه ولی مگه بچه هر دوی شما نیست؟ تازه مگه مریضی
بهش تزریق کردین؟

شیدا فقط آه کشید و نازنین پرسید:
- دفترچه دارین؟
شیدا درحالیکه کفش های دخترک رو پاش می کرد گفت:
- نه خانم دکتر نسخه آزاد بنویسین. پولش مهم نیست.
- نازنین چی؟
شیدا مکثی کرد و گفت:
- بشکوفه.

نازنین مشغول نوشتن شد. شیدا تو دلش گفت:
- بچه مال منه، همه چی که مال رائین نیست. بذار یه دفعه پشت اسم این
بچه فامیلی من باشه. دلم این جوری خنک میشه.
شیدا بچه به بغل عازم رفتن شد و دخترک واسه نازنین دست تگون داد.
بیرون اتاق رائین از اضطراب پا به پا می کرد و مرتب سیگار می کشید. با دیدن
دخترک سیگارش رو خاموش کرد و بغلش کرد. دخترک به گردنش آویزان شد.
شیدا با حسرت نگاه کرد:

- شما برو تو ماشین، من دواهاش رو می گیرم. خودمم یه چیزایی می خوام.

رئین صورت دخترک رو بوئید و بوسید:

– عزیز بابا!



نازنین پشت میز نشسته بود و به دخترک فکر می کرد. صدای آشنایی به گوشش خورد. گوش تیز کرد و لرزه به جوش افتاد. با دست شقیقه هاش رو فشار داد و آه کشید: «ممکن نیست، داری دیوونه می شی! اون کجا اینجا کجا؟» دیوونه وار از جا بلند شد و در رو باز کرد و بیرون رو نگاه کرد. منشی متعجب شد:

– خانم دکتر مریض نداریم می خواین تعطیل کنین؟

نازنین از رؤیا بیرون اومد و ناامید سرش رو تگون داد:

– آره می تونی بری.

نازنین زیر بارون بدون چتر قدم می زد. اجازه داد بارون تموم غصه های دل جوشش رو بشوره. دست هاش رو تو جیب پالتوش کرده بود. هوا سرد بود و نفس هاش بخار مانند شده بود، یقه بارونیش رو بالا داده بود. باد زوزه می کشید و پوست صورتش رو شلاق می زد، فکر کرد: «خیلی سال گذشته، هیچ وقت نتونستم یه دقیقه از گذشته رو فراموش کنم، چقدر این صدا برام آشنا بود، کی بود؟ رئین چرا همیشه تو فکر من قدم می زنی؟»

خودش به خودش خندید؛ «دیوونه داری جَنّی می شی!»

روز بارونی کنار رئین به خاطرش اومد و چشم هاش رو پر از اشک کرد. مردی از کنارش گذشت، رفتار نازنین به نظرش عجیب اومد، شونه هاش رو بالا داد:

– طفلی خیلی جوونه، ولی اختلال حواس داره!

بعد نگاه معنی داری به نازنین انداخت و نازنین از نگاه مرد به خودش اومد!



شیدا مشغول اتوکشی بود، راین لبش رو روی گونه بچه گذاشت. گرمای صورتش نگرانش کرد و با عصبانیت سر شیدا داد زد:

- بچه داره تو تب می سوزه تو داری اتوکشی می کنی!

شیدا همون طور که سرش پایین بود جواب داد:

- لباسای خودت رو دارم اتو می کنم

- سرم به گور، بیا بچه رو پاشویه کن جواب آزمایش کی حاضر می شه؟

شیدا خونسرد اتو رو خاموش کرد:

- بی خودی شلوغش نکن، من تو بیمارستان اینقدر مریضای جورواجور دیدم

که چشم و گوشم پُره. آزمایشش پس فردا حاضر می شه، خودم می رم می

گیرم... دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی؟ خوش به حال وقتی که حرف

نمی زنی!

راین ساکت شد، صداش آرام تر شد:

- این بچه با همه ی آدمایی که تو دیدی فرق می کنه این عمر منه، جون منه.

- مثل اینکه بچه منم هست این رو که یادت نرفته؟

راین بچه رو بیشتر به خودش چسبوند. چند دقیقه بعد شیدا با لگنی پر از

آب ولرم کنارش اومد و پاهای کوچیک بچه رو توش گذاشت و آرام آرام رو

پاهاش آب ریخت. راین سرش رو خم کرد و موهای طلایی دخترک رو عاشقانه

بو کرد.

فصل پانزدهم

حوری سرش رو با خلال کردن پوست پرتقال گرم کرده بود.
حشمت با چایی گرم مشغول بود. مهر خودش رو تو ژاکت سخت پیچیده بود.
- حالا مطمئنی خودش بود؟

به حشمت برخورد:

- عمه جان خودم با همین دو تا چشمام دیدم. البته عوض شده بود ولی
هنوزم خوش قد و بالا و خوش تیپه، من اونو خوب می شناسم
مهر با افسوس گفت:

- اون ظاهر و باطنش خوب بود.

حوری با یادآوری گذشته تو غصه ها غرق شد:

- تنها بود؟

حشمت سر تکون داد:

- آره مثل اینکه عمه جان اونو بهتر از ما می شناسه.

مهر سرفه خشکی کرد:

- حالا چرا نرفتی سلام علیک کنی؟

حشمت سر به زیر انداخت و قرمز شد:

- روم نشد، راستش ترسیدم تحویل نگیره و خیط بشم.

حوری نالید:

- هر چی داریمان از اون خانواده اس، هر جا هستن خدا پشت و پناهاشان
باشه فقط همین دعا کردن از دست من برمیاد ولی اونا خیلی کارا واسه ما کردن.

حشمت حسرت خورد که:

- چه ماشینی داشت! برقش چشم آدم رو می زد. جلو شهرداری دیدم سوار
شد و رفت.

مهر باور نکرده بود واسه اینکه مطمئن بشه پرسید:

- تو که اون رو ندیده بودی چطوری شناختیش؟

حشمت آب دهانش رو قورت داد:

- بابا چند دفعه منو برده بود خونه تیمسار. اون موقع چهارده پونزده سالم
بود. ازش خوشم نمی اومد لجم می گرفت که چرا اونا باید اون جور باشن و ما این
رقمی؟ ناکسا عجب خونه و زندگی باحالی داشت؛ همه اش مال همین یه دونه
پسر می شد. همیشه آرزو می کردم کاش جای اون بودم! اسمش یادم رفته، چند
وقتی هم قایمکی تو خونه مون خودمو جای اون فرض می کردم، مثل اون راه می
رفتم

حوری آه کشید:

- روله خدا بهتر می دانه به کی چه بده و چی نده. ملک شیر خدایامرز
همیشه می گفت خدا می گه یه وقتی از کار بنده هام خنده ام می گیره. کسی رو
که من بالا می برم جمع می شن بزنش زمین و کسی رو که زمین می زنم با
طناب می خوان بکشن بالا. حتماً صلاح و مصلحتش این بوده که اونا تو ناز و
نعمت باشن و ما تو نکبت.

مهر افسوس خورد:

- کاش باهاش حرف می زدی و مطمئن می شدی که خودش و از بقیه سراغ
می گرفت.

حشمت دلخور شد و گفت:

- یعنی دروغ می گم؟ به علی خودش بود. سر شاهرگم شرط می بندم، همون چشمها، همون صورت فقط یه کمی موهای شقیقه اش سفید و سیاه شده بود. پول نمیداره اونا پیر بشن.

حوری حرف رو عوض کرد:

- حالا شهرداری پشت چی گفت؟ سنگ چند مَنه جلو پات انداخت؟

- یه هفته دیگه جواب می دن.

مهر چشماش رو بست و قیافه راثین رو تو خیالش دید:

- لعنت به شیطون! خدایا به داده ها و نداده هات شکر، خوبه نازنین نیست وگرنه بچه دوباره داغش تازه می شد و زخمش سر باز می کرد.



تو خونه راثین انگار گرد مرده پاشیده بودن. از سکوت مطلق غم تلمبار می شد. بچه روی کاناپه خوابش برده بود. راثین کنارش نشسته بود و با دست، پاش رو نوازش می کرد. شیدا ورقه آزمایش به دست وارد شد و راثین با هزار تا فکر و خیال منتظرش بود.

- چی شد؟ می داشتی خودم برم. خیلی دیر کردی.

شیدا با خونسردی گفت:

- خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

در واقع تو دلش دعا می کرد که به خیر گذشته و تا حالا فامیل بشکوفه رو که رو بچه گذاشته ندیده. راثین دوباره پرسید:

- آزمایش چی نشون داده؟

شیدا نمی خواست نگرانش کنه سعی کرد بازم خونسرد باشه.

- امیدوارم مهم نباشه.

رائین با وسواس به بچه نگاه کرد:

- واسه همین تبش قطع نشده، دیشب هر دفعه به صورتش دست زدم گرم بود. نزدیک صبح خوابم برد. صبح هم با گریه اش بیدار شدم و آوردمش تو هال.

گله از صدای شیدا خودش رو نشون می داد.

- تو اجازه ندادی کنار من بخوابه، آخه منم مادرشم، بردیش تو اتاق خودت

که چی بشه؟

رائین فقط با تأسف به بچه نگاه کرد و سکوت کرد.



مطب دکتر بهروز شلوغ بود، فصل سرماخوردگی و گلو درد بود و مطب از صدای سرفه پر شده بود. چرت خانمی بچه بغل از بی خوابی شب قبل خبر می داد. آقای آروم تو گوش پسر کوچیکش حرف می زد تا درد سرماخوردگی رو فراموش کنه.

رائین و شیدا روی نیمکت نشسته بودن. دیدن نازنین بی حال از تب رائین رو کلافه کرده بود. مرتب دست به پیشونی دخترک که از تب گر گرفته بود می داشت و نگران به چشمای از تب سرخ شده اش نگاه می کرد و حرص می خورد. با غضب رو به شیدا کرد:

- تبش خیلی بالاست! خوبه تو چند سال نرس بودی و این همه بی خیالی، این حماقت بوده که این بچه رو چند روز تو خونه نگه داشتی تا به این روز بیفته. همه نگاه ها از صدای بلند رائین به طرفشون چرخید و شیدا خجالت زده سرش رو پایین انداخت:

- فکر نمی کردم چیز مهمی باشه، مردم دارن نگاهمون می کنن؛ چرا صدات

رو بلند می کنی؟ مگه من گفتم مریض بشه!

رائین بی اعتنا به اعتراض شیدا پیش منشی رفت:

- ببخشین خانم، می شه ما رو بی نوبت بفرستین تو، دخترم بدحاله می ترسم تشنج کنه. تبش خیلی بالاست!

منشی تو جواب مونده بود، مکثی کرد و بلند گفت:

- اگه مرضا حرفی نداشته باشن واسه من که فرقی نمی کنه.

رئین رو به منتظران کرد:

- من شرمنده همه هستم. می بینین دخترم بدحاله اجازه بدین ما زودتر بریم تو.

هیچ کس حرفی نزد. چند لحظه بعد خانمی به صدا دراومد:

- عیبی نداره یکی دو تا عقب و جلو فرقی نمی کنه. بچه بی طاقته!

رئین سرش رو به علامت تشکر خم کرد و روی نیمکت منتظر نشست و طلب کارانه به شیدا نگاه کرد. شیدا به روی خودش نیاورد و دستی به صورت تب دار نازنین کشید. چند دقیقه بعد که مریض از اتاق بیرون اومد منشی رو به رئین کرد:

- بفرمایین!

رئین بچه به بغل چند ضربه به در زد و وارد شد و سلام کرد. شیدا تو دلش دعا می کرد که بالای برگه آزمایش رو نبینه و قشقرق به پا نشه.

دکتر منظّمی ورقه آزمایش رو با دقت نگاه کرد، سرش رو بلند کرد:

- بهتره تو بیمارستان بستری بشه.

چشمای رئین از حدقه بیرون زد:

- چی شده دکتر؟

دکتر منظّمی خونسرد نگاهش کرد:

- هیچی! باید یه سری آزمایش کامل تر و دقیق تر روش انجام بشه، تبش

اصلاً قطع نشده؟

صدای رئین از ترس می لرزید به زحمت لبش از هم باز شده بود:

- با پاشویه یه کمی پایین می اومد ولی دوباره بالا می رفت.
 دکتر منظمی با قاطعیت گفت:
 - باید یه عفونتی تو بدنش باشه، تو بیمارستان دقیق تر آزمایش می کنن.
 نگاه پریشون راین دلش رو به درد آورد:
 - چیز مهمی نیست من فقط می خوام مطمئن بشم، می تونین تو بیمارستان
 بستریش کنین، هزینه اش براتون مهم نیست؟
 راین تندی گفت:
 - هر جا که بهترین باشه.
 بعد ورقه ای رو که دکتر نوشته بود برداشت و با نگرانی پرسید:
 - شمام اونجائین دکتر؟
 دکتر منظمی با بزرگواری همدردی کرد:
 - نگران نباشین، من خودم فردا صبح ویزیتش می کنم.
 وقتی بیرون اومد شیدا از قیافه درهم راین ترسید:
 - چی شده؟
 راین بی اون که جوابی بده از در بیرون اومد و شیدا مات زده دنبالش راه
 افتاد. آستینش رو کشید:
 - چرا با من حرف نمی زنی، چی شده؟ منم به اندازه تو نگرانم.
 راین دستش رو کشید و داد زد:
 - باید بستری بشه، صد دفعه بهت گفتم مراقبش باش، یادت باشه اگه
 چیزیش بشه زندگی منم تموم می شه.
 هر دو با آسانسور پایین اومدن. چند دقیقه بعد نازنین وارد مطب شد، منشی
 از جاش بلند شد و با ادب سلام کرد. نازنین با خوش رویی جواب داد و پرسید:
 - مریض که ندارین چرا تعطیل نمی کنین؟
 منشی اشاره ای به اتاق دکتر کرد:

- دکتر هنوز هستن.

نازنین چند ضربه به در زد و با خنده وارد شد و سلام کرد. دکتر منظّمی مشغول آویزان کردن لباسش به چوب لباسی بود با دیدن نازنین خندون شد و با خسته نباشین نازنین گل از گلش شکفت.

- گفتم برم اگه کمکی باشه شریک بشم، بهناز خیلی سفارش کرده ولی مثل اینکه نوشدارو بعد از مرگ سهراب بودم.

- سرمون خیلی شلوغ بود! دکتر بهروز باید حسابی واسه ام سوغاتی بیاره، تا همین چند دقیقه پیش پای شما مریض داشتیم. واسه شمام باید سوغاتی بیاره، بالاخره شمام چند روز زحمت کشیدین.

خنده نازنین چال ملیحی به گونه اش انداخت:

- قابلی نداشت! من که نمی تونم جای دکتر متخصص رو بگیرم.

دکتر منظّمی از ته دلش دعا کرد:

- امیدوارم در آینده نزدیک تخصص بگیرین.

نازنین حرف رو عوض کرد:

- مطب خالیه، منشی رو گذاشتین دعا کنه مریض بیاد؟

دکتر منظّمی با صدای بلند خندید:

- گفتم تا همین الان مریض داشتیم یه دختر خوشگلی رو آورده بودن که

فارسی بلد نبود. مشکوک به حصبه بود، البته زیاد مطمئن نیستم تو بیمارستان خودمون بستری شد، پدرش گفت تازه اومدن ایران.

- آهان یادم اومد، من براش آزمایش نوشتم. بچه خیلی نازی بود!

دکتر منظّمی یه حرف دو پهلو زد:

- اسمش هم نازنین بود.

نازنین به روش نیاورد.

- اینم شد شغل! همیشه باید از غم و درد مردم دلمون ریش بشه، بعضی وقتا

کاری هم ازمون بر نمی یاد.

دکتر منظّمی شوخی کرد:

- اولاً مطمئن نیستم که حصبه باشه؛ دوماً خانم دکتر، بی خود به ما نمی گن
فرشتگان سفید پوش، اول توکل به خدا و بعد مریض رو میدن دست ما ولی
انصافاً پدر خوش تیپی داشت، دخترک شکل پدرش بود فقط بلوند بود... بگذریم
خدا رو شکر که پولدار بودن وگرنه با این اخلاقی که شما دارین باید براشون
اعانه جمع می کردین.

کیفش رو برداشت:

- صبر کنین با هم بریم، من شما رو می رسونم.



نازنین مانتو آبی رنگش رو روی مبل انداخت و روی مبل ولو شد. مهر با
دلسوزی نگاهش کرد و با یه خسته نباشی محبتش رو نشون داد:
- دیر کردی!

نازنین ماجرای دختر رائین رو با آب و تاب گفت. بعد نق زد که حالم گرفته
شد! مهر سر به سرش گذاشت:

- تو که این همه دل گنجشگی، چرا دکتر شدی؟ انشاء... خوب می شه، تازه
اگه حصبه هم باشه خوب می شه، عهد قدیم که نیست. خدا نکرده سرطان که
نگرفته.

- خوش به حالتون که این همه خوشبینین و خونسردا کاش من به جای شما
بودم.

- من نه عَرَضه تو رو دارم نه لیاقت دکتر شدن رو. ارزونی خودت مادر.

نازنین از حرف مهر خنده اش گرفت:

- حوری کجاست؟

- خوابیده و من از تنهایی دق کردم، از بس صلوات فرستادم اماما از دستم خسته شدن و رو ترش کردن.

زنگ تلفن مثل همیشه خلوت به هم زن شد! نازنین گوشی رو برداشت و مژگان با خوشحالی سلام کرد:

- امسال دوست پارسال آشنا خانم دکتر!

نازنین با شنیدن صدای مژگان غم و غصه هاش رو فراموش کرد و از خوشحالی پَر درآورد و خندید:

- خدا منو قربونت کنه، چطوری عزیزم؟

- با احوالپرسی شما خانم دکتر، اگه من تلفن نزّم شما یادی از فقیر فقرا نمی‌کنین؟

- این حرف ها چیه؟! به خدا من خیلی گرفتارم!... خیلی وقته ازت بی خبرم، کجا بودی؟

- یک سال و نیم اهواز بودیم، تازه اومدیم تهران و خونه گرفتیم دوست دارم به روز ناهاری، شامی بیای پیشم. البته فعلاً خونه مامانیم.
- حتماً میام، آدرس بده.

مژگان آدرس داد و نازنین گفت:

- تو اولین فرصت میام، به کادو بهت بدهکارم.

- خودت بیا کادو پیشکش. اصلاً نکنه واسه خاطر کادو سراغی ازم نمی‌گیری... از شوخی گذشته می‌دونم خسته ای خیلی وقت رو نمی‌گیرم به همه سلام برسون.

وقتی نازنین گوشی رو گذاشت. مهر با تردید پرسید:

- مژگان بود؟

لبخند نازنین تأیید کرد:

- خودش بود! چقدر خوشحالم که صداش رو شنیدم دلم واسه اش پر می‌زنه.

- خیلی با معرفته! دوستی رو تموم کرده با اینکه کنارش گذاشتی بازم دست
برنداشت، هر چی تو ازش فرار کردی اون اومد دنبالت.
- عمه جان خودت می دونی چرا زیاد نمی رم سراغش؟
- این همه سال گذشته همه یادشون رفته.
- امیدوارم این جووری باشه!
- تو این طوری فکر نمی کنی؟
نازنین سعی کرد به چشمای مهر نگاه نکنه می ترسید چشماش رسواش کنه.
- چرا، چرا.
و بلافاصله به اتاقش رفت. مهر وقتی تنها شد با خودش گفت:
- خبر نداره که مجنون به کوی لیلی اومده و داره لیلی لیلی می کنه.



بیمارستان در سکوت شب خوابیده بود. چراغ اتاق ها خاموش بود. غم
مریضی و درد تو فضای بیمارستان موج می زد. چراغ اتاق نازنین کوچک روشن
بود و خودش سرُم به دست روی تخت خوابیده بود. راین روی صندلی کنار
تخت نشسته بود و آروم آروم دست بچه رو نوازش می کرد. غرق در خاطرات
خودش بود که زنگ تلفن تکونش داد. عین برق گرفته ها از جا پرید و گوشی رو
برداشت. شیدا بعد از سلام التماس کرد:

- از خر شیطان بیا پایین و برو خونه. بذار من شب بمونم پیش بچه.
راین با بی حوصلگی نق زد:

- بچه خودمه، خودمم می مونم، تو خجالت نکشیدی فامیلی خودت رو روی
بچه من گذاشتی، صبر می کردی وقتی من مُردم این کار رو می کردی.
- هر چی تو بگی، غلط کردم! می یام می گم اشتباه کردم.
- چقدر می خوای مضحکه مردم بشی، آدمی با این سن و سال فامیلی

شوهرش رو اشتباه می کنه؟

- بچه نشو رائین.

رائین گوشی رو گذاشت و شیدا دوباره زنگ زد. شیدا گریه می کرد:

- با کی داری لج می کنی؟ مگه تقصیر منه؟ مردم به من چی می گن؟ مسخره نیست بگن مادرش رفته خونه خوابیده و پدرش داره شیفت می ده، بیا عزیزم برو خونه، تو هم حالت خوب نیست.

- حرف هیچ کس مهم نیست. هیچ چیز نمی تونه منو از اینجا تگون بده.

- باشه هرچی تو بگی، حداقل بیا برو شام بخور بعد بیا. می دونم غذای بیمارستان رو نمی خوری.

- گرسنه نیستم، ممکنه بچه حالش بد بشه، من تا صبح بیدار می مونم.

- دیوونه همیشه حرف، حرف خودته.

و محکم گوشی رو روی تلفن کوپید و از سالن انتظار بیرون اومد و با خودش

گفت: «واسه یه بارم شده بذار این بچه مال من باشه، نازنین بشکوفه!»

و اشک هایش رو با دست پاک کرد.



مژگان ظرف های شسته مادرش رو خشک می کرد، و واسه اش درد دل می کرد:

- نمی دونی نازنین از تلفنم چقدر خوشحال شد! می دونم دوستم داره ولی نمی دونم چرا ازم کناره می گیره.

مادر مژگان طرّه موی افتاده روی پیشونیش رو کنار زد:

- شاید به خاطر رائینه.

مژگان به دست هاش کرم زد:

- اون که تموم شده.

- یا شایدم فکر می کنه چیزی به گوش شوهرش می رسه.

مژگان دست هاش رو بو کرد:

- چه خوش بو شده! یعنی از دهن من؟ خودش می دونه زیپ دهن من خارجیه و خراب نمی شه که شل و سفت بشه.

مادر مژگان از یادآوری گذشته افسوس خورد:

- نگفتم که تو حرفی می زنی که بهت برخورد. گفتم شاید اون این طوری فکر کنه که زیاد باهات قاطی نمی شه چون دلیل دیگه ای نمی بینم... ولی خودمونیم مادر، شوهرشم دست کمی از رائین نداشت جای برادری خوش بر و رو و خوش قد و بالا بود. دکترم که هست، خیلی هم دور و برش می پلکید و خانم دکتر خانم دکتر می کرد.

- خیلی دلش بخواد، یه زن دکتر گیرش اومده که مثل چلچراغ از خوشگلی می درخشه دیگه چی می خواد؟ مرگ می خواد مرگ موش بخوره... دلم واسه اش خیلی تنگ شده! قول داد حتماً یه ناهار یا شام بیاد خونه مون.

مادر مژگان از فرصت استفاده کرد و به مژگان هشدار داد:

- پس تنبلی رو بذار کنار و زودتر خونه ات رو رو به راه کن. پرده هات رو بزن که آبرومند باشه، حتماً اونا وضعشون خیلی خوبه و دارن پول پارو می کنن. یه کاری کن که جلوشون سر به زیر نشی.

مژگان غر زد:

- شمام که... اون این جووری نیست. فقط خودم رو می خواد تازه شم شوهر منم مهندس، عمّله که نیست!

- بلا نسبت عزیزم، من که چیزی نگفتم. الحمدا... دامادم مثل گله، یعنی می گم زودتر جا به جا بشو، اگه بدجووری گفتم ببخشین.



با دمیدن آفتاب و روشن شدن هوا جنب و جوش بیمارستانم شروع شد و آثار زندگی یواش یواش خودش رو نشون داد. فعالیت شروع شده بود. راین بی حرکت روی کاناپه همراه دراز کشیده بود و چشم از سرم دخترش بر نمی داشت. تلویزیون اتاق روشن بود ولی راین نه صداش رو می شنید و نه تصویرش رو می دید. فقط تنها صدایی که می شنید چک چک قطره های سرم بود. بچه تکونی خورد و روی دست غلطید. راین به سرعت برق از جا پرید و نگهش داشت.

– نه عزیزم، از این طرف نمی شه بخوابی، سوزن می ره تو دستت.

دخترک خسته شده و شروع به گریه کرد. راین با مهربونی با دست اشک هاش رو پاک کرد. چند ضربه به در اتاق خورد و دکتر منظمی وارد شد. راین بلند شد و سلام کرد، دکتر با خوشرویی جواب داد:

– بچه چطورِه؟

از نگاه نگران راین جوابش رو گرفت:

– یه سری آزمایش می نویسم که همین الان به طور اورژانس انجام بدن.

تبش با دوا پایین می یاد.

صدای راین می لرزید:

– خوب می شه آقای دکتر؟

– مرض لاعلاج که نداره، این فقط یه شک ساده اس، شاید اصلاً چیزی نباشه

و یه آنزیم ساده باشه.

– آخه من همین یه بچه رو دارم.

– حرف راین دکتر رو سخت به خنده انداخت:

– مگه بقیه چند تا بچه دارن. الان جوونا خیلی همت کنن زیر بار همون یه

دونه بچه میرن نه بیشتر، تازه من هنوز زیر بار ازدواج نرفتم چه برسه به بچه.

– راین شرمنده شد و آروم گفت:

– این بچه تمام زندگی منه، فقط بچه ام نیست، همه چیز من تو وجود این

بچه خلاصه شده.

- دکتر تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و بیرون رفت. رائین با عشق پتو رو روی بچه کشید و چند دقیقه بعد پرستاری با وسایل خون گیری تو اتاق اومد:

- باید ازش خون بگیرم.

- تن رائین به رعشه افتاد:

- من نمی تونم ببینم.

- پرستار با ناباوری و تمسخر نگاهش کرد:

- از شما بعیده. آقا برین یه پرس دل و جیگر بخورین، لطفاً به اتاق پرستاری بگین یه نفر کمکی بفرستن.

رائین از اتاق بیرون اومد و از یادآوری جمله یه پرس دل و جیگر یاد گذشته و تصادف با نازنین افتاد:

- کاش دل و جیگر دار نمی شدم و باهاش تصادف نمی کردم!

- صدای جیغ بچه تو راهروی بخش پیچیده بود. رائین با دست گوشاش رو گرفته و چشماش پر از اشک بود: « خدایا این یکی دیگه نه، دیگه طاقت ندارم، تو بزرگی، مهربونی، خودت بهتر می دونی که هر چی طاقت داشتم رو سالهای پیش گذاشتم و تموم شد. این یکی رو واسم نگه دار.

- آنقدر تو خودش بود که متوجه شیدا و چشم های نگرانش نشد:

- چرا اینجا ایستادی، کی پیش بچه اس؟

- رائین با چشم بسته جواب داد:

- دارن ازش خون می گیرن.

- شیدا هراسون خودش رو به اتاق رسوند. خون گیری تموم شده بود.

پرستار داشت رو رگ بچه چسب می زد. با دیدن شیدا به هم نگاه کردن، شیدا صبح بخیر پر اضطرابی گفت و کنار بچه اومد و موهاش رو نوازش کرد و صورتش

رو بوسید. پرستار پرسید:

- دختر شماست؟

- شیدا سر تکون داد، پرستار شوخی کرد:

- خیلی کولیه، اتاق رو گذاشته رو سرش، اون آقام پدرش بود که دل شیر داشت و رفت بیرون. بهتون تبریک میگم.

- طاقت دیدن سرنگ و خون گیری رو نداشت وگرنه خیلی هم دل قرص و شجاعه.

- شوخی کردم دلخور نشین! کار ما طوریه که گاهی اوقات اگه یه شوخی کوچولو هم نکنیم از فشار کار خرد می شیم.

شیدا بی حوصله تر از این بود که به حرف هاشون دقت کنه.

- مهم نیست. دستتون درد نکنه.

دخترک با چشم اشکی سراغ رانین رو گرفت و پرستار با تعجب پرسید:

- فارسی بلد نیست؟

- کم و بیش

- خوش به حالش، کاش بیاد جای من تو کلاس زبان امتحان بده.

هر سه نفر خندیدند و شیدا با غرور به دخترش نگاه کرد

دو سه روز بعد شادی به دل رانین برگشته بود. کنار نازنین کوچولو نشسته

بود، شیدا روی لبه تخت نشسته بود و پاهاش رو آویزان کرده بود.

- دیدی چیزی نبود؟ پنج هزار تومن نذر کردم واسه کفتر ای امامزاده صالح

دونه بخرم. تو بدجوری دل آدم رو خالی می کنی. وسواس و دلشوره تو به منم

اثر کرده وگرنه من بیدی نبودم که از این بادهای بلرزم.

رانین موهای دخترک را نوازش کرد:

- تو نمی دونی من چی می کشم.

- هر بچه ای مریضی می شه آدم که نباید خودش رو بیازه و زندگی رو به

خودش و بقیه حروم کنه.

تلفن همراه راین زنگ زد. راین گوشی رو از روی کمد بغل تخت برداشت و صدای مهندس شیرازی رو شنید که با چاپلوسی سلام کرد.

- قربان شیرازی هستم حالتون چطوره؟

- فعلاً بد نیستم.

- قربان قصد مزاحمت نداشتم خواستم یادآوری کنم که فردا باید بیاین مدارک رو بگیرین، من رفتم نامه رو بگیرم ولی گفتن باید خودتون بیاین شهرداری وگرنه بنده بی جهت مزاحم اوقات شریف نمی شدم.

راین بی حوصله تر از این بود که با یه سعی می کنم خواست تمومش کنه که شیرازی گفت:

- چه ساعتی تشریف می یارین که در خدمتون باشم؟

راین بعد از کمی مکث ساعت یازده قول داد. شیدا سعی کرد با مهربونی با راین ارتباط برقرار کند.

- مثل یه پسر خوب برو خونه یه دوش بگیر و بخواب و صبح به کارات برس من اینجام حالا که خیالت راحت شده تب بچه هم که پایین اومده.

نگاه عاشقانه راین روی صورت بچه میخکوب شد.

- حالا تا شب فعلاً که اینجا هستم این شهرداری هم شده وبال گردن، نمی دونم دردشون چیه که به مهندس شیرازی مدارک رو ندادن.

شیدا می خواست هر جور شده اونو از بیمارستان دور کنه.

- قانونه دیگه، بهتره خودت بری. یه بادی هم به سرت می خوره.

باز هم شب و سکوت، نه لرزش برگ، نه صدای چکاوکی، نه حرفی و نه حتی صدای کفشی. شیدا روی صندلی کنار بچه نشسته بود و مجله ای رو آهسته ورق می زد. نازنین آروم در رو باز کرد و سرک کشید.

- سلام شب بخیر.

شیدا مجله رو رها کرد و مشتاقانه ازش استقبال کرد.

- سلام از منه خانم دکتر.

- حال مریض خوش گل ما چگونه؟

- خیلی بهتر شده. الحمدالله ولی باباش حسابی پس افتاده، انگار بچه ندیده

اس!

- پس باید مراقب یه مریض دیگه هم باشین، پرونده اش رو خوندم چیز مهمی نیست، یکی دو روز دیگه مرخص می شه.

- خوشحالم که امشب اینجا هستین.

- ما همیشه اینجائیم. بیمارستان شده خونه ما، من امشب شیفت هستم اگه

کاری داشتین خبرم کنین.

شیدا تشکر کرد و نازنین آروم کنار دخترک اومد و گونه لطیف دخترک رو

بوسید. اونم چشماش رو باز کرد و آروم پلک زد و دوباره چشماشو بست.



بوی خوش قورمه سبزی خونه رو پر کرده بود. امشب تو خونه نازنین همه دور

هم جمع شده بودن. حشمت سینی بزرگی رو پاش گذاشته بود و شام می خورد.

حوری دست روی چونه اش گذاشته بود و با اشتیاق غذا خوردن حشمت را نگاه

می کرد. مهر بافتنی می بافت و نازنین خواب آلود چشماش رو مالید. مهر کش و

قوسی به بدنش داد:

- ناز تو که تازه از خواب بیدار شدی شب دوباره چطوری می خوابی؟

نازنین خمیازه ای کشید:

- دیشب شیفت بودم تا صبح تو بخش راه می رفتم، مریض بدحالم داشتیم

که بیچاره ام کرد، آنقدر کسر خواب دارم که شب سرم رو متکا نرسیده خوابم

می بره. صبح زود هم باید دوباره برم بیمارستان.

حشمت تند تند قاشقش رو پر می کرد و می خورد و مهر خنده اش گرفت:
- از بس همیشه دیر میای باید تنهایی شام بخوری. حالا یواش بخور، نجویده
دلت درد می گیره. دنبالت که نکردن!

حشمت با دهان پر گفت:

- شام باشه، اونم چیزی که دوست داری. تنها و غیر تنها نداره.

بعد خندید و شوخی کرد:

- یواش بخورم ممکنه سرم کلاه بره. آخه خسته می شم و دست از خوردن
بر می دارم.

وقتی آخرین لقمه اش رو قورت داد رو به نازنین کرد و گفت:

- خانم دکتر اگه یه چایی گرمم بهم بدی دیگه میزون میزون می شم.

نازنین واسه چایی ریختن به آشپزخانه رفت. حشمت نفس راحتی کشید و با
خوشحالی گفت:

- حالا فقط مونده پولش جور بشه.

یه دفعه یه چیزی یادش اومد:

- راستی امروز تو شهرداری دوباره پسر تیمسار رو دیدم. با هم رفتیم تو یه
اتاق، خود خودش بود.

چشمای حشمت پر از حسرت شد:

- امان از اونایی که پول دارن. اونا که از این دردسرا ندارن. من این دفعه تو
شهرداری هفت دفعه دوقلو زائیدم تا کارم درست شد، پولدارا یه شیتیل می دن
یکی مثل نوکر می ره دنبال کاراشون والسلام نامه تمام. آکه هی... هر چی سنگه
مال پای لنگه، اونم اومده بود. همچین جلوش خم و راست می شن و بله قربان
بله قربان می گفتن که آدم تا نا به جاش می سوخت. اونم مثل اینکه می خواد یه
جایی رو بازسازی کنه. اونو نشونده بودن رو صندلی و براش چایی دارچین هم
سفارش داده بودن. یه مردی ور دستش بود، خودش می رفت از این اتاق به اون

اتاق که نشناختمش کی بود! من بیچاره از این اتاق به اون اتاق هیرون و سرگردون، کشک زانوم ساییده شد از بس از پله ها بالا رفتم و پایین اومدم. معلوم بود حق حسابش چرب چرب بوده... اگه پول داشته باشه گیری تو کارت نیست.

نازنین چایی رو گذاشت جلوش و به شوخی گفت:

- بفرمایین بخورین و به قول خودتون میزون بشین.

حوری سرزنش بار پرسید:

- این دفعه هم نرفتی سلام علیک کنی، ها روله؟

حشمت با حرص یه قند برداشت:

- از بس لجم گرفته بود دلم می خواست بزنم تو ملاجش.

حوری از کوره در رفت و پرخاش کرد:

- دستت درد نکنه روله این مزد این همه خوبی بود که به ما کردن و لقمه تو

دهنمان گذاشتن. اگه سلام علیک می کردی استغفرا... قران خدا غلط می شد؟

نازنین با کنجکاوی پرسید:

- راجع به کی حرف می زنی که حوری این همه طرفداری می کنه؟

حشمت با غیظ گفت:

- پسر تیمسار دیگه!

نازنین بی خیال پرسید:

- کدوم تیمسار؟

که داد حشمت در اومده بود:

- ای بابا... ما تو عمرمون فقط یه تیمسار می شناختیم همونی که بابا تو

خونشون کار می کرد و مثل از ما بهترون بودن.

چشم نازنین سیاهی رفت، احساس کرد داره غش می کنه، مهر متوجه حال

خرابش شد و بلافاصله حرف را قیچی کرد:

- بسه دیگه کم غیبت مردم رو بکنین. صلوات بفرستین.

شعله بالا رفته بود و تمام دل و جون نازنین رو سوزونده بود. به زحمت از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و در رو بست. دیگه سیل اشک امونش نداد و صورتش رو شست. در جا در جواهری رو باز کرد، عروسک کوچولو با آهنگ ملایم چرخید. چشماش خیره به چرخیدنش شد و با خودش گفت: « با تو از دلم حرف می زنم، بی تو به کی بگم بی دلم؟ »



روز دوباره شروع شده بود و با تمام بود و نبوده‌ها، زشتی و زیبائی هاش. بهتر شدن دخترک شوق زندگی رو تو وجود راین دمیده بود. با دست موهاش رو نوازش کرد. دخترک با عشق دست هاش رو بوسید. همچنین به دخترک نگاه می کرد انگار بالاترین معجزه خدا بود. این همه عشق واسه شیدا بی سابقه بود. حسودیش می شد حتی به بچه خودش. صداش در اومد:

- سرُم دیگه لازم نداره، بهش ناهار دادن خورد.

راین همون طور که به بچه خیره شده بود پرسید:

- چند روز دیگه باید اینجا باشه؟

- بستگی به نظر دکتر داره.

خمیازه کشید. راین دلش سوخت:

- تو می تونی بری خونه بخوابی.

- مطمئنی خسته نیستی؟

راین با سر تأیید کرد و شیدا وقتی کیفش رو برداشت یه چیزی یادش اومد:

- راستی یه دوست خوب پیدا کردم، یکی از دکترای اینجاست. هر جا پارتی

داشته باشی خوبه، شاید بهتون سر زد تحویلش بگیر، من دوباره صبح میام.



شب بود و بهناز و نازنین تو اتاق پاوون نشسته بودند و حرف می زدند. نازنین از خوب شدن مادر بهناز خوشحال بود. بهناز دست به کمرش برد و کمی ماساژ داد:

- آره وا...، واسه مازیارم خوب شد، یه استراحت اجباری نصیبش شد. اینجا همش تو ساختمونه، دیگه یواش یواش شکل ساختمون شده، اونم چند طبقه! از بس پشت تلفن راجع به آهن و گچ و سیمان و کاشی شنیدم دارم فروشنده مصالح ساختمانی می شم.

- خب بالاخره هر کاری عیب و ایرادی داره.
- تو خونه هیچ کمکی به من نمی شه، یعنی کسی نیست که کمک کنه، خوش به حال تو که سر حاضری میری و می یای.
- من رو بختم نشستم و تکون نمی خورم. عمه همیشه می گفت: دخترا رو بختشون می شینن.

- وا... تو یکی از بس نشستنی تخم ها جوجه شدن و دارن جیک جیک می کنن. نمی خوای پاشی؟
نازنین یه « نوچ » بلند گفت.

- وقتی سر حاضری می رم و میام دیگه مرگم چیه؟
یه دفعه چشماش گرد شد:
- راستی بهی جون دختر خوشگله رو که بهت گفت یادته؟ امشب نشونت می دم، نمی دونی چه جیگریه؟ آدم دلش غنچ می ره وقتی می بیننش.
- تو که این همه بچه دوست داری چرا شوهر نمی کنی و بچه دار نمی شی!
- بچه مردمو رو دوست دارم بی درس تره.
- بازم سر حاضری، زحمتش پای یکی دیگه و تو باهاش بازی کنی.

- جالبه که اسمش هم نازنینه، هم اسم منه ولی اون کجا و من کجا؟
بهناز به ساعتش اشاره کرد:

- پاشو تا دیر نشده بریم نشونم بده، آنقدر تعریف کردی که دلم آب شد.
از پاویون بیرون اومدن و آهسته تو بخش راه افتادن. جلو اتاق نازنین که رسیدن برق اتاقش خاموش بود و اتاق تو سکوت فرو رفته بود. بهناز یواش تو گوش نازنین گفت:

- خوابیدن. خدا رو خوش نیما بیدارشون کنیم، صبح نشونم بده.
بعد آروم از اونجا دور شدن.

آفتاب بال زرينش رو تو اتاق نازنين كوچك باز كرد و اتاق غرق نور شد.
انعكاس موهای طلایی دخترک رو روشن کرده بود و با حسرت به صورت زیبای اون بوسه می زد. راین که خوابش برده بود با زنگ تلفن از جا پرید و خواب آلود دستی تو موهاش کرد.

تلفن همین طور زنگ می زد. از صدای زنگ تلفن دخترک چشمش رو باز کرد و با چشم راین رو جستجو کرد. راین گوشی رو برداشت و شیدا با نگرانی پرسید:

- کجایی؟ دلم هزار راه رفت. از خواب بیدارت کردم؟

راین خمیازه ای صدا دار کشید:

- تا نزدیکی های صبح بیدار بودم.

- بیا پایین من برم بالا، تو برو بخواب، خوابیدن رو اون کاناپه مثل خوابیدن رو صندلی تیغ داره، بیا پایین.

راین از جا بلند شد و به دخترش نگاه کرد، مژه های بلند دختر دوباره آروم روی هم افتاد و خوابید. آروم پالتوش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت و با آسانسور پایین رفت.



- آقا لطفاً به شیر به من بدین.

بعد با رخوت جلوی بوفه خودش رو روی مبل ولو کرد. کابوس مریضی دخترش هنوز رهایش نکرده بود. احساس تشنگی شدیدی می کرد. بد غذایی این چند روزه حالش رو دگرگون کرده بود.

صدای مردی توی سالن انتظار پیچید:

- دکتر کرمانشاهی، دکتر کرمانشاهی، لطفاً به اورژانس.

گوشای راین تیز شد، آه بلندی کشید. کنجکاو به جوش زهر می ریخت. کلافه شده بود. اختیار از دستش در رفته بود. دلشوره عجیبی پیدا کرده بود. پاهایش غیر ارادی به طرف اطلاعات جلو رفت. دو دل شد ولی تصمیمش را گرفت و با صدایی که واقعاً می لرزید پرسید:

- ببخشین آقا کجا می تونم دکتر کرمانشاهی رو ببینم؟

مسئول اطلاعات سرپای راین رو برانداز کرد، بالاخره پسندیده شد:

- همین الان پیچ شدن اورژانس. اگه عجله کنین بهشون می رسین.

راین تشکر کرد، قلبش آنقدر تند می زد که احساس کرد همین الان از سینه اش بیرون می زنه.

صورتش گر گرفته بود و رنگ خون شده بود. با خودش می جنگید؛ «از کجا معلوم اون باشه؟ شاید آقای دکتر کرمانشاهی باشه! اصلاً چرا نمی خوام فراموشش کنی؟»

خیلی به خودش فشار آورد تا خودش رو به نرفتن راضی کنه و بره خونه ولی پای رفتن نبود، به سرعت خودش رو به اورژانس رسوند. انگار پاهاش رو با میخ به سنگهای کف زمین کوبیده بودن. مشغول سرزنش خودش بود که نازنین با شنل سرمه ای رنگی که روی روپوش سفیدش پوشیده بود با عجله رفت تو اورژانس.

مثل مات شده ها بی حرکت فقط نگاه می کرد و دست رو قلبش گذاشت و با خدا راز و نیاز می کرد؛ « به چه جرمی باید مجازات بشم! »



مهر چایی دم کرده بود که نازنین وارد شد و کیفش رو روی مبل انداخت و با لحنی خسته سلام کرد و روپوشش رو با عجله درآورد. مهر متوجه حال و روزش شد:

- خسته نباشی، یه لیوان چایی بخور خستگیت در می ره.
- دارم از خستگی می میرم. چایی بخورم دیگه خوابم نمی بره، دیشب چند تا مریض بد حال داشتیم. دمار از روزگارمون در اومد.
پاهام دیگه نمی تونه هیکلم رو بکشه.
- خدا عوض می ده دخترم، خدمت به خلق خدا پیش خدا با ارزشه.
- ساعت نه، چقدر زود می گذره! انگار دنبال شب و روز کردن.
- این عمر ماست که می گذره، نادون خوشحال و دانا گریون.
تلفن زنگ زد، نازنین با ترس به تلفن نگاه کرد:
- خدا به خیر بگذرونه هر کی منو خواست بگو نیست. من می رم بخوابم.
به سرعت به اتاقش رفت. بعد از زنگ های پشت سر هم مهر مجبور شد جواب بده. با صدای سلام مژگان خنده مهمون لبش شد:
- صبح زود زنگ زدم چون می خواستم برم بیرون گفتم اول با نازنین حرف بزنم و شارژ بشم بعد برم بیرون.
- تازه رسیده؛ گوشی دستت عزیزم.
چند ضربه به در اتاق نازنین زد. نازنین با قیافه وارفته از خستگی در رو باز کرد و مهر از دیدن قیافه دلخورش وا رفت:
- مژگانه عزیزم، دلم نیومد بهش نه بگم.

نازنین با شنیدن اسم مژگان خندون شد.
 - خوب کردی! واسه اون همیشه هستم.
 و به سرعت بیرون اومد و گوشی رو گرفت:
 - سلام مژی جون، صبح به خیر صبح که با تو حرف می زنم تا شب خوش
 بیاری میارم.
 - خوب زبون بازی بلد شدی و سر آدم کلاه می داری که گله نکنم چرا تلفن
 نمی زنی... خوب زیاد مزاحمت نمی شم. مامانم فردا شب دعوت کرده، بیا
 ببینمت بعداً سر فرصت وقتی خونه مون آماده شد با شوهرت بیا.
 با شنیدن اسم شوهر دل نازنین لرزید ولی خودش رو کنترل کرد:
 - باشه حتماً میام.
 ارتباط قطع شد و نازنین به مهر گفت:
 - فردا شب مهمونم اگه دوست داری تو هم بیا.
 - حوری تنه‌است چشم و چارش هم خوب نمی بینه ممکنه بیفته دست و
 پاش بشکنه و دیگه تو جا نشین بشه، خودت تنهایی برو سلام منم برسون.
 عوض من یه ماچ گنده از صورت مژگان بکن.
 نازنین خمیازه ای کشید:
 - هرجوری دوست داری من رفتم بخوابم. هر کی زنگ زد بیدارم نکن.

فصل شانزدهم

غروب سر در آورده بود و چراغ خیابونا روشن بود. خیابون ها شکل قشنگی به خودشون گرفته بودن. چراغای سر در مغازه ها، منظره زیبایی رو به خاطر آدم می آورد. شهر غرق نور شده بود. نازنین دستش رو روی زنگ گذاشته بود، چند لحظه بعد در باز شد و مژگان به گردنش آویزان شد غرق بوسه اش کرد. نازنین نفسی تازه کرد و جعبه شیرینی رو به اون دستش داد:

- خفه ام کردی دختر!

مسعودم دنبال مژگان بیرون اومد و سلام بلند بالایی کرد. نازنین نفس نفس زنان جوابش رو داد و مسعود خندید:

- مژگان ذوق گردنش هم خرکیه.

مژگان چشم غره رفت:

- حالا وقت جواب دادن ندارم باشه بعد.

دوباره نازنین رو بوسید:

- چطوری خانم دکتر؟ کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم.

- چطور مگه؟

مژگان دستش رو گرفت و اومدن تو:

- دیروز به مامانم گفتم یعنی می شه بیاد ببینمش؟

مسعود دنبال حرف مژگان رو گرفت:

- حالا که شما رو دیده منو تحویل نمی گیره. اقلأً یه چایی بهم بده.

مادر مژگان داشت با اشتیاق به اونا نگاه می کرد. ولی با شنیدن حرف مسعود

به صورتش زد:

- خدا مرگم بده، الان واسه ات چایی میارم، ببخشین اوضاع بدجوری

احساسی شده بود و منم حیرون کرده بود.

مسعود خندید:

- شوخی کردم، تا شام حاضر می شه من برم یکی از دوستانم رو ببینم و

ازش مَتّه بگیرم که پرده ها رو بزنم و کاشی ها رو سوراخ کنم و آینه دستشویی

رو بزنم.

مادر مژگان لیوان بزرگ چایی رو دستش داد و مسعود با قدرشناسی تشکر

کرد و ازش تعریف کرد:

- خدا به مادرزنم عمر نوح بده که به فکر منه.

چایی رو تموم کرد و عازم رفتن شد که مژگان پرسید:

- داری میری؟

مسعود مظلومانه نگاه کرد و مژگان محکم گفت:

- زور برگرد!

مسعود از در بیرون رفت و مژگان قاه قاه خندید:

- خوشحالم که دوزارش خوب می افته.

مادرش از تو آشپزخونه داد زد:

- بی خودی پشت سر داماد من غیبت نکن.

- واسه خاطر شما چشم.

و با دست به پای نازنین زد:

- دیگه چه خبر؟ زندگیت چطوره؟

نازنی با یک مکث کوتاه خودش رو آماده کرد:

- از زندگی فقط کا رو می شناسم و بس! تو چطوری؟ راستی چطور تا حالا بچه دار نشدی؟

نیش مژگان باز شد:

- بعد از اینکه جا افتادیم خیالش رو دارم. یه روزی بهت مژده میدم که داری خاله می شی، تو چرا معطلی؟ فقط واسه من بلدی لالایی بخونی.

نازنین سعی کرد آه سردش رو تو دلش نگه داره.

کتابخانه نودهشتیا نازنین - نیلوفر پورعباسی

- من وقت این کارا رو ندارم ولی به امید اینکه خاله بشم روزشماری می کنم.

- عمه مهر چطوره؟

- خوبه؛ باور می کنی بودنش تو خونه ما مثل چلچراغ تو شب تاریکه، مثل خورشید خونه رو گرم می کنه، همه کاره اس، اگه یه روز نبینمش دق می کنم.

- چه فایده که حاجی قدرش رو ندونست! یاد اون روزا به خیر همه تو خونه عمه مهر جمع می شدیم و تو و رائین رو جون به سر می کردی.

نازنی یه دفعه بی اختیار از دهنش پرید:

- راستش می دونی که برگشته ایران؟

مژگان خشکش زد و با کنجکاوی پرسید:

- تو از کجا می دونی؟

نازنی به خودش اومد:

- این جوری نگام نکن می ترسم، برادرم اونو تو شهرداری دیده بود. مثل اینکه می خواسته جایی رو بازسازی کنه.

- یعنی همون خونه قبلی رو؟ اون که مثل یه کاخ بود، حیفه که کوبیده بشه و ازش قوطی کبریت بسازن!

بعد با حسرت ادامه داد:

- خیلی دیر اومده! نوشدارو بعد از مرگ سهراب چه فایده ای داره؟
نازنین خودش رو بی تفاوت نشون داد:

- تو رو خدا ول کن، از گناهم بگذر و ببخشم به امام رضا.
- یعنی دلت نمی خواد اونو ببینی؟ حتی واسه کنجکاوی نمی خواهی بدونی
چه شکلی شده؟ چه کار می کنه؟ دیگه و دیگه...
نازنین به زور بغض گلوش رو فرو داد و به خودش مسلط شد:
- نه، این کارا مربوط می شه به آدمای فضول، خودت می دونی که من از اولم
فضول نبودم.

مژگان دست بردار نبود:
- حالا باید دید اون چه نظری داره؟ می خواد تو رو ببینه یا نه. البته دیگه
فایده نداره، آب تو هاون کوبیدنه.

لج نازنین دراومد:
- ببینم که چی بشه؟ ما که دیگه کاری با هم نداریم.
مادر مژگان که مشغول غذا درست کردن بود صدایش در اومد:
- این سئوالا چیه که از خانم دکتر می کنی؟ اون شوهر داره، این حرف ها
گناه داره.

مژگان غر زد:
- اوه... شمام که... من فقط گفتم اگر...
مادر مژگان بزرگتری کرد:
- فکرشم گناه داره، حتی حرفشم نباید زد، برین سرکار خودتون از شوهرای
خودتون حرف بزنین.

مژگان به نازنین چشمک زد و به مادرش گفت:
- شما همین نیم ساعت پیش گفتین پشت سر داماد من غیبت نکنین.
حرف های مژگان مادرش رو به خنده واداشت:

- خوب بلدی جواب بدی! امان از اون زبون دراز تو.
 نازنی واسه قطع صحبت خندید و گفت:
 - اصلاً بیا راجع به خودمون حرف بزنیم. راجع به آینده نه گذشته، مژی جون
 یه پرده سیاه بکش رو گذشته ها دیده نشه.
 مادر تحسینش کرد:
 - به این می گن یه خانم عاقل.
 مژگان پقی خندید:
 - شک نداشته باش، اگه عاقل نبود دکتر نمی شد!



شب بیمارستان مثل همیشه پر از غم و درد بود. ساعت هاش تمومی نداشت
 و شبای پر دردی که همه رو جون به سر می کرد.
 رائین امشب مثل هر شب نبود.. با نازنین حرف می زد، دخترک عروسک
 زیبایش رو روی سینه اش گذاشته بود و رائین به شوخی ازش پرسید:
 - عزیزم اسم عروسک جدیدت رو چی گذاشتی؟
 دخترک یه کمی چشمش رو گرد کرد و گفت:
 - نازنین.
 رائین یکه خورد و رنگش پرید:
 - خودت نازنین، یه اسم دیگه واسه اش بذار.
 دخترک عشوه ای به صداش داد و به انگلیسی گفت:
 - No nazaneen is good. (نه نازنین خوبه).
 رائین آه سوزناکی کشید و زیر لب نالید:
 - همه جا نازنین، همیشه نازنین، این نازنین دنیای منو پر کرده.
 بعد راضی شد:

- باشه هر چی تو بخوای.
چند ضربه به در خورد و بهناز گوشی به گردن وارد شد و راثین به احترامش از جا بلند شد و سلام کرد. خنده ای لبای بهناز رو پر کرد:
- شب به خیر آقا، دخترتون چطوره؟
- خیلی بهتره ولی هنوز تبش کاملاً قطع نشده.
بهناز لب دخترک رو به شوخی کشید:
- این بچه اومده همه مارو عاشق خودش کنه و بره.
- شما لطف داری.
بهناز نگاه دقیقی به پرونده دخترک انداخت:
- امیدوارم کاملاً خوب بشه! من امشب شیفت هستم اگه کاری بود خبرم کنین.
وقتی بیرون می رفت راثین دوباره رفت تو خودش و رؤیاهاش. لباس سفید بهناز، نازنین رو یادش آورد. روی مبل نشست و به فکر فرو رفت.



دوباره ساعت ملاقات و رفت و آمد مردم که به بیمارستان روح زندگی می داد شروع شد. آدمای امیدواری که به مریضای ناامید دلداری می دادن و با شیرینی و گل فضا رو عطر آگین می کردن. شیدا کنار تخت نشسته بود و راثین از پنجره بیرون نگاه می کرد. نگاهش مثل نگاه مرده بود و از چشم شیدا دور نمود. با تردید پرسید:

- تو حالت خوب نیست؟
راثین بدون این برگرده نالید:
- کاش مُرده بودم!
- بچه که بهتر شده، مشکلی پیش اومد؟

- با توأم، چی شده؟ دیشب حال بچه بد بود؟
 رائین همون طور که نگاهش رو به حیاط میخکوب شده بود خونسرد گفت:
 - راحتم بذار، هیچی ازم نپرس، بذار تو خودم باشم.
 - تو سالهاست تو خودتی و من هنوز نفهمیدم اونجا چه خبره؟
 وقتی رائین برگشت و شیدا چشمای قرمز شده اش رو دید؛ گفت:
 - با عزرائیل جشن گرفته بودم، راحت شدی؟
 شیدا صلاح رو در سکوت دید ولی زیر لب غریب:
 - تو روی تمام محبت ها ملافه سفید کشیدی، بی خودی پرسیدم.



مژگان و مسعود خونه رو مرتب کرده بودند و حسابی از پا در اومده بودن،
 امشب نوبت پرده زدن بود و مسعود رو نردبون ایستاده بود و پرده رو مرتب می
 کرد. مژگان پا به نردبون رو که لق بود گرفته بود و چپ و راست دستور می داد:
 - سمت چپ یه کمی کم چین.
 مسعود چین را به چپ برد:
 - خوب شد؟ این به چپ چپ.
 مژگان چشماش رو تنگ کرد:
 - یه کمی زیاد شد، یه ذره بده سمت راست.
 مسعود از کوره در رفت:
 - فکر کردن من بیچاره رو هم این بالا بکن، این گردن دیگه گردن بشو
 نیست، بی پرده باشی بهتره تا شوهر گردن شکسته داشته باشی.
 مژگان خندید:
 - مزه نریز، حالا که زحمت کشیدی خوب بکش، گاو نه من شیرده نباش.
 مسعود پوزخند زد:

- دست شما درد نکنه حالا ما گاو شدیم؟
 مژگان هول شد و حرفش رو پس گرفت:
 - دور از جون تو، این یه مثله، یعنی آخر کاری خرابش نکن.
 مسعود سر شوخی اش باز شد:
 - گور پدر بی زور من صلوات، چشمم کور، دندم نرم، امر امر شماست، اینم به
 راست راست خوب شد؟ تو پادگانم این همه به راست راست و به چپ چپ به
 آدم نمی گن.
 مژگان چند قدم عقب رفت و پرده رو به دقت نگاه کرد:
 - دستت درد نکنه عالی شد!
 مسعود پایین رو نگاه کرد:
 - حله دیگه، اگه اومدم پایین دیگه به قیمت طلاق گرفتنم حاضر نیستم بالا
 برم ها! پیام پایین؟
 مژگان با صدایی بلند خندید:
 - تو هم انگار شاخ غول رو شکستی یه پرده زدی.
 - اینم دستت درد نکنه! نمک نداره دیگه، هیچ کاریش نمی شه کرد.
 - حالا بشین واسه ات چای و شیرینی بیارم خستگی در بره.
 مسعود نشست و کش و قوسی به هیکلش داد تا خستگی در کنه.
 - این شد یه حرف حسابی، آدم به کارگر خونه اش هم یه کم می رسه تا
 جون داشته باشه کار کنه.



غروب تاریک و غم انگیزی شروع شده بود و نازنین مثل قراول کنار پنجره
 پاس می داد. پرده رو کمی کنار زده بود، درختای لخت غصه دارش کرده بود.
 حوری زیر پتو می لرزید. استخواناش از سرما خوردگی درد می کرد. مهر براش

سوپ گرم آورد:

- پاشو زن داداش، سوپ گرم حالت رو بهتر می کنه.

نازنین با صدای مهر پرده رو کشید و خم شد و دست پشت حوری گذاشت و بلندش کرد و یه متکا پشتش گذاشت:

- از بس به خودش نمی رسه چهل کیلو بیشتر نیست. بدنش ضعیف شده، واسه همین تند تند مریض می شه.

حوری پس از چند تک سرفه سینی رو از مهر گرفت:

- دستت درد نکنه... نازنین می خواد من دوباره جوون بشم، چروک های صورت منو نمی بینه، روله پیری که آمد چه بخوای چه نخوای درد بی درمانم میاد سراغت.

نازنین سعی کرد خونسرد باشه:

- یه سرماخوردگی ساده اس؛ دواها تو درست بخور زود خوب می شی.

حوری ساکت شد و مشغول خوردن سوپ شد. تلفن زنگ زد و نازنین با شنیدن صدای مژگان خنده رو لباش پُر شد:

- چه عجب خونه ای!

- شانس من بود که با تو حرف بزنم.

- می خوام شب جمعه دعوتت کنم شام با شوهرت بیای خونه مون. آخه واسه خاطر تو خونه رو مرتب کردم.

نازنین از غصه سکوت کرد و بعد با ناراحتی گفت:

- شاید شیفت باشه، خودم تنهایی میام.

- دوست دارم با هم بیاین اگه شیفت بود خبر بده یه روز دیگه قرار میذاریم ولی می خوام هر دو با هم بیاین. اگه تنهایی بیای ازت قهر می کنم. مسعود دلخور می شه یعنی قابل نیستیم؟

نازنین که دوست نداشت مژگان رو برنچونه هول شد:

- باشه، باشه ببینم چی می شه! بهت خبر میدم.
 مژگان جیغی از خوشحالی کشید:
 - کلی زحمت کشیدم تا خونه رو قشنگ کنم، صد تا غر از مسعود شنیدم،
 منتظرت هستم. می بوسمت، به همه سلام برسون.
 نازنین گوشی به دست عزای تمام دنیا رو گرفته بود. گوشی رو روی تلفن
 کوپید. مهر تعجب کرد:
 - به نظر مژگان بود، چی می خواست که رفتی تو هم؟
 نازنین با درموندگی خبر داد که شام دعوتش کرده، مهر خندید:
 - اینکه دلخوری نداره.
 نازنین آه کشید:
 - عمه جان چه می دونین من چه مصیبتی دارم.
 بعد به سرعت به اتاقش رفت و مهر با ناباوری تأسف خورد.
 - این دختر با لجبازی زندگیش رو سیاه کرده، هنوز هم نمی دونه عشق
 وقتی به قدرت می رسه که سر راهش سنگ ده منه باشه.



وقت صبحانه بود و نازنین و بهناز هر دو تو سالن غذا خوری بودند. بهناز با
 خیال راحت کره روی نون می مالید و نازنین با خودش در جدال بزرگی بود که
 چطور موضوع رو به بهناز بگه، دلشوره آمونش رو بریده بود. بالاخره لب باز
 کرد:

- بهی برادرت کی میاد ایران؟
 لقمه تو دهن بهناز موند:
 - مبارکه، از خر شیطون اومدی پایین که سراغ بهروز رو می گیری؟ دلت
 تنگ شده؟

- نه بابا، فقط می خوام بدونم کی میاد.

- بی منظور؟

- ای بابا تو هم که منتظری یه چیزی از آدم در بیاری.

- کشتی هات غرق شده یا ورشکست شدی! الحمدا.. تو شغل دکتری پولی نیست که آدم از دست بده.

نازنین یه هو سر درددلش باز شد:

- آنقدر تو ذهنم گرفتاری های رنگارنگه که این فکرایه که تو می گی توش جا نمی گیره. حال کی میاد؟ فقط یه کلمه.

بهناز از لحن تند نازنین جا خورد:

- فردا شب میاد، مطمئن باش واسه تو سوغاتی می آره، حتی اگه واسه من نیاره.

- چرند نگو، همه سوغاتی ها مال تو، به شرطی که کمکم کنی... دوباره مجبورم بهروز رو یکی، دو ساعت جای شوهرم جا بزنم.

خنده بلند بهناز سالن رو پر کرد طوری که دکتری که پشت میز بغل دستی نشسته بود؛ کنجکاو شد و گوش تیز کرد، نازنین هول شد:

- چه خبرته؟ اینجا بیمارستانه!

چشمای بهناز از خنده پر از اشک شده بود:

- پس سلام گرگ بی طمع نیست.

نازنین التماس کرد:

- باور کن واسه آخرین باره.

بهناز با تعجب ابروشو بالا داد:

- جالب اینجاست که نه من و نه بهروز نمی دونیم واسه چی؟ خب عزیز من یه بارکی شوهر کن و خودتو خلاص کن.

- اگه خواستم شوهر کنم اونم واقعاً، حتماً خبرت می کنم. حالا بهم قول بده

خبرم کنی.

- خب زیاد که بد نیست بهروز چند ساعت خوش می گذرونه و یه شام خوب هم می خوره و چند ساعتی هم گپ می زنه... یه کاریش می کنم.
غرور نازنین جریحه دار شده بود. با چشمای پر از اشک نگاهش کرد:
- قربون تو.

- قابلی نداره، شاید این کارا جلو چشمتو گرفت، شاید سر برادر منو به طاق نکوبیدی.
- حالا صبحونه تو بخور الان صدامون می کنن تا ظهر باید گرسنه باشیم.



نازنین کنار دکتر معظمی که نازنین کوچولو رو ویزیت می کرد با اشتیاق تماشاگر شده بود. شیدا با خوشحالی از بهبود بچه جعبه شکلات رو جلوشون گرفت. نازنین با خوشحالی گفت:

- خوشحالم که حال مریض خوشگلمون بهتر شده.
پس از معاینه دکتر معظمی با رضایت به شیدا گفت:
- خیلی خوبه، حال شوهرتون چگونه؟ انقدر ناراحت بود که فکر کردم آسمون به زمین چسبیده و قراره دنیا زیر و رو بشه.

شیدا لبخند زد و از رانین طرفداری کرد:
- اینقدر این بچه رو دوست داره که گاهی اوقات دنیا رو فراموش می کنه، فکر می کنه فقط خودشو این بچه روی زمین زندگی می کنن.

نازنین گونه دخترک رو بوسید و درجه تب رو توی دهنش گذاشت. شیدا بلافاصله گفت:

- قبلاً که درجه گذاشتین یه کمی تب داشت.

دکتر بهش اطمینان داد:

- پرونده اش رو خوندم هر خطری بوده رفع شده.

شیدا با خوشحالی گفت:

- خدا رو شکر چون در غیر این صورت پدرش منو محاکمه می کرد.

- نازنین با نابوری گفت.

- چرا شما؟

صدای پر از غصه ی شیدا توی اتاق پر شد:

- وا.. خودمم نمی دونم، حاضرم خودم سرطان بگیرم ولی این بچه یه مو از

سرش کم نشه! حداقل اینکه زیر هشت نمیرم و مثل شب اول قبر سؤال جواب

ندارم.

دکتر خندید:

- انشاء... هر دو سالم باشین، یه آزمایش دیگه روش انجام می دیم و بعد

مرخص میشه.

نازنین با دقت درجه تب رو نگاه کرد:

- یه کمی تب داره ولی مهم نیست.

بعد هر دو از اتاق بیرون اومدن و شیدا رو که زیر لب دعا می کرد، تنها

گذاشتن.



هرکسی وضع پریشون رائین رو میدید دلش کباب می شد. روی نیمکت

سالن انتظار نشسته بود و هزار تا فکر و خیال تو سرش می جنگید و خودش

نمی دونست اینجا منتظر چی نشسته؟

« باید این رشته رو پاره کنم، باید این امید دیدن هم نباشه، کاش از غربت

انتظار می پرسیدم می خواد با من چکار کنه؟ اگه دوباره ببینمش نمی دونم باز

می توئم جلو خودمو رو بگیرم و جلو نرم یا نه؟ بهترین فکر اینه که بچه رو از

اینجا ببرم، به هر قیمتی شده.»

- آقای دکتر منظمی کی تشریف میبرن خونه؟ یک ساعتی میشه که من اینجا منتظرم.

- الان دیگه شیفت عوض میشه، شما چرا تو بخش باهاشون صحبت نکردین؟

- تو اتاق عمل بودن گفتن دیگه تو بخش نمیان، میرن خونه.

می خواستم باهاشون حرف بزنم.

- از همینجا رد میشن منتظر باشین.

رئین با سر تشکر کرد و رفت پشت پنجره. بارون به شدت شلاق می زد و گریه زمین و آسمون رو درآورده بود. با حسرت به دونه های بارون نگاه کرد. چند دقیقه بعد نازنین با بارونی سبز از در بخش بیرون اومد و دربون براش سر خم کرد. رئین خشکش زد. دیگه قدرت حرکت نداشت. نازنین از در شیشه ای بیرون رفت. کنار پنجره اومد و راه رفتن اون رو با تمام وجود تماشا کرد. بیرون در بهروز به استقبالش اومد. رئین رنگش پرید. نفسش گرفت، « شوهرشه، مال یکی دیگه اس، حتی دیدنش هم گناهه!»

دکتر بهروز با بودن نازنین کنارش عرش رو سیر می کرد و مرتب شیرین زبونی می کرد. نازنین پرسید؟

- مسافرت خوش گذشت دکتر؟

- جای شما خالی! دیگه واقعاً اعصابم از کار و درس مثل فنر به هم فشرده شده بود. یه مسافرت واسه ام لازم بود. شاید همین دوری باعث شده که عزیز بشم و بهناز دعوتم کنه، شایدم واسه سوغاتی؟

اخم نازنین خوشگل ترش کرده بود:

- پشت سر دوست من بد نگین که بهم بر می خوره.

- ببخشین حواسم نبود شما یه روح در دوتا بدن هستین، راستی بهناز گفت،

باید یه مهمونی با هم بریم. مهمونی بد نیست آدم رو شارژی کنه ولی اینکه

دوباره باید نقش بازی کنم برام مسئله شده!

نازنین از خجالت سر به زیر شد:

- آخرین باره! به خدا خیلی شرمنده ام ولی چاره ای ندارم.

- این چه رازیه! چرا نمی تونین راستش رو بگین؟

نازنین آه کشید و سکوت کرد و فقط گفت:

- مربوط به گذشته هاست دیگه نمی شه توش تغییری بدم، لطفاً ازم نپرسین

چرا؟ نمی خوام بهتون دروغ بگم ولی باور کنین بزرگترین محبت رو در حقم می کنین.

- باشه حالا که اینقدر براتون مهمه حاضرم.

نازنین سرش رو پایین انداخت تا بهروز چشمای پر از اشکش رو نبینه.

- ممنونم، هیچوقت یادم نمیره.

بهروز متوجه نگرانی و عذاب نازنین شد و واسه عوض کردن جو شروع به شوخی کرد:

- امیدوارم هنرپیشه خوبی باشم!



رائین روبدشامبر ساتن قشنگی با گلای سبز تیره پوشیده بود و ظاهراً سرش رو با مجله گرم کرده بود ولی تو سرش غوغا بود. هزارتا فکر و خیال که خودش نمی دونست با کدومش بجنکه تو مغزش رژه می رفت. شیدا از اتاق بیرون اومد و سؤال پیچش کرد:

- چرا بچه رو از بیمارستان آوردی خونه؟ اونم با مسئولیت خودت، مگه دیوونه شدی؟ اگه مشکلی نبود خودشون مرخصش می کردن. هر بلایی سرش بیاد ما مقصریم چون تو امضاء دادی.

- بچه خودمه، بیشتر از این صلاح نبود اونجا باشه.

- همچین حرف میزنه انگار بچه رو از خونه باباش آورده، خب بچه منم هست. خدا کنه اتفاقی نیفته الان که تو اتاق بودم تنش گرم بود، از وقتی اومدیم ایران فقط از آسمون واسه ما بلا باریده.

- تو نرسی می تونی ازش پرستاری کنی. از دکترم خواهش کردم یه شب در میون تو خونه ویزیتش کنه.

- چند شب بیاد خونه؟ این کار درستیه؟

- هر چند شب که لازم بود پولش رو من میدم تو چرا دلخوری؟

- فقط پول، پول، دلم خوشه شوهر دارم.

رئین مظلومانه آه کشید:

- مگه باهات شرط نکردم مگه نگفتم من با گذشته زندگی می کنم، دیوونه ام...

- همه دیوونه ها زبونشون بند میاد؟ وقتی خونه ای یه کلمه باهام حرف نمی زنی، من، تو این خونه چکاره ام؟ در مورد کارات با من مشورت نمی کنی، به حسابم نیاماری در حقیقت من کلفت خانم نما و لّه بچه ام. همین شاید کمتر ولی نه بیشتر.

حرف های شیدا آتیش به دل رئین انداخت:

- چه حرفی باید بزنم؟ همه چی از من بخواه غیر از محبت، وقتی تو دلم پر از سُرِبه چه محبتی می تونم داشته باشم. حق با توه من شوهر خوبی نیستم، اصلاً آدم خوبی نیستم ولی آنقدر صادقم که همه رو از روز اول گفتم. خودتم قبول کردی. بهت نگفتم من دیوونه ام، نگفتم کور و کرم، احساس ندارم، همه چی تو من مرده. همه اینارو یکی که گمش کردم برد و رفت بازم حرفی مونده که بگم؟ شیدا از کوره در رفت.

- اومدی ایران دنبال چی؟ دنبال کی؟ اگه دوستت داشت ولت نمی کرد بره شوهر کنه، مارو آواره کردی که مثل مجنون دنبال لیلی بگردی، بابا لیلی رفته

دنبال دلش، ولش کن.

رائین خیلی سعی کرد خونسرد باشه:

- می خواستی نیای و همونجا بمونی.

- اگه می موندم نازنین رو بهم می دادی؟...

- نازنین تموم زندگی منه، من با اون نفس می کشم.

شیدا جیغ کشید:

- فکر کردی اگه اسمش رو نازنین بذاری همه چی درست می شه؟ نه آقا...

این فقط اسمش نازنینه...

- راست میگی نازنین رفت ولی قلب من واسه این نازنین می زنه، این بهانه

ای شده واسه زنده موندنم.

شراره های غضب از نگاه شیدا می ریخت:

- کاش اون موقع که خودکشی کرده بودی به دادت نمی رسیدم؛ دیگه الان

اینجا نبودی برام گرگری بخونی و ریشخندم کنی.

چشمای رائین از اشک برق زد؛ مجله رو روی زمین پرت کرد:

- تو چه می دونی من چی می کشم؟ کاش کمکم نکرده بودی، تو منو واسه

خودت می خواستی ولی من مال خودم نبودم. اینه فرق من و تو.

شیدا تو صورتش بُراق شد:

- فکر می کنی بیست سالته؟

رائین با افسوس چشم تو چشمش شد:

- عشق من سن و سال نمی شناسه، من تا آخر عمر عاشقشم. دل که

شناسنامه نداره.



نازنین با چشمای پف کرده از گریه مهر رو نگران کرده بود:

- چه ات شده عزیزم؟ مشکلی پیش اومده؟

- هیچی!

- چه ات شده؟ از من که نمی تونی قایم کنی! من بزرگت کرده ام، قدم برمی داری می دونم کجا می خوای بری، سر بجنبونی می دونم چته؟ آدم اگه غمش رو تو دلش نگه داره دلش می ترکه. حرف بزن ببینم چته؟ چند روزه که تو هم و گرفته ای.

صدای گریه نازنین بلند شد. مهر با وحشت بهش هشدار داد:

- آروم، حوری خوابیده عزیزم، نمی گم گریه نکن، گریه کن سبک می شی ولی بعدش اگه منو محرم می دونی حرف بزن.

نازنین جلو پاهای مهر نشست و سرش رو روی زانوش گذاشت و اشک هاش دامن مهر رو خیس کرد. مهر آروم آروم سرش رو نوازش کرد. چند دقیقه بعد سرش رو با دست بلند کرد و بوسید:

- عمه ات بمیره که این همه دلت گرفته! حاضرم جونم رو بدم و تو رو تو این حال و روز نبینم، چی شده گلم؟

نازنین تو هق هق گریه خودش رو خالی کرد:

- از خودم بدم میاد، از بس دروغ گفتم از خودم عوقم می گیره، دوباره مژگان با شوهر نداشته ام دعوتم کرده و اصرار پشت اصرار که که حتماً شوهرت بیاد. دیگه نمی تونم ادامه بدم. من این کاره نیستم. عمه جان به خدا بار اول تو عروسی صد بار به خودم فحش دادم و خودم رو نفرین کردم، خدا خودش شاهده که مجبور بودم به خاطر رائین دروغ ببافم، به خاطر همون یه دروغ باید چند تا دروغ بگم، تا کی؟

گریه امونش نداد حرفش رو تموم کنه. مهر با محبت صورت خیسش رو بوسید:

- عزیزم برو راستش رو بگو و خودت رو خلاص کن. هیچی بهتر از راست نیست، دیگه خیلی سال گذشته! حتماً اونم تا حالا ازدواج کرده، شایدم چند تا

بچه داره، هر چی تو دلته برو بریز بیرون بذار سبک بشی.

نازنین بریده بریده گفت:

- می ترسم حرفم رو باور نکنن.

- حرف راست حتماً به دل میشینه، حتماً باور می کنن. شناسنامه ات رو هم

ببر نشون بده، سند از این بهتر!؟

- نمی دونم چی می شه؟ این دفعه با دکتر بهروز برم دفعه بعد چی! چقدر می

تونم مژگان رو گول بزنم، اون عزیزترین دوست منه، به خدا از خجالت نمی تونم

تو چشمات نگاه کنم. این شرمندگی داره منو می کشه.

مهر با محبت نصیحتش کرد:

- دخترم با خدا باش و برو، خودت رو از این پيله دروغ نجات بده.

نازنین از خوشحالی چند بار صورت مهر رو بوسید:

- حتماً میرم عمه جان، این بهترین راهه، شما همیشه بهترین ها رو به من

میگین.



عصر پاییز بود و دل رائین بیشتر از درختای لخت و بی برگ غصه داشت.

دختر کوچکش رو بغل کرده و سخت تو فکر بود: « چطوری می تونم دوباره

ببینمش، اون ازدواج کرده منم ازدواج کردم. اون بی وفایی کرده ولی زندگی

خوشی داره ولی من واسه خودم یه جهنم ساختم که باید تا ابد توش بسوزم و

بسازم. »

صدای زنگ اون رو از حال خودش بیرون کشید. شیدا از تو آشپزخونه داد

زد:

- دستم بنده برو ببین کیه؟ شاید مامانم باشه!

رائین نازنین رو که خوابش برده بود آروم روی کاناپه گذاشت و یه ملافه روش

کشید. دوباره صدای زنگ بلند شد و شیدا داد زد:

- هنوز نرفتی؛ تو دیگه کی هستی؟

رئین خونسرد گوشی در بازکن رو برداشت. قلب مسعود از خوشحالی گرپ

گرپ می زد:

- سلام آقا رئین.

رئین که صدا رو نشناخته بود کمی مکث کرد:

- شما؟...

مسعود از کوره در رفت.

- بی معرفت من مسعودم، مسعود یوسفی.

رئین یکه خورد و با عجله گفت:

- الان میام دم در.

چند دقیقه بعد مسعود و رئین پشت در همدیگر رو سخت بغل کرده بودن.

مسعود قد و بالای رئین رو ورنداز کرد:

- بچرخ ببینم، به جون خودم جا افتادی و بهتر شدی، قیافه ات مردونه تر

شده، باز همون رئین نامبر وان، دون ژوان شهر تهرون کی اومدی؟ نامرد چرا یه

زنگ نزدی؟

رئین قرمز شد:

- شماره ات رو گم کرده بودم.

- خونه رو که گم نکرده بودی!

نگاه تأسف بار رئین دلش رو به درد آورد و فکر کرد واسه نازنینه که سراغش

نیومده.

- باشه، فراموشش کن.

رئین به خودش اومد:

- یه کمی صبر کن برم لباس بیوشم بریم بیرون.

مسعود یه « باشه » گفت و بعد تأکید کرد:

- زود بیا که از خوشحالی جوش آوردم.

رئین به سرعت به ساختمان برگشت و در رو بست. مسعود از این حرکت
رئین دلخور شد:

- بی معرفت یه تعارف آبدوغ خیاری هم نکرد.

چند دقیقه بعد رئین با ماشین آخرین مدلش از خونه بیرون اومد.

مسعود محو تماشای ماشین شد. وقتی رئین پیاده شد. مسعود دورتادور
ماشین چرخ زد:

رئین با آه سردی فقط نگاهش کرد و هر دو سوار ماشین شدن و مسعود
شروع به مزه پرونی کرد:

- خدا کنه یکی ما رو ببینه حداقل یه مانوری بدیم.

رئین با آه افسرده ای گفت:

- اینا دلخوشی نمیاره، تو یه چیزی داری که من هیچ وقت نتونستم پیدا
کنم.

مسعود که حال رئین رو خوب می فهمید؛ واسه منحرف کردن فکرش سر به
سرش گذاشت:

- اینم نگی از غصه دق مرگ می شم. یه خونه اجاره ای با یه حقوق کارمندی

بخور و نمیر... بگذریم حالا کجا می ری؟

- نترس نمی دزدمت. می ریم یه جایی یه چیزی بخوریم و حرف بزنینم،
مهمون من.

کنار کافی شاپی ترمز کرد:

- اینجا خوبه؟

مسعود خندید:

- پولش رو تو می دی فرقی نداره.

رائین با محبت بهش زل زد:

- هنوز همون مسعود شوخ و شنگ و بی خیال، خوش به حالت!

هر دو پشت میز کنار شیشه نشستند. رائین با حسرت بیرون رو نگاه کرد:

- همیشه دوست دارم جایی باشم که بیرون دیده بشه، از بسته بودن خوشم

نمیاد. راستی از کجا فهمیدی که من اومدم؟

مسعود آهنگی رو با انگشت رو میز زد:

- اگه بگم جون تو یا پس می افتی یا شاخ در میاری.

رائین دو انگشتش را به صورت شاخ بالا سرش نگه داشت:

- فرض کن شاخ در آوردم، زودتر بگو.

مسعود کمی مکث کرد:

- می دونم باور نمی کنی ولی به جون مژگان، نازنین گفت.

دست رائین از زیر چونه اش پایین افتاد، چشماش گرد شد و مثل دیوونه ها

به مسعود زل زد. مسعود هول شد:

- گفتم که شاخ در میاری دیگه فکر نمی کردم دیوونه بشی.

رائین من کرد:

- مگه تو اونا رو می بینی؟

- خودش رو بعضی وقت ها و شوهرش رو یک دفعه دیدم. پسر خوش تیپیه.

آه سینه سوز رائین دلش رو آتیش زد:

- واسه اش آرزوی خوشبختی می کنم. بیا دیگه حرفش رو نزنیم، باشه؟

خنده مسعود ختم حرف نازنین شد:

- باشه، از خودت بگو. بابا و مامانت چطورن؟

از شنیدن اسم بابا و مامان صورت رائین منقبض شد و آه کشید:

- هر دو شون فوت کردن و منو تو این دنیا تنها گذاشتن.

مسعود باور نداشت چیزی که شنیده درست باشه مات زده نگاهش کرد:

- تسلیت می گم، به خدا نمی خواستم با یادآوری گذشته ناراحتت کنم و زخماتو تازه کنم. اگه خبر داشتیم ازت نمی پرسیدم.
- عیبی نداره، من آنقدر تو غربت عذاب کشیدم که هیکلم شده عصاره زجر روزگار.

مسعود واسه دلداری به شونه رانین زد:
- زندگی مبارزه اس تحمل کن، سعی کن فراموش کنی. یه وقت شادی یه وقت غم، همه اش هم اسمش زندگیه، همه همین طورن، واسه همه می گذره.



بازم غروب غم گرفته پاییز قصه بیداد زمان رو تکرار می کرد و اشک درختا رو درآورده بود. تاکسی نزدیک خونه قدیم رانین ترمز کرد و نازنین پیاده شد و از شیشه ماشین به راننده پول داد. بارون داشت کولاک می کرد. انگار جیغ آسمون دراومده بود.

نازنین با چتر آروم آروم قدم زنون جلو خونه رانین اومد و از دور خونه رو تماشا کرد. چراغ روشن بود و نازنین با حسرت تمام چشم شد. در افکار خودش غرق بود که خودش رو جلوی خونه مژگان دید. آنقدر تو فکر بود که مسافت رو نفهمید؛ به خودش یه «دیوونه» گفت و دستش رو روی زنگ گذاشت. «کاش خونه باشن!»

چند لحظه بعد مادر مژگان جواب داد:

- بیا بالا عزیزم.

مادر مژگان با محبت از نازنین پذیرایی کرد:

- چه عجب خانم دکتر بنده نوازی کردی.

- اختیار دارین، دلم واستون تنگ شده بود گفتم برم یه تجدید خاطرات بچگی رو بکنم.

- خوب کردی. فردا شب خونه مژگان دعوت داری؟

- قراره مزاحمشون بشم، می شه یه زحمتی بکشین و به مژگان خبر بدین بیاد اینجا، می گفت خونه شون نزدیکه.

مادر مژگان به شک افتاده بود ولی به روی خودش نیاورد:

- آره عزیزم دو تا کوچه فاصله داریم، الان خبرش می کنم. از ذوقش غش نکنه خیلی کار کرده.

مژگان از شنیدن خبر مادرش چنان جیغی کشید که مادر گوشی رو به طرف نازنین گرفت:

- انگار نه انگار که شوهر کرده، جون به جونش کنن شیطونه.

نازنین استکان چایی رو روی میز گذاشت:

- از اولشم شخصیت شادی داشت، اینکه بد نیست آدم وقتی کنارش پیر نمی شه.

مادر مژگان شروع به تعریف از مسعود کرد:

- آخه مسعودم خیلی شوخه، گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

اونا مشغول صحبت بودن که مژگان با کلید در رو باز کرد و بعد از یه سلام کوتاه خودش رو تو بغل نازنین انداخت.

- وای خدا جون چه سعادت! هم امروز تو رو دیدم هم فردا قراره ببینم.

- حالا بشین راجع به فردا بعداً حرف می زنیم.

مژگان خودش رو لوس کرد:

- امیدوارم که نگي نمی یای که حسابی ازت می رنجم. چطوری خانم دکتر؟

شوهرت چطوره؟

نازنین سرش را پایین انداخت و ساکت شد. مژگان هول کرد و با نگرانی سر نازنین رو بلند کرد:

- چی شده؟ واسه شوهرت اتفاقی افتاده؟

اشک های نازنین سرازیر شد و مژگان کلافه پرسید:
 - چرا داری گریه می کنی؟ با شوهرت حرفت شده؟
 نازنین با لحن گزنده ای حرفش رو قطع کرد:
 - آنقدر شوهر شوهر نکن، طاقتش رو داری یه رازی رو بهت بگم؟
 چشمهای خیره مژگان بهش زل زد:
 - چه رازی؟ جون به سرم کردی!
 نازنین مستقیم به چشمهای مژگان نگاه کرد:
 - شوهری در کار نیست.
 - به این زودی از هم جدا شدین؟
 نازنین آه کشید:
 - اصلاً شوهر نکردم که جدا بشم.
 با این حرف سر مژگان گیج رفت، مادرش هم با تعجب به نازنین نگاه کرد.
 مژگان با درموندگی نق زد:
 - بس کن ناز، تا شاخ در نیاوردم بگو دروغ می گی! تو آدم رو دست می اندازی.
 لحن جدی نازنین آخرین حرف رو گفت:
 - به جون تو که خیلی دوستت دارم عینه حقیقته.
 - پس اون آقای دکتر؟... بس کن ناز اون که تو عروسی من بهت چسبیده بود
 که در نروی شوهرت نبود؟
 نازنین به زور خنده دردناکی کرد:
 - نه، برادر دوستم بود. من ازش خواهش کرده بودم که رل بازی کنه و دروغ بگه.
 - اونی که تو خونه تون گوشی رو برداشت و گفتی شوهرته اونم دروغ بود؟
 - اونم حشمت برادرم بود.

- تو دروغ هم بلدی بگی؟

- آگه راست پیدا نکنم فراوان می گم، دوست عزیز.

صبر مادر مژگان تمام شد و مؤدبانه دخالت کرد:

- چرا دخترم؟ این همه بی رحمی از تو بعیده!...

صبر نازنین همراه با خونسردیش تموم شد و اشک هاش سرازیر شد:

- فکر کردم راثین باید اونجا باشه و درس بخونه، شاید به خاطر من زندگیش رو خراب کنه و خیلی چیزای دیگه که فقط خدا می دونه...

مژگان احساس تهوع کرد و رنگش مثل گچ سفید شد و به زحمت گفت:

- آه بازم راز، دیگه دلم از هر چی رازه به هم می خوره.

- نه به خدا، این طوری قضاوت نکن مژگان دلم می گیره. این راز داشت قلبم رو می ترکوند، مجبور بودم هی دروغ سر هم کنم، یه قدم اشتباه که برداری پشتش صد تا قدم دیگه هم برمی داری که قدم اول معلوم نشه، حالا راحت شدم!

مژگان هنوز باور نداشت، با یه حالت شک و تردید پرسید:

- حالا می خوای چه کار کنی؟ باز چه نقشه ای داری؟

- زندگیم رو می کنم.

مژگان تأسف خورد:

- بیچاره راثین! چطوری دلش رو له کردی و انداختی زیر پات.

- هر چی بوده گذشته، تو این چند سال آنقدر زجر کشیدم که فکر می کنم تاوانش رو دادم، دیگه بسه!

- حالا فردا نمی یای؟

نازنین که خیالش راحت شده بود و احساس سبکی می کرد از ته دل خندید:

- چرا ولی تنهایی و بدون شوهر دروغی، آگه قبولم داری.

- جل الخالق از دست تو.



شب از راه رسیده بود و دل راین مثل رنگ شب سیاه بود. شب سیاهی که هیچ ستاره ای توش سو سو نمی زد. دختر کوچولوش رو دستش خوابیده بود و راین غرق افکار گذشته بود. آنقدر غرق خودش بود که متوجه نشد شیدا اومده تو اتاق.

- یکی نیست تو این خونه حال منو بپرسه، مردم، زنده ام؟ تو که همه اش تو اتاقی، یا نیستی، اگرم باشی فرقی نمی کنه. خوبه این بچه رو داریم که دلت به اون خوش باشه وگرنه...

شیدا حرفش رو خورد، راین دنبال حرفش رو گرفت:

- وگرنه مرده بودم و تو راحت می شدی.

- چرا می خوای بمیری؟ آخه تو چته؟ کی درست می شی؟

- اگه بهت بگم هر دقیقه صد بار آرزوی مرگ می کنم، باور می کنی؟
شیدا ادا در آورد:

- چرا که نکنم؟ دیوونه که شاخ و دم نداره.



خونه مسعود و مژگان یه خونه پر از عشق و نقلی بود. تنها آرایش خونه قاب عکس عروسی خودشون بود، با یه دست مبل ظریف. بوی تازگی از وسائل خونه به مشام می رسید. همه چیز خونه تقریباً دو نفری بود. مسعود و مژگان چایی می خوردند و مژگان انگار فتح بزرگی کرده با آب و تاب جریان شوهر قلابی نازنین رو برای مسعود تعریف می کرد و دهن مسعود از تعجب خشک شده بود:

- یعنی تو واقعاً راست می گی؟ نازنین اصلاً شوهر نکرده؟

مژگان با خوشحالی دستهایش رو به هم مالید:

- باور کن! قسم خورد.

- تا شناسنامه اش رو ببینم باور نمی کنم. من که سر در نیاوردم چرا این دروغ رو گفت؟ حالا دیگه چرا نمی خواد راثین رو ببینه حتی دوست نداره حرفش رو بزنه؟
- شایدم بخواد و روش نمی شه، شایدم دیگه راثین اونو نخواد و هزار تا شاید دیگه.

مژگان ذوق زده گفت:

- از راثین بگو چه شکلی شده؟ چی گفت؟
- هیچی بابا... خودش حسابی رو اومده ولی بیچاره بد آورده و پدر و مادرش هر دو مُردن.

- خدا مرگم بده! طفلک؛ حالا چه کار می کنه؟
- هیچی! چم چاره می کنه، گفت با خاله اش زندگی می کنه، بیچاره آنقدر معرفت داره که واسه نازنین آرزوی خوشبختی می کرد.

برقی تو چشمای مژگان دیده شد:

- اگه حالا بفهمه شوهر نداره چی؟

- کاش این رو زودتر فهمیده بودم و بهش می گفتم!

فکری تو سر مژگان شکل گرفت و از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید:
- بیا یه کار قشنگی بکنیم، هر دوی اونا رو دعوت می کنیم اینجا طوری که هیچ کدوم ندونن.

مسعود با تردید نگاهش کرد:

- یعنی همین فردا؟

مژگان چشماش رو تنگ کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:
- نه... باید مطمئن بشم نازنین دروغ گفته و شوهر نکرده... به قول تو باید شناسنامه اش رو ببینم و بعد این نقشه رو پیاده کنیم.
مسعود از خوشحالی بشکن زد:

- چه شود!... کاش یه فیلمبردار اینجا بود و فیلم می گرفت. کی فکر می کرد این طوری بشه.

- دیگه داره قصه شون به جاهای خوب خوب می رسه. من هر دوشون رو دوست دارم، رائین و مثل برادرم، نازنین رو که وای... عاشقشم.

- پس بفرما ما ول معطلیم دیگه.

نگاه پر از عشق مژگان بهش زل زد:

- تو که جای خود داری!



بهناز و نازنین خسته از کار زیاد اون روز تو اتاق پاویون روی مبل ولو شدن.

نازنین با خیال راحت به بهناز خبر داد که دیگه نمی خواد به بهروز زحمت بده.

بهناز که هیچ وقت از کار نازنین سر در نیاورده بود با شک و تردید گفت:

- پس دیگه شوهر قلابی لازم نداری؟

- نه مثل سنگ رو دلم سنگینی می کرد. بهشون گفتم شوهری در کار نیست و خیالم تخت تخت شد. حالا شبا سر راحت زمین می دارم.

- معلوم نیست تو چه نقشه ای داری؟ کاش مهندس معمار شده بودی، وضعت از این بهتر بود، واسه هر نقشه کلی پول گیرت می اومد... طفلکی بهروز از شام مهمونی محروم شد. اون که حاضر شده بود دیگه چرا به همش زدی؟

- دیگه از دروغ گفتن جونم به لبم رسیده بود. بالاخره که چی؟ مرگ یه بار شیون یه بار گفتم و خودم رو خلاص کردم.

- شایدم تو این فاصله یه شوهر واقعی گیرت اومد. آدم از یه دقیقه بعدش خبر نداره.

- بی خودی به خودت وعده نده، هیچ کس بگیر من نیست، آنقدر دختر جوون ریخته که من بینشون گم می شم. مگه کسی که بخواد ترشی بندازه.

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا،

هر نشاطی مرده است...

دست جادویی شب،

در به روی من و غم می بندد...

می کنم هر چه تلاش،

او به من می خندد...

نقشهایی که کشیدم در روز،

شب ز راه آمد و با دود اندود...

طرحهایی که فکندم در شب،

روز پیدا شد و با پنبه زدود...

دیرگاهی است که چون من همه را،

رنگ خاموشی در طرح لب است...

جنبشی نیست در این خاموشی،

دستها پاها در قیر شب است!...

- شما شکسته نفسی می فرمایین خانم دکتر! شما اراده کنین سر و جون به

پاتون می ریزن.

صدای نخراشیده مسئول اطلاعات گوشش رو کر کرد:

- دکتر فریور به بخش سه، خانم دکتر فریور به بخش سه.

نازنین با شیطننت لبخند زد:

- فهمیدن بیکاری و داری حرف های بی ربط می زنی، پاشو برو.

بهناز آه کشید و از جا بلند شد:

- ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم...



طرف های عصر بود و هوا هنوز خیلی تاریک نشده بود. نازنین از پنجره بیرون رو نگاه می کرد، مهر سرش رو با کتاب گرم کرده بود و حوری عدس پاک می کرد. مهر سرش رو از روی کتاب بلند کرد:

- ناز مگه تو مهمون نیستی؟

نازنین برگشت و یه بغل خنده تو صورت مهر ریخت:

- چرا! این دفعه با خیال راحت و بدون ترس و لرز.

حوری که از حرفهایش سر در نیاورده بود غر زد:

- آدم نمی دانه به این دختر چی بگه! کاش عقلش سر جاش بیاد و شوهر کنه، منم دستم از گور بیرون نمانه.

- مامان شمام که!... باز از این حرف ها زدین؟

حوری حرفش رو پس نگرفت که هیچ؛ بلکه ادامه داد:

- دروغ می گم؛ بشم بگو تا بدانم، پام لب گوره هنوز گریه و خنده یه بچه رو تو این خانه ندیدم و نشنیدم.

مهر دخالت کرد:

- توکل به خدا، حالا مهمونی رو کوفتش نکنین، تو هم زودتر برو، سفره سلام

که نمی خوای بری؟

نازنین با حرص پرده رو کشید:

- باشه، زودتر می رم تا از جلو چشمتون دور بشم و دیگه مُردن مُردن نکنین.



مژگان با خوشحالی میوه خوری کادوی نازنین رو روی میز گذاشت:

- دستت درد نکنه، خیلی قشنگه!

مسعود هم تشکر کرد:

- اتفاقاً همچین چیزی لازم داشتیم ولی چون گرون بود نمی شد بخریم.

مژگان بهش چشم غره رفت:
 - نازنین، غریبه نیست؛ ولی پسر خوبه که آدم حفظ آبرو کنه.
 نازنین شاد و بی خیال خندید:
 - شام عالی بود! مژگان تو دست پخت به این خوبی داشتی و من نمی دونستم.
 مسعود دخالت کرد:
 - بیشترش کار من بود.
 و مژگان با افتخار گفت:
 - راست می گه.
 مسعود نفس بلندی کشید:
 - آخیش!
 نازنین با قدرشناسی به هر دو خندید.
 - ببخشین زحمت دادم.
 مسعود سر خم کرد:
 - کاری نکردیم، یه نفر مهمون که زحمتی نداره! یه لقمه کمتر بخوریم درست می شه.
 مژگان رنگ به رنگ شد. حرف نازنین به مسعود جرأت داد:
 - طفلک چه عذابی تو این مدت کشیده، پدر و مادرش هر دو به رحمت خدا رفتن و تنه‌اش گذاشتن.
 نازنین گُر گرفت و دلش پر از غم شد؛ هنوزم غم راین غم اون بود! ولی
 ظاهرش رو حفظ کرد:
 - براش متأسفم ولی نمی دونم چرا برگشته ایران؟
 مسعود براش دلسوزی کرد:
 - دیگه اونجا کاری نداشته، خاک وطن آدم رو می کشونه خانم دکتر. اتفاقاً
 سراغ شما رو هم گرفت.

نازنین تکون سختی خورد ولی احم کرد:

- مسعود خان گذشته گذشته لازمه آتیش زیر خاکستر رو هم بزنین؟ بذارین همه چی فراموش بشه.

مسعود ظاهراً قبول کرد:

- هر جور شما بخواین... چشم دیگه حرفی ازش نمی زنیم فقط بگم که خیلی دل شکسته و ناامیده.

نازنین خنده اش گرفت:

- باز که دارین از اون می گین.

مسعودم خندید:

- همه اش همین بود. تموم شد ولی خودمونیم شمام خوب همه رو سر کارش گذاشتین، به خدا وقتی شنیدم فکر کردم قصه هزار و یک شبه، اگه من و مژگان قاطی قهرمانای قصه نبودیم باور نمی کردم.

مژگان حرف قشنگی زد:

- تو واقعاً قهرمانی! باور کن.

مسعود با نگاه حق شناسی تلافی کرد و بعد به نازنین گفت:

- من هنوزم شک دارم می ترسم ما رو دوباره سرکار گذاشته باشی خانم دکتر. نازنین خیلی خونسرد بدون اینکه بهش بر بخوره از تو کیفش شناسنامه اش رو در آورد:

- با دیدن شناسنامه ام می تونین مطمئن بشین.

مسعود خجالت نکشید و با ولع تمام صفحه های شناسنامه رو نگاه کرد و به مژگان چشمک زد:

- دیگه واقعاً راست می گن این دفعه کلک ملک در کار نیست.



موقع برگشت نازنین حسابی تو خودش بود. دوباره دلش پر از وسوسه دیدار یار شد. نشاطی تازه پیدا کرده بود و تو دنیای تازه ای قدم می زد، با خودش حرف های عاشقانه می زد. با کلید آروم در رو باز کرد و وارد شد. وقتی با چشمای بیدار و منتظر مهر روبرو شد یواشکی سلام کرد و آروم کنارش خزید.

- ببخشین بیدارتون کردم.

- حشمت و حوری تو اتاق خوابیدن... زودتر تعریف کن ببینم چه خبر؟ خوش گذشت؟ مژگان و شوهرش چطور بودن؟

نازنین روسریش رو باز کرد:

- همه خوب بودن عمه جان. یه خونه نقلی و پر از عشق داشتن.

چشمای مهر از شوق پر از اشک شد:

- اگه دلا به هم گره بخورن و عشق توش باشه می شه تو یه اتاق دوازده متری هم لذت یه کاخ رو برد. تو چی خریدی؟

نازنین که عجله داشت ماجرای راین رو بگه، تندی گفت:

- یه میوه خوری خریدم با قیمت مناسب. خیلی هم خوششون اومد! عمه جون یه چیزی می خوام بهتون بگم که می دونم خیلی خوشحالتون می کنه!

مهر از روی تشک بلند شد و نشست و چشم به دهان نازنین دوخت. چشمای نازنین پر از برق عشق بود. با ذوق بی سابقه ای گفت:

- مسعود رفته راین رو دیده تو همون خونه زندگی می کنه.

- زن گرفته؟

از شنیدن این حرف دل نازنین هُری پایین ریخت ولی به روی خودش نیاورد:

- نمی دونم ولی پدر و مادرش هر دو مردن.

- هی روزگار... نور به قبرشون بباره، آدمای نازنینی بودن، حالا بازم خیال داری خودت رو ازش قایم کنی؟

نازنین تو فکر فرو رفت:

- خیلی سال گذشته، شاید دیگه منو نخواد. با اون دروغی که من گفتم حتماً
 ازم بیزار شده، گاهی اوقات خرابه ها رو نمی شه آباد کرد.
 - اگه عشق و محبت باشه کوخم می شه کاخ کرد.
 - نمی دونم می تونم بازم حریف دلم بشم یا نه؟ از وقتی فهمیدم اومده دلم
 مثل کبوتر طرف خونه شون پر می زنه ولی پراش رو چیدم که نره.
 - به این کبوتر یاد بده رو پشت بوم شون بشینه و واسه ات خبر بیاره.
 - عمه جان شما که منو می شناسین؛ می دونین چه آدم گندی هستم! تازه با
 اون دسته گلی که به آب دادم دیگه روم نمی شه تو چشماش نگاه کنم.
 - با این کارا و حرفا سال های خوب جوونی رو هم واسه خودت خراب کردی
 هم واسه بچه مردم.



رائین با نازنین بچه می شد، یه طرف هال اون نشسته بود و یه طرف نازنین،
 واسه هم توپ قل می دادن و هر دو با صدای بلند می خندیدن. از صدای خنده
 اونا شیدا از آشپزخانه دستکش به دست بیرون اومد و محو تماشای اونا شد.
 دخترک رو به مادرش کرد و به انگلیسی گفت:
 - دوست داری با ددی بازی کنی؟
 شیدا خودش می دونست پوزخندش چه معنای دردناکی داره.
 - موقعی که بخواد با من بازی کنه به جای خنده گریه اش می گیره.
 رائین بهش چشم غره رفت:
 - این حرف ها چیه به بچه می زنی؟ اولاً به جای این حرفا تشویقش کن
 فارسی حرف بزنه، ما الان تو ایرانیم، ثانیاً حرفای خوب یادش بده.
 - تو تا حالا حرفای خوب بهم گفتی؟...
 نگاه افسرده رائین زهر به جونش ریخت:

- هر چی خواستی بهت دادم، دیگه چی کم داری؟
 - مهر و محبت کم دارم، اینا رو می خواستم؛ دادی؟ دلم می خواست مثل
 زنای دیگه شوهرم ناز و نوازشم کنه، کردی؟ آدم با یه تیکه نون سیر می شه ولی
 دل شکسته رو با چی می خوای بند بزنی؟ تو این چند سال یه کلمه، فقط یه
 حرف ازت نشنیدم که فکر کنم من یه گوشه دلت جا دارم.
 - تو از یه مرده متحرک انتظار داری چطوری باشه؟ من سال هاست مُردم، تو
 همین جووری منو خواستی، گولت که نزدَم، زدم؟ تازه دل من خیلی وقته جایی
 واسه تازه وارد نداره، اینو قبلاً هم بهت گفته بودم.
 - فکر کردم اگه خیلی بهت محبت کنم و زندگیت رو بهشت کنم عوض می
 شی.

- چه خیال واهی!... جهنمی رو تو بهشت راه نمی دن، من تمام حرفای
 عاشقانه ای رو که بلد بودم چال کردم. اصلاً فراموش کردم، تو از منی که بال
 ندارم می خوای پرواز کنم؟ می شه؟
 چشمای شیدا از شنیدن حرفای دل سرد کننده راین پر از اشک شد و به
 التماس افتاد:

- بیا برگردیم خارج، اونجا بهتره.
 - مترسک چه تو مزرعه آفتاب گردون باشه چه تو مزرعه کدو، خودشه، قلب
 نداره.

دخترک با وحشت گاهی به شیدا و گاهی به راین نگاه می کرد. از چشماش
 ترس می بارید. خودش رو به گردن راین آویزان کرد و شروع به بوسیدن
 صورتش کرد. داد راین در اومد:

- بسه دیگه! بچه رو ترسوندی، تمومش کن.
 زنگ در خونه فرشته نجات بود، شیدا به مسخره گفت:
 - یه کسی اومد شاید دو کلمه با من حرف بزنه. شاید خدا صدامو شنید و

کسی رو فرستاد.

رائین بی اعتنا بچه به بغل گوشی در باز کن رو برداشت و با صدای مسعود
دلش غنچ زد:

- سلام آقا رائین گل!

رائین از خوشحالی پر در آورد. برای فرار از دست شیدا بهانه خوبی بود!



رائین از مسعود پرسید:

- تو چی می خوری؟

مسعود که تو دلش قند آب می کردن خندید.

- هر چی تو خوردی!

رائین به ساعتش نگاه کرد:

- وقت شام که نیست با یه شیر قهوه چطوری؟

مسعود با لودگی گفت:

- اگه پولشو تو بدی عالیه!

رائین شیر قهوه رو سفارش داد و با حسرت بهش زل زد:

- فکر کردم گذشت این همه سال عوضت کرده. ولی فهمیدم هنوز گدائی،

همون مسعود قدیمی.

مسعود به شوخی دست به جیب برد:

- دست به جیب شدم ولی وقتی بزرگان هستن کوچیکا جسارت نمی کنن.

رائین خندید و تو چشماش نگاه کرد:

- من دیگه حرف نمی زنم فقط تو حرف بزن وقتی می بینمت غم از دلم پر

می کشه، فکر می کنم هنوز بیست و دو سالمونه.

- اگه شناسنامه مونو نشون ندیم همینه که می گی!

- موهای شقیقه من سفید شده ولی تو هزار ماشاء...! تکون نخوردی.

- مگه پیری به موی سفیده! دوست نداری رنگشون کن.

- دل پیرم رو چطوری رنگ کنم؟

- از این حرف ها زن آدم یاد بدهکاری هاش می افته! بیا حرفای خوب بزنیم، راستی یه خبر دست اول دارم ولی باید قول بدی یه چیزی بهم بدی.

چشمای بی فروغ راین بهش زل زد:

- باشه... یعنی چیزی هست که منو خوشحال کنه؟

- نازنین چند روز پیش اومده بود خونه ما.

اسم نازنین رنگ راین رو مثل چلوار سفید کرد:

- قرار بود دیگه حرفش رو نزن.

مسعود ول کن نبود:

- آخه تو نمی دونی هنوز خیلی خوشگله! به نظر من مثل قالی کرمون می مونه، هر چی پا می خوره قیمتی تر می شه و خوشگل تر. از قبل هم بهتر شده البته به چشم برادری.

- اون مال من نیست، شوهر داره، اینو که یادت نرفته! راستش رو بخوای واسه همین بهت تلفن نزدم و نیومدم خونه تون. طاقت شنیدن این حرفا رو نداشتی.

گارسون شیر قهوه رو آورد و روی میز گذاشت. مسعود قهوه رو بو کرد:

- آخه همین جاش جالبه که شوهر نداره.

راین جا خورد:

- یعنی از هم جدا شدن؟ بچه چی؟ بچه هم نداره؟

مسعود پر و پر نیگاش کرد. راین یه قاشق شکر تو قهوه ریخت و به هم زد:

مسعود به حرف اومد:

- فقط حیرونم که اون چطوری همه ما رو رنگ کرد.

- واضح تر حرف بزن، کار دل من از این حرفا خراب تره، نترس نمی میرم.
- نه تنها من و تو، شیطانم از این ماجرا سر در نمی آورد. خودتو کنترل کن
چون می خوام بگم اون اصلاً شوهر نکرده.
رنگ رائین عین گچ سفید شد و قاشق از دستش روی میز افتاد.
مسعود هول شد و ترسید:

- تو حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ چه غلطی کردم گفتم!
چشمای راین بدون خجالت از اشک برق زد و شروع کرد به حرف زدن:
- مادرم تو غربت مرد، پدرم مرد، تنهای تنها شکستم. تنها دلخوشی من یاد
نازنین و خاطراتش بود. گاهی وقتا چشم و گوش آدم لنگ میزنه، نه این وری نه
اون وری، الان همین حال رو دارم.

مسعود که حسابی نگران حالاش شده بود، سعی کرد بهش دلداری بده.
- حالا که همه چی درسته، می تونین با هم باشین. اونم اگه دوستت نداشت
تا حالا صد دفعه شوهر کرده بود.

راین ساکت شد. بغضش را فرو داد و قهوه اش را بهم زد. مسعود از سکوت
راین کلافه شد:

- مگه حلیمه که این همه همش می زنی؟ یخ کرد. بخورش دیگه... جون
مسعود اخماتو وا کن، دنیا داره برات بشکن می زنه.. حالا شمارتون عوض شده.
- این شماره مخصوص خودمه، فقط به این زنگ بزن. این تو افاق خودمه.
راین شماره را گرفت و مسعود گفت کف دستش با خودکار نوشت. راین در
اوج بدبختی از کار مسعود خندش گرفت:

- جون به جونت کنن متقلبی. مگه تقلبه که کفه دستت می نویسی؟
- بیخیال! یه روز باید بیای خونه ما، مژگان تو رو خیلی دوست داره، به
افتخار تو هم شده یه غذا خوب بهت میدم یه کوچولو تحویلیم بگیره!
بعد اشاره یی به کت چرم خوش دوخت راین کرد:

- آگه خواستم برم یه جای با کلاس میام کت تو رو قرض می گیرم. میدی یا نه؟

راین خنده کوتاهی کرد:

- گفتم زن گرفتی سر به راه شدی و زیونت بند اومده.

مسعود با خوشحالی گفت:

- خبر نداری، اونای را که بلد نبودام مژگان یادم داده...



اون شب یکی از بهترین شبهای عمر راین بود، شبی که هیچ وقت فراموش نمی شد. در اطاقش را بسته بود و با دستای لرزون شماره بیمارستان را گرفت. اطلاعات را خواست. بعد بریده بریده طوری که فکر می کرد جونش داره میاد بیرون پرسید:

- شب بخیر آقا! ببخشین خانم دکتر کرمانشاهی امشب شیفت هستن؟

چند ثانیه بعد از سکوتی که برایش یکسال طول کشید جواب گرفت:

- بله آقا.

گوشی را گذاشت و با خودش گفت:

- بعد از این همه سال به نگاهی از دور هم راضی ام.

چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جویم از گلاب

اون حالا دکتره و صد تا دکتر دور و بارش می پلکن، یکیشونو خودم دیدم.

فصل هفدهم

شب مسعود تمام حرفهایی را که واسه راین گفته بود عین درس مدرسه بی کم و کاست واسه مژگان تعریف کرد:

- واقعاً داشت پس می افتاد، یه لحظه به غلط کردن افتادم. همچنین ترسیده بودم که انگار از دیوار مردم بالا رفته بودم. فکر کردم الان سخته می کنه.

چشمای مژگان پر از اشک شادی شد و پرسید:

- حالا نقشه چیه آقای مهندس؟

مسعود انگار چیزی پیدا کرده باشد خندید:

- مستانه قراره این هفته بیاد تهران، تولده منم هست. می تونیم همشون را برای شام دعوت کنیم تا همدیگه را ببینن.. فقط فیلمبرداری یادت نره، این لحظه ها جاودانیه، دوربین مخفی باشه بهتره.

مژگان ذوق کرد:

- باشه عالیه! اگه من استادت بودم بهت نمره بیست می دادم.

مسعود با تأسف اعتراف کرد:

- حالا که نیستی، بیستم بهم نمی داد با هزار زور ازش دوازده می گرفتم.



شب بلند و سیاه زمستونی دل آدم را به درد می آورد. مهر به تنهایی تسبیح می انداخت و صلوات می فرستاد. تنها کاری که تو تنهایی بهش آرامش می داد. تلفن زنگ زد و خوشحال شد که تلفن غربت تنهاییش را شکسته؛ گوشی را برداشت و با شنیدن صدای مژگاب خوشحالیش چند برابر شد:

- چطوری عزیزم؟

- خوبم عمه جان، نازنین کجاست؟ حتماً طبق معمول کشیک داره.. خوب من سعادت حرف زدن باهاش را ندارم.. سه شنبه تولد مسعوده خواستم دعوتتون کنم، همه هستن، مستانه هم اومده، خوشحال می شیم همه جمع بشیم، شمام منت بذارین تشریف بیارید.

مهر خندید:

- باش اگه ناز کشیک نداشت چشم، خدمت می رسیم.

مژگان با عجله تموم کرد:

- دیگه مزاحم نمی شم سلام برسونین.

ارتباط قطع شد و دوباره مهر تو سکوت شب و پاکی صلوات فرو رفت و غصه خورد: «عمر چقدر زود می گذره و آدم ازش بیخبره! ای روزگار...»



بهناز و نازنین بالا سر پیرمردی در یکی از اتاقهای بیمارستان ایستاده بودند. بهناز با گوشی قلبش را معاینه می کرد و نازنین گله کرد:

- کار امشب در اومده، یه مریض بد حال!

بهناز گوشی را از گوشش درآورد:

- وضعش خوب نیست، من هیچ وقت چنین عمری از خدا نمی خوام.. نه می

تونه راه بره نه می تونه بشنوه نه خوب می بینه.

- عمر که دست من و تو نیست شاید من بدتر از این شدیم.

- راست میگی، اینا روغن خوب خوردن و هوای سالم داشتن و این جوری شدن، وای به حال ما، من فکر کردم هرکی خوبی و بدی کنه تو این دنیا جواب می گیره، اونای که مرگ قشنگ دارن حتماً آمرزیده از دنیا میرن...
با شنیدن این حرفا نازنین قرمز شد و از خودش بدش اومد و با خودش گفت:
« خیلی به راین بد کردم چه مرگی در انتظارمه خدا می دونه! ولی هرچی کردم همون خدا بهتر می دونه که به خاطر خودش بود... »
با صدای بهناز که گفت: « کجایی خانوم دکتر؟ » به خودش آمد.



روز به شب دهان کجی می کرد... آفتاب بدجوری به زمین زل زده بود، زندگی دوباره شروع شده بود و جنب و جوش روز از رفت و آمد آدما پیدا بود. بهناز مانتو پوشیده منتظر نازنین بود که روپوش سفیدش را تو کمد میذاشت. بهناز از پنجره بیرون را نگاه کرد:
- چه برفی داره میادا! تو آفتاب و این برف.
بعد خندید و گفت:
- مامانم اون موقع که ما بچه بودیم تو روزای آفتابی که برف و بارون می بارید می گفت گرگ داره می زاد.
هر دو خندیدن و نازنین گفت:
- حالا گرگ دیگه از ترس مخارج بچش زایمان یادش رفته.
بهناز با خنده گفت:
- صبر می کنی با ما بیای؟ مازیار میاد دنبالم.
- نوچ... راهتون به من نمی خوره، خسته و مرده یه دور شمسی قمری بزنی که چی؟ برف که لولو خورخوره نیست آدم رو بخوره، خودم میرم.
- پس منم باهات میام پایین زودتر برم خونه و سرم رو بذارم زمین، دیشب

واقعاً شب پر کاری بود، چه فایده که آخرشم پیرمرد مُرد و خستگی به تنمون موند!

- زندگی همینه؛ روزی صد نفر می میرن و روزی صد نفر به دنیا میان، این به اون در. خدا عادل، تازه خدا رحمتش کنه. این موندن چه فایده داشت؟ بیچاره واسه همیشه از قرص و دوا راحت شد. خوابید که خوابید.

- بسه دیگه، اول صبحی مو به تنم راست شد.

- باید قبل از امتحان علوم پایه یه امتحان دل و جرأت ازت می گرفتن. بهناز شکلک در آورد:

- تند نرو، خودتم همچین با جرأت نیستی! اون پسره رو که خودکشی کرده بود یادت میاد؟ اشکت همچین سرازیر شده بود که سیل راه انداخته بود.
- این با اون فرق داشت! اون اول زندگیش بود و این عمرش رو کرده بود و به ته جاده رسیده بود.

صحبت کنون وارد آسانسور شدن، دکتر منظمی تو آسانسور بهشون لبخند زد:

- صبح بخیر و خسته نباشین. شیفت شب گاهی آنقدر دیر می گذره که آدم رو کلافه می کنه.
بهناز گله کرد:

- مخصوصاً اگه مریض بدحال داشته باشیم نور علی نور می شه.
نازنین از سرما خودش رو تو پالتو جمع و جور کرد وقتی بیرون اومدن دکتر منظمی مؤدبانه پیشنهاد کرد:

- می تونم شما رو برسونم؟ هوا سرده و آفتابم رفته زیر ابر و داره کولاک میشه.

بهناز تشکر کرد:

- شوهرم میاد دنبالم؛ خانم دکتر رو برسونین ثواب داره.

نازنین به بهناز غیظ کرد:

- مزاحم نمی شم آقای دکتر. برف منو یاد برف بازی تو حیاط مدرسه می اندازه، خودم میرم.

دکتر منظمی اصرار کرد:

- مسیртون که با من یکیه، تعارف نکنین و واسه خودتون یه سرماخوردگی نخرین.

بهناز با خستگی روی نیمکت سالن انتظار نشست. رانین کمی دورتر خودش رو پشت یه مجله قایم کرده بود و نگاهشون می کرد و با درموندگی خودش رو محاکمه می کرد. ولی نازنین بی خبر، جلو چشمای غم زده رانین سوار ماشین دکتر منظمی شد و رفت.



وقتی رانین کلافه و دیوونه وارد خونه شد شیدا رو روبروش دید که با نگاه پر از خشم بر و بر نگاهش کرد:

- صبح به این زودی رفته بودی خیابونا رو جارو کنی؟

رانین تمام دق و دلش رو سر شیدا خالی کرد:

- خیابونا کمتر از دل من آشغال داشت.

شیدا هم کم نیاورد:

- به خدا من دیگه واقعاً باور می کنم تو دیوونه ای.

- یقین کن! دیوونه تر از دیوونه.

و با بیچارگی روی مبل ولو شد. چشماش خیس اشک شکست از رقیب بود:

- من هزار بار بهت گفتم شیدا منو به حال خودم بذار و برو پی زندگیت!

شیدا مثل گرگ درنده بهش پرید:

- بی نازنین!

رئین داد زد:

- بی نازنین! اگه اون رو از من بگیری این دیوونه به قول تو می میره.

- همه از دست راحت می شن.

رئین آروم آروم با خودش حرف می زد ولی شیدا صداش رو شنید:

- من یه دیوونه بی آزارم، یه مورچه رو هم اذیت نکردم. یعنی اینقدر

غیرقابل تحملم؟

شیدا غرید:

- اوف... مرده شور ریخت این زندگی رو ببره.



برف تندتر شده بود. ماشینا پشت سر هم قطار شده بودن و ترافیک وحشتناکی درست شده بود. بعضی ها بوق می زدن. دکتر منظمی با خونسردی رو به نازنین کرد:

- بوق واسه چیه؛ نمی دونم! اگه راه بود که همه می رفتن.

نازنین با اشتیاق برف رو تماشا می کرد:

- برف به این قشنگی، خیابون مثل عروس شده، آروم بشین و تماشا کن.

- اجازه می دین پیاده بشم و بهشون بگم؟

- من حاضرم ساعت ها این منظره رو تماشا کنم.

نازنین سرخ شد ولی جواب نداد، دکتر منظمی ازش تعریف کرد:

- شما خیلی خوش ذوق و احساساتی هستین.

- ممنونم. من برف و بارون رو خیلی دوست دارم. وقتی دبیرستانی بودم هیچ

وقت با خودم چتر نمی بردم. وقتی می رسیدم خونه مثل موش آب کشیده بودم.

فکر می کردم بارون همه غصه های آدم رو می شوره.

دکتر منظمی با لحنی معنی دار پرسید:

- حال واقعاً می شست؟

نازنین سرش رو تکنو داد و گفت:

- حالا که خیلی وقت از او روزا گذشته، فکر می کنم اون موقع غصه ها کاغذی بود و ما فکر می کردیم آهنیه. کاش دوباره بچه می شدیم!

دکتر منظمی خنده بلندی کرد که نازنین جا خورد:

- می شه کارای بچگونه بکنین و فکر کنین بچه این.

نازنین آه سینه سوزی کشید:

- می خواین همه با انگشت نشونم بدن و بگن دیوونه ام؟



حوری واسه مرگ تیمسار و خانمش مرثیه خونی می کرد و مجلس عزا گرفته بود و به پهنای صورتش اشک می ریخت. مهر آهسته گفت:

- آروم نازنین بیدار می شه. دیشب کیشک بوده و خسته اس.

- دست خودم نیست، دلم داره مثل دل کبوتر بال شکسته ناله می کنه، چشمم که ندارم یه سوره قران واسه شان بخوانم.

- من به جای تو می خونم.

- پسرشان تو خانه قبلی ایه، چه بشش شده حداقل میتانم برم دلداریش بدم.

مهر بلافاصله گفت:

- نه لازم نیست. بعد از اون ماجرای که با نازنین داشته صلاح نیست. نازنین خوشش نمی یاد. بذار همین طوری باشه، تو فاتحه ات رو از همین جا بخون. بهشون می رسه.

حوری با دست به صورتش زد:

- چه خارجی شد برایشان! کاش چرخ طیاره می شکست و نمی رفتن اونجا.

تو غریبی تو قبرستون کافرا خاکشان کردن.
 - قبرستون، قبرستونه، آدم باید عملش خوب باشه.
 حوری به سر و صورتش زد و باز اشک ریخت.
 نازنین حلوائی که حوری واسه تیمسار و خانمش درست کرده بود واسه بهناز
 برده بود. بهناز با ولع قاشق قاشق از حلوا می خورد و نازنین تماشا می کرد:
 - یه وقت کم نیاری، چاقم که نمی شی!
 بهناز همون طور با اشتها می خورد.
 - دیگه گیرم نمی یاد. خودم که از این دست و پاها ندارم، اینجام بی کس و
 کارم و کسی از این چیزا واسه ام درست نمی کنه.
 نازنین فاتحه ای واسه پدر و مادر راین خوند:
 - فاتحه یادت نره؟
 بهناز با تعجب پرسید:
 - کسی مرده؟
 - خیلی وقت پیش. ولی مامانم تازه فهمیده و براشون حلوا پخته، آخه خیلی
 براش عزیز بودن.
 بهناز تحسین کرد:
 - آفرین به مامانت که آنقدر قدرشناسه! اگه همه این طوری بودن گلستون
 می شد.
 نازنین داد زد:
 - یه کمی هم واسه مازیار ببر.
 - باشه خسیس! من فکر می کردم. تو طرف منی. راستی یه چیز بهت بگم که
 از خنده ریشه بری.
 نازنین اصلاً فکر نمی کرد بهناز بگه دکتر منظمی ازش خواستگاری کرده.
 بهناز گفت:

- دکتر منظمی از من پرسید خانم دکتر خیال ازدواج نداره.

نازنین جا خورد:

- اگه می دونستم از این خیالا داره سوار ماشینش نمی شدم. تو بهش چی

گفتی؟ امیدوارم نگفته باشی راست و ریست می کنم.

بهناز غش غش خندید:

- نه خره، گفتم اگه ازدواج کن بود با برادر من که چند ساله داره سماق می

مکه ازدواج می کرد. منم اگه عرضه راست و ریست کردن داشتم واسه برادرم یه

کاری می کردم... ولی دیگه نگفتم که تو قراره تارک دنیا بشی.

نازنین با آرامش خندید:

- اگه می گفتی بد نبود دیگه دندون تیز نمی کرد. خب من باید برم خونه،

داره دیر می شه. امشب خونه مژگان همون دوست قدیمی که واسه ات گفتم

مهمونم. تولد شوهر شه باید یه چیزی هم بخرم. راستی به نظر تو چی بخرم؟

بهناز فوراً نظر داد:

- واسه مردا که نمی شه کاسه کوزه خرید، یه ادکلن بخر.

- خودمم همین رو در نظر گرفته بودم.

اخم های بهناز تو هم رفت.

- پس واسه چی از من پرسیدی؟ می خواستی بگی خودمم حالیمه!

نازنین کیفش رو از روی دسته مبل برداشت و به طرف در رفت:

- خداحافظ عقل کل.



خونه کوچیک مسعود پر از جنب و جوش شده بود. با چند تا آدم پر شده بود

و شادی توش وول می خورد. پدر و مادر مسعود کنار مهر نشسته بودن و باهاش

گپ می زدن. مادر مژگان سالادالویه درست می کرد و مستانه مشغول پذیرایی

بود. نازنین واسه کمک به آشپزخونه رفت:

- اجازه بدین منم کمک کنم آخه خوب نیست همه اش شما زحمت بکشین.

مادر مژگان با افتخار گفت:

- مسعود همه چی رو رو به راه کرده، من خودم خواستم الویه رو درست کنم

چون اون الویه های منو دوست داره.

نازنین واسه کمک دور دیس رو با گوجه فرنگی تزئین کرد و پرسید:

- آقای یوسفی تشریف نیاوردن؟

مادر مژگان حرص خورد:

- اون همیشه دیر می کنه!

روی نازنین به سمت سالن برگشت و هم صحبت مهر شد. مستانه که ماجرای

دروغ نازنین رو شنیده بود با طعنه حالش رو پرسید:

- چطورین خانم دکتر؟ ماشاءا... روز به روز خوشگل تر می شین!

- برو جلو آینه خودت رو ببین. تو هم از اون وقتا خیلی خوشگل تر شدی!

مستانه از این تعریف نازنین شرمنده شد و رنگش قرمز شد. صدای زنگ در

بلند شد و مادر مژگان ابروهاش رو بالا داد و خط و نشون کشید:

- یوسفیه، بالاخره اومد!

وقتی مسعود در رو باز کرد رائین در مقابل در مقابل چشمانش حیرت زده

مهمونا وارد شد. نازنین با دیدن رائین خشکش زد. اونم چند لحظه بی اراده به

نازنین نگاه کرد. مسعود با دست بازوش رو فشار داد:

- هی پسر نترس همه آشناان، کسی غریبه نیست.

با فشار دست مسعود رائین به خودش اومد و با سر به همه سلام کرد. مسعود

رو بوسید و با پدر اون دست داد. جلوی مهر کمی مکث کرد:

- سلام عمه جون چطورین؟

چشمای مهر خجالت کشید و پر از اشک شد:

- سلام پسر، فکر نمی کردم منو بشناسی.

رئین احم کرد:

- مگه می شه قیافه مهریون شما رو فراموش کنم؟

جلو نازنین سرش رو زیر انداخت. شاید می ترسید راز دلش از چشمانش بیرون بریزه. آهسته سلام کرد. نازنین که وا رفته بود به خودش اومد و جواب داد، فقط همین دو کلمه بین اونا رد و بدل شد. مستانه چهار چشمی مواظبشون بود و مسیر نگاهشون رو دنبال می کرد. نازنین سعی می کرد نگاهش رو از رئین بدزده. رئین روی میل فرو رفته بود. قدرت نگاه کردن به کسی رو نداشت فکر می کرد همه از چشمانش عشق رو می خونن و از مصیبت زندگیش باخبرن. مستانه سکوت رو شکست:

- چه سورپریز جالبی! چطورین آقا رئین؟ خیلی وقته که همه از شما بی خبرن!

رئین زبانش باز شد و گفت:

- خوبم، شمام که لیسانس گرفتین. مبارک باشه من دورا دور حال همه رو می پرسیدم. فکر می کردم ازدواج کردین. مستانه نگاهی پر از کینه به نازنین کرد:

- ای بابا... کو شوهر. تمام شوهرها رو خانم دکتر تور می زنن. یا قراضه هاشون به ما می رسه یا پیر و پاتالای زن مرده و از این جور چیزا. من نرسینگ خوندم و این بلاها سرم اومد.

مسعود که مطمئن بود نیش مستانه به طرف نازینه حرفش رو با شوخی قطع کرد:

- مستانه رو که می شناسین، زبانش عینهو ارّه ماهی می بره و می ره. لیسانس که چه عرض کنم پروفیسورم بشه همینه که هست.

نازنین عرق کرده بود و تمام تنش داغ شده بود. مهر به رئین گفت:

- نمی دونی از دیدنت چقدر خوشحالم.

رائین آه کشید:

- اگه می دونستم مزاحم نیستم حتماً بهتون سر می زدم ولی فکر کردم شاید دیدن من شما رو ناراحت کنه.

موقع گفتن این حرفا مستقیم به صورت نازنین نگاه کرد. کلام مهر پُر از محبت بود:

- چه ناراحتی پسر؟ من اگه پسری داشتم بیشتر از تو دوستش نداشتم. مستانه با صدای بلند خندید:

- نمی خواین قبل از شام کادوها رو باز کنین؟... ما میز رو برای شام لازم داریم.

مسعود با خوش مشربی نالید:

- خونه کوچیک این مشکلاتم داره، به بزرگی خودتون ببخشین. صدای رائین بلند شد:

- دلت خوش باشه چند متر کوچیکتر و چند متر بزرگتر بی ارزشه. نازنین از شدت ناراحتی انگشتانش رو به هم گره می زد و باز می کرد. مهر از زیر چشم اون رو می پائید. صدای زنگ در بلند شد و مادر مژگان با غیظ گفت: دیگه خودشه!!

و نگاهی غضب آلود به ساعتش کرد.

مژگان که حالت مادرش رو دید خواست با شوخی از دلش در بیاره:

- تو رو خدا امشب رو بذارین زن زلیل نباشه!

خنده مادرش باعث خنده همه شد:

- اگه کسی ندونه تو یکی می دونی که من و بابات با هم کنار می آئیم. من فقط نگرانش بودم.

وقتی آقای یوسفی وارد شد با لبی خندان دست هاش رو بالا برد:

- سلام. من تسلیمم... بخشش از بزرگانه. دیر شد می دونم ولی کارم طول کشید.

لحن مادر مژگان پر از طعنه بود وقتی گفت:
- خوبه، آنقدر خودت رو به مظلومی نزن... الانه که دستمال بردارن و واسه ات گریه کنن. بیا بشین می خوام کادوها رو باز کنیم.

آقای یوسفی هم که تبرئه شده بود آرام روی مبل نشست و نفس راحتی کشید. مستانه کادوها رو یکی یکی باز کرد. پدر و مادر مژگان ساعت طلای قشنگی خریده بودن. مستانه پیرهن آبی رنگی آورده بود. مهر رومیزی کار دست قشنگی بافته بود که مژگان و مسعود خیلی تشکر کردن و مژگان اون رو بوسید و گفت:

- عمه جان روی میز می ندازم که همیشه به یاد شما باشم، هر چند همیشه هم هستیم.

مسعود هم از بابت ادوکلن نازنین تشکر کرد، نوبت به جعبه کوچک کادویی راین رسید مسعود بلند گفت:

- اما این آخری فکر می کنید توش چیه؟

مستانه با خوشحالی داد زد:

- سکه.

مسعود از نازنین پرسید و اون شونه بالا انداخت. هول شده بود. مهر دنباله حرف او را گرفت:

- راین خوش سلیقه اس. هر چی باشه حتماً خوبه. بازش کنین.

مسعود کاغذ روی جعبه رو پاره کرد. دو تا انگشتر یکی مردونه و یکی زنونه، شبیه به هم با نگین الماس تو جعبه خودنمایی می کردند. مژگان جیغ کشید و مسعود ماتش برد.

- این دیگه خیلی زیاده.

رائین خندید:

- این در حقیقت کادوی عروسی شماست نه تولد. من که سعادت نداشتم تو عروسی بهترین دوستم باشم.

مسعود صورت رائین رو بوسید:

- نمی گم تو عروسیت جبران می کنم چون این حرف واسه من شکر خوردنه، غلط زیاده، ولی قول می دم تو عروسیت خدمت کنم.

با شنیدن حرف عروسی رنگ رائین پرید و نازنین مثل انار قرمز شد. همه هورا کشیدن. دیگه تا آخر مهمونی رائین سعی کرد به چشمای نازنین نگاه نکنه. می ترسید رسوا بشه. انگار شیدا تو نی نی چشماش ایستاده بود. عذاب درونش بیچاره اش کرده بود ولی سعی می کرد آروم باشه.

نازنین هم حال بهتری نداشت، هزار تا فکر و خیال تو سرش وُول می خورد و عین موریانه مغزش را می جوید. بعد از شام، نازنین و مهر زودتر از همه آماده رفتن شدن.

- ببخشین من فردا صبح باید برم سرکار. تازه شیفت شبم دارم یعنی باید جون بکنم... خیلی خوش گذشت! با اجازه زحمت رو کم می کنیم.

رائین بی آنکه به نازنین نگاه کند رو به مهر کرد:

- اجازه بدین شما رو برسونم.

قبل از اینکه مهر جواب مثبت بده نازنین پیش دستی کرد و گفت:

- ممنونیم زحمت نمی دیم مسعود خان لطف می کنن و یه آژانس برامون می گیرن.

رائین قرمز شد:

- چه زحمتی؟ در خدمت شما بودن واسه من افتخاره.

مهر به نازنین نگاه کرد و سکوت کرد. مسعود که دوست داشت اونا بیشتر با هم باشن دخالت کرد:

- اگه سوار ماشین راین نشین نصف عمرتون به فناست. نمی دونین چه ماشیننی داره! قراره یه روز بیاد جلو شرکت بوق بزنه و من پُزش رو بدم. مژگان بهش چشم غره رفت:

- مسعود مثلاً یک سال بزرگتر شدی دست بردار!

- اگه نخوام یه سال پیرتر بشم باید کی رو ببینم؟

مستانه تو حرفش دوید.

- خوب کادو ها مال ما، بزرگتر نشو.

مسعود به شوخی قیافه اش رو تو هم کرد:

- دیگه قرار نبود صحبت از بی وفایی کنی اگه قرار بر این باشه من حاضرم چند سال بزرگتر بشم.

راین زمینه رو آماده دید و به مهر که با محبت نگاهش می کرد گفت:

- عمه جان من آماده ام.

مهر عزم رفتن کرد و نازنین در مقابل یه تصمیم انجام شده میخکوب شد. خداحافظی کردن و بیرون رفتن. مهر در عقب ماشین رو باز کرد و راین تو سوار شدن بهش کمک کرد و نازنین اجباراً جلو نشست. چند دقیقه ای همه ساکت بودن که مهر با حرفش سکوت رو شکست:

- یاد روزی افتادم که با نازنین تصادف کردی و پاش رو شکستی... دلم می خواست بزنم تو گوشت.

راین خندید:

- کاش همون موقع بود، چه روزای خوشی بود.

رو به نازنین کرد:

- شما از وقتی خانم دکتر شدین قرص سکوت خوردین، اون موقع حداقل یه بد و بیراهی ندارم می کردین.

بغض نازنین ترکید و چشماش پر از اشک شد:

- بخشین من فقط همین رو می تونم بگم.
 رائین پوزخند دردناکی زد:
 - می خوام بدونم چرا؟ این حق من نبود؟
 سیل اشک مثل مروارید صورت نازنین رو پر کرد ولی لب دوخت و سکوت کرد. رائین با طعنه نیشداری داغ دلش رو خالی کرد:
 - داری به حال من که زندگیم رو سیاه کردی گریه می کنی؟ خیلی وقته که من دریا دریا به حال خودم گریه کردم.
 مهر اوضاع رو خیلی دلگیر دید و دخالت کرد:
 - حالا که موقع این حرفها نیست. پدر کشتگی که با هم ندارین.
 رائین شروع به سوت زدن کرد. مهر ادامه داد:
 - پسرم بپیچ تو خیابون سمت چپ، خونه ما بر خیابونه.
 چند دقیقه سکوت شد و بعد مهر قریبون صدقه اش رفت.
 - دست پسرم درد نکنه؛ همین جا نگه دار!
 رائین تو حال خودش بود ترمز وحشتناکی کرد و صدای عجیبی از صندوق عقب ماشین اومد. مهر با خنده گفت:
 - فکر می کنم یه چیزی شکست!
 رائین محکم گفت:
 - این دل من بود که شکسته بود و حالا ریز ریز شد.
 نازنین بهتر دید که به روی خودش نیاره، مهر با محبت به روش لبخند زد و تعارفش کرد. پیاده شدن و نازنین از ترسو خجالت دیده شدن اشک هاش فقط سر تکون داد. رائین پر گاز حرکت کرد و رفت. مهر طاقت نیاورد و همون جلو خونه نازنین رو به محاکمه کشید:
 - حالا لازم بود مثل هفت پشت غریبه باهاش رفتار کنی؟
 بغض راه گلوی نازنین رو بسته بود. بریده بریده گفت:

- می خواستین به پاش بیوفتم که منو ببخشه؟ واسه کدوم گناه؟
- خون که نشده، یه حرفی زدی و چندین و چند سال ازش گذشته. اونم کوتاه بیاد، تو ول کن نیستی.
نازنین فقط اشک ریخت.



نازنین پاهاش رو رو هم انداخته بود و تکون تکون می داد و زیر لب آهنگی رو زمزمه می کرد. بهناز چرت می زد. سرش رو به عقب تکیه داده بود و روی مبل ولو شده بود. گهگاهی چشماش رو باز می کرد و نیم نگاهی به نازنین می انداخت. رفتار نازنین براش عجیب بود:

- ناز امروز یه جور دیگه ای شدی. ماشین، خونه ای، چیزی برنده شدی؟
نازنین خندید و دو انگشتش رو بالای سرش برد:
- مثلاً شاخ درآوردم؟
بهناز چشماش رو کاملاً باز کرد:
- چشمات یه برق مخصوصی داره، امشب انگار توش سگ بستن.
- پس مواظب باش هار نباشه گازت بگیره.
با صدای بلند خندید، ناباورانه نگاهش مرد و راست روی مبل نشست.
- هیچ وقت ندیدم این طوری از ته دل بخندی، چی شده کلک؟
- چیه بهم نمیداد! یه بارم که از ته دل خندیدم تو دلخوری؟ اصلاً می دونی چیه، گنج سلیمان پیدا کردم.
- پس بیا با هم تقسیم کنیم، اصلاً هر چی هست زیر سر مهمونی تولده، راستش رو بگو چه خبر بود؟
زنگ تلفن هر دو رو تکون داد، نازنین پاهای رو هم انداخته اش رو به سرعت تکون داد:

- تو جواب بده من حالش رو ندارم، حتماً مریضه، اونم اورژانسی.

بهناز با خستگی گوشی رو برداشت:

- دکتر فریور.

رئین با صدای خوش و لحن متین شب بخیر گفت:

- می تونم با خانم دکتر کرمانشاهی صحبت کنم؟

بهناز هم مونده بود از تعجب شاخ دربیاره.

- گوشی حضورتون.

به نازنین چشمک زد و صداش رو یواش کرد و دست روی گوشی گذاشت:

- صداش که خیلی خوبه، خودش چطوره؟

نازنین مات زده نگاهش کرد. بهناز ادامه داد:

- با تو کار دارن... چرا خشکت زده؟...

نازنین با تردید گوشی رو گرفت:

- بفرمائین.

رئین با صدایی پر از عشق سلام کرد. گوشای نازنین گر گرفت. وقتی که

رئین گفت:

- حالم خیلی بدبود خواستم سلامی بکنم شاید شفا پیدا کنم، شاید بتونم

بخوابم. اگه ممکنه شفاهاً یه نسخه برام بنویس.

زبون نازنین لال مونی گرفته بود؛ به سختی گفت:

- شما از کجا می دونستین من کجا هستم؟ شماره رو از کجا آوردین؟

صدای خنده رئین تو گوشی پیچید طوری که بهناز هم شنید:

- عمه جان مهربان مشکل گشاست.

نازنین به زور جلوی خنده اش رو گرفت:

- صبح میام خونه، اگه کاری داشتین خونه زنگ بزنین.

رئین یه «چشم» عاشقانه گفت و ارتباط قطع شد. صورت نازنین گر گرفته

بود. دست روی گونه اش گذاشت، جرأت نگاه کردن به چشمای پر از سؤال بهناز رو نداشت. بهناز طاقت نیاورد و سؤال پیچش کرد:

- آقا کی بود حقه باز؟ حالا منو رنگ می کنی! مبارکه ولی چرا بی خبر و یواشکی؟ نکنه نمی خوای شیرینی بدی گدا!

نازنین به خودش مسلط شد و روی مبل افتاد:

- بیخود خیال بد نکن، از دوستای قدیم خانوادگیه.

- ولی حالا جدیده، خب چه کاره اس؟

نازنین مستأصل شده بود:

- می دونم باور نمی کنی ولی به جون عمه ام که می دونی خیلی دوستش دارم خودمم نمی دونم. به محض اینکه فهمیدم شما رو در جریان می دارم.

- بی خودی کتابی حرف نزن، شاید می خوای منم مریض بشم، دست بردار، چطور نمی دونی چه کاره اس؟ مگه از دوستای قدیم نیست؟! نازنین مجبور شد کمی از گذشته رو سر بسته تعریف کنه.



تمام مدتی که رانین حرف می زد شیدا گوشش رو به در چسبونده بود و گوش می کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. فقط کلمهٔ دکتر رو خوب شنید و با خودش گفت: «نکنه مریضه، حرف دکتر و بیمارستان بود.»، چند ضربه به در زد و رانین با غیظ جواب داد:

- چه کار داری؟

- درو باز کن! حتماً کار دارم.

رانین با بی حوصلگی در رو باز کرد و جلو در ایستاد و راه ورود رو بست.

شیدا خیره سراپاش رو برانداز کرد:

- حالت خوب نیست؟

- خوبم. منظور؟
 - حرف دکتر و بیمارستان شنیدم نگران شدم.
 راین اولش هول شد و بعد با عصبانیت داد زد:
 - گوش وایستاده بودی؟
 - آدم اختیار خونه خودش رو که داره، اومدم بینم خوابی یا بیدار، شنیدم
 سراغ دکتر می گرفتی.
 راین می خواست مطمئن بشه که شیدا چیزی شنیده با لج گفت:
 - خوب بقیش رو گوش می کردی، صرف نداشت؟
 - حالا مگه چی شده، خودت برام بگو.
 راین مطمئن شد و تو اتاق رفت و در رو بست و روی تخت نشست و دست
 به موهایش کشید. شیدا ول کن نبود، اومد تو اتاق.
 - اگه مریضی پاشو بریم دکتر.
 حرفهای شیدا راین رو کلافه کرد:
 - خواهش می کنم راحتم بزار، ولم کن.
 - فقط همین یه جمله رو بلدی؟ من کی اجازه داشتم تو رو داشته باشم که
 حالا ولت کنم؟
 از اتاق بیرون اومد و در رو به شدت به هم کوبید و چهارچوب در لرزید.



جمع سه نفری مستانه و مژگان و مسعود جور شده بود. مسعود خوشحال تر
 از همیشه بود:
 - ما باید به خودمون افتخار کنیم.
 مستانه پوست پر تغال رو تو بشقاب گذاشت و به مسخره گفت:
 - رئیس جمهور شدی؟

مسعود ابرو بالا انداخت:

- شاید بالاتر، ما باعث شدیم دو تا عاشق قدیمی دوباره به هم برسند، یه ازدواج مبارک!

دل مستانه از حسودی لرزید:

- حالا از کجا می دونی با هم ازدواج می کنن؟

مژگان حرف مسعود رو تأیید کرد:

- کورم می تونه ببینه، حرفی توش نیست.

مسعود رو به مستانه کرد و با غیظ تموم ازش انتقاد کرد:

- اگه نازنین بهت باج بده باهاش خوب میشی؟!

مستانه ام اخم کرد ولی خودش رو نباخت:

- با نمک، که چی؟

مسعود ول کن نبود.

- بهش میگم یکی از اون دکترای همکارش رو واسه ات ردیف کنه.

به مستانه برخورد:

- ایش... خودش مستحق تره.

مژگان به طرفداری از نازنین بلند شد:

- اون که دور و برش زیاده، خودش دلش جای دیگه گیره.

مسعود سر به سر مستانه گذاشت:

- من فکر کردم دیگه دلت با نازنین صاف شده ولی مثل اینکه کور خوندم،

هنوزم خواهر کوچولوی من توی دلش یه نمه حسودی ریشه داره و یه چیزیش

می شه. یه نمه شیشه خُرده هم قاطی اون حسودی برق می زنه.

مژگان به طرفداری از مستانه گفت:

- ولش کن مسعود! حالا اون یه حرفی زد، مهمونه.

مستانه از خودش دفاع کرد:

- مژگان جون من با نازنین خورده، برده ندارم، مسعود منو سر لج می ندازه.
مسعود با شادمانی گفت:

- خب برین لباساتونو بدوزین که عروسی پر شکوه در انتظار ماست.
مستانه مسخره اش کرد:

- به دلت وعده نده. شاید دعوت نکردن!

مسعود بلند شد و دور خودش چرخ زد:

- مگه می شه؟ من ساقدوش دامادم.

بعد جلوی چشم پر از حسودی مستانه بشکن زد و خواند:

ای یار مبارک بادا

ایشاء... مبارک بادا

این حیاط و اون حیاط

می پاشن نقل و نبات

رو سر عروس و داماد

مستانه با غیض گفت:

- کو عروس و داماد؟ ما که چیزی نمی بینیم. از رؤیا بیا بیرون آقای مهندس.

- جوجه رو آخر پاییز می شمرن. غصه نخور، میگم تو رو هم دعوت کنن.

پول بلیط هواپیما تم بدن که از اهواز بیای و وقتت تلف نشه.

مژگان جیغ زد:

- دیوونه شدم مسعود، ولش کن مهمونه!!!



مهر تازه از خواب بیدار شده بود که نازنین با صورتی شاد در رو باز کرد و

سلام کرد. اولین حرفی که زد این بود:

- عمه جان چرا گفتین من کجا هستم؟

مهر خندید:

- کار خلافی کردم دخترم؟

لبخند پر رضایت نازنین حتی زیر چادر شرم، از چشم مهر پنهون نمودند.

- آبروم جلو بهناز رفت، داشتم از خجالت آب می شدم.

- مگه خدای نکرده خلاف شرع کردی که آبروت رفت!

نازنین با تمام وجود احتیاج داشت با مهر حرف بزنه و این طوری سر حرف رو باز کرد:

- آخه عمه جان ماجرای من و اون خیلی وقته تموم شده و این کتاب کهنه بسته شده. دیگه لزومی نداره دوباره از سر خونده بشه. نه من عوض شدم نه اون. پس چرا باید دوباره شروع کنیم؟

- اتفاقاً هم اون عوض شده هم تو. دیشب با من حرف زد، تصمیم گرفته باهات عروسی کنه.

مردمک چشم نازنین از حرکت ایستاد:

- بهش گفتین پدر و مادرم کین؟

- اونا رو خودت باید بگی نه من.

- شما که بهش گفتین من شیفت هستم و شماره پاییون رو هم دادین بهش می گفتین.

حضور بی موقع حوری که خواب آلود چشماش رو می مالید حرفشون رو قطع کرد:

- چه بشتان شده که اول صبحی خانه رو روی سرتان کشیدین.

نازنین سلام کرد و مهر صبح بخیر گفت و دعوت به نشستن کرد:

- واسه دخترت خواستگار اومده ولی می خواد ردش کنه.

حوری چهار چشمی شد و نالید:

- اینکه تازگی نداره، اون عادت داره. ما گوشمان به این حرفا عادت کرده.

مهر شیطنت کرد:

- آخه تو که نمی دونی کیه؟

حوری حیرون شده بود و چشم به دهن مهر دوخت. نازنین با شرمندگی
غرید:

- عمه جان آخه درست نیست، شما دارین زود قضاوت می کنین!

حوری بیچاره گیج شده بود و با شک و تردید به التماس افتاد:

- آخه کیه که مهر این همه طرفداریشه می کنه؟

مهر خندید، خیلی وقت بود این طور از ته دل نخندیده بود.

- پسر تیمسار!

نازنین آه کشید:

- عمه جان زیادی تند میره باور نکنین.

مهر بی اعتنا به حرفای نازنین دنباله حرفش رو گفت:

- حوری جان تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟ فکر می کنم اینقدر داد زدی و

شیپور زدی که خدا حرفات رو شنید و قراره داماد دار بشی و آرزو به دل نوه
نباشی.

حوری با خوشحالی دستاش رو طرف آسمون برد:

- خدایا دارم خواب می بینم؟

صدای نازنین پر از گله بود:

- آخه نه به باره نه به داره، شما سر همش کردین؟

مهر با محبت خندید:

- دخترم من تو خیالم لباس عروس و داماد تن شما کردم.

مثل قدیما چشمای نازنین پر از برق عشق شده بود. برقی که همه می دیدن.

آهسته به اتاقش رفت و در رو بست و در جاجواهری رو باز کرد. عروسک ظریف

نرم نرم چرخید. در حالیکه بیرون اتاق مهر و حوری تو عالم خودشون حرفای پُر

شگون می زدن.



اون روز نازنین تا عصر خوابید و خوابای طلایی دید. تو عالم رویا بود که ضربه های در اتاق مثل پتک تو سرش خورد و بیدارش کرد. صدای بلند مهر تو گوشش پیچید:

- ناز پاشو، حشمت اینجاست... شب دیگه خوابت نمی بره!
نازنین خواب آلود بیرون اومد. بوی غذا اشتهاش رو تحریک کرد، بو کشید:
- چه بویی! دلم داره از گشنگی سر و صدا می کنه.
مهر دلسوزی کرد:
- یادت رفته ناهار نخوردی! ترسیدم واسه ناهار بیدارت کنم از خونه بیرونم کنی.

نازنین با دست به صورتش زد:
- چه حرفیه عمه جان؟ شما خودتون صاحب خونه این.
سر شوخی حشمت باز شد:
- کم پیدایی خانم دکتر!
نازنین خمیازه کشید:
- آدم وقتی تو مریضا گم بشه کم پیدا می شه دیگه.
چشمش به حوری افتاد که مرتب شده بود و لباس نو پوشید بود؛ خندید:
- حوری چه مامانی شدی، از لباسات بوی عید میاد.
حوری با غرور اشاره به حشمت کرد:
- یادت رفته روله که قراره حشمت منو واسه چشمام ببره دکتر، نمی شد که با لباس کهنه برم.

نازنین از حواس پرتی خودش شرمنده شد و با دست به پیشونیش زد:

- راست میگی، خودم برات وقت گرفتم. از قول منم سلام برسون، ویزیت رو با اصرارم شده بده.

حوری قول داد:

- حتماً روله، در دیزی وازه، حیای گربه کوره کجا رفته؟ بی نوبت بشم وقت داده ویزکم پشش ندم؟

حشمت با صدای بلند خندید:

- مامان ویزیت نه ویزیک.

حوری غر زد:

- از من گذشته روله، کسی سر به سر من نمیذاره. اصلاً مزد دکتر، خوب شد؟ نازنین با زبون مهربونی مسئله رو حل کرد:

- باشه مامان هر جوری دوست داری بگو، فقط زود برگردین شام بخوریم. حشمت طعنه زد:

- منتظر مهمون هستیم خانوم دکتر!

نازنین بی خبر از همه جا با تعجب گفت:

- تو این خونه از این خبرا نبوده، ما بی کس تر از این حرفاییم.

صدای زنگ در تعجب نازنین رو بیشتر کرد. وقتی گوشی در باز کن رو برداشت سلام گرمی دلش رو لرزوند.

نازنین مات شده بود. مهر داد زد:

- در رو باز کن دختر.

نازنین دکمه رو فشار داد و به سرعت به اتاقش رفت. چند لحظه بعد راین با حشمت دستی محکم و صمیم داد. مهر ازش پذیرایی کرد و حوری ساکت بهش زل زده بود و تو ذهنش خاطرات گذشته رو ورق می زد.

راین با چشم دنبال نازنین می گشت و از نبودش دلش گرفت. ولی شرم مانع از سئوالش می شد. سبد گل بزرگ راین رو میز خودنمایی می کرد. بوی عطر

گل مریم فضا رو پر کرده بود. در مقابل چشمای منتظر رائین نازنین از اتاق بیرون اومد؛ مثل کبک خرامان! رائین جلوی پاش بلند شد و با نگاهی مملو از عشق گفت:

- فکر کردم آنقدر تو اتاق می مونی تا من برم.

نازنین قرمز شد:

- بفرمائین لطفاً!

چند دقیقه ای با تعارفات مهر گذشت و نازنین به حرف اومد:

- مامانم رو دیدین؟ اونو شناختین؟

رائین با شرمندگی سرش رو تگون داد:

- خدمتشون رسیدم ولی...

حوری طاقت نیاورد:

- روله جان دردت به جانم چطور منو نشناختی؟ من حوری ام، زن ملک شیر،

چطور از خاطرت رفته؟ من و ملک شیر مدتها تو خانه شما به اون خدایامرز خدمت کردیمان.

رائین از شنیدن این حرف مات شد. شور تو دل نازنین افتاد. صدای نازنین

رائین رو به خودش آورد.

- پدرم فوت کرده، حشمت رو هم که نشناختی!

رائین گیج و کلافه رو به حشمت کرد:

- شما رو چند باری دیده بودم.

حشمت شوخی کرد:

- بی پولا همیشه پولدارا رو یادشون می مونه آقا رائین، من شما رو شناختم.

رائین سرخ شد:

- سوء تفاهم نشه خیلی عوض شدین! از بابت مرگ پدرتون واقعاً متأسفم.

مثل پدر خودم دوستش داشتم. حوری خانم مثل مادرم بود، هر دو برام عزیز

بودن.

آه تأسفی به خاطر مرگ تیمسار و خانمش تو دل حوری بود خودش رو نشون داد و حوری با اشک گفت:

- دردت به جانم روله، نمی دانی واسه تیمسار و خانمش چقدر گریه کردم. لایق نبودیم یه بار دیگه جمال مهربانشان را ببینیم. خدا رحمتشان کنه. راین سر به زیر گرفت تا نم چشمانش باعث غم بقیه نشه؛ بعد از چند لحظه سرش رو بلند کرد.

- خدا ملک شیر رو هم بیمارزه چه مرد نازنینی بود!

حشمت به ساعتش نگاه کرد:

- مامان دیر شده، نوبت می گذره و باید تا آخر شب از منشی دکتر غر و لند بشنویم.

مهر سینی چای رو روی میز گذاشت:

- شما تشریف داشته باشین میرن و زود بر می گردن.

راین پرسید:

- اگه لازمه باهاتون بیام؟

حشمت خندید و گفت:

- زحمت نکشین، تاکسی فراوونه.

راین سویچ رو روی میز گذاشت:

- با ماشین من برین.

حشمت قبول نکرد:

- نه آقا. من گواهی نامه ندارم، اگر داشتم جرأت نداشتم پشت ماشین شما بشینم. اگه یه چراغش بشکنه باید آلونکی رو که داریم بفروشیم و چراغش رو درست کنیم.

راین خیلی جدی گفت:

- اینا که تعارفه، برف داره میاد، حوری خانم مریض می شه.
از جا بلند شد:

- خودم شما رو می رسونم و بر می گردم.
حوری اصرار کرد:

- خودمان میریم روله، بعد هزار سال یه دقیقه آمدی نباید باعث آزار بشیم.
رئین بی توجه به حرفهای حوری عزم رفتن کرد:
- من آماده ام.

مهر موقعیت رو عالی دید و به نازنین گفت:
ناز تو هم با آقا رئین برو که تنها نباشه.

رئین تو دلش هزار بار قربون صدقه مهر رفت. اجباراً همه به راه افتادن. برف به شدت می بارید، حشمت محو ماشین رئین بود و نازنین با شرمی که سرخیش خوشگلترش کرده بود گفت:

- تو این هوا، این چه زحمت بود؟ اونا به بی ماشینی عادت دارن.

رئین تو سکوت نگاهی عمیق و طولانی به نازنین کرد که تا عمق دلش رو آتیش زد. تا مطب دکتر سکوت رئین نازنین رو درمونده کرده بود. در تمام مدت از شیشه باریدن برف رو تماشا کرد به امید اینکه دونه های سفید برف شرم درونش رو بپوشونه و پاک کنه.

جلو مطب حوری و حشمت پیاده شدن و اونا تنها موندن. رئین کج شد و چند لحظه ای به نازنین خیره شد:

- برفا خیلی قشنگن! روی همه چیز رو می پوشونن ولی نمی تونن روی محبت رو بگیرن.

جمله رئین دلش رو لرزوند و برگشت و نگاهش کرد. از بلا تکلیفی خسته شده بود می خواست مطمئن بشه رئین با این شرایط اونو می پذیره و مهمتر اینکه اونو بخشیده. با دلهره پرسید:

- حالا که همه چیز رو فهمیدید شاید منو ببخشین. اون شب وقتی تو مهمونی خونه شما مامانم رو دیدم که از مهمونای شما پذیرایی می کرد تازه فهمیدم کی هستم و چی هستم و کجا ایستادم؟ فهمیدم که عشق بین من و شما ممنوعه، اگه پدر و مادر شما بفهمن زندگیتون سیاه میشه. خواستم فقط من قربونی بشم اونم به نفع شما.

رائین تمام عقده های چند ساله رو با صدای بیرون ریخت:
- خودخواه! حق نداشتی به خاطر این چیزا زندگی منو خراب کنی. من هر دوی اونا رو دوست داشتم. واسه این از من فرار کردی؟
نازنین با صدای بلند گریه کرد و گریه نازنین دل رائین رو ریش ریش کرد و لحن صدایش رو آروم کرد:

- حالا پدر و مادر من با عمو ملک تو بهشتن ولی تو ضربه ای به روح من زدی که گیوتین به گردن هیچ اعدامی نمی زنه.
نازنین تو هق هق گریه سر بلند کرد:

- شاید این چیزا حالا بی معنی باشه ولی اون موقع بهترین بود!
- یه روزی می فهمی با من چه کردی! بذار دوستانه باهات حرف بزنم؛ من می خوام با تو، با نازنینی که روح منو کشت ازدواج کنم. دیگه نمی خوام دور دنیا بچرخم و پیدات کنم.

حرفهای رائین به نازنین آرامشی بهشتی داد. تمام وجودش تو خلسه عجیبی فرو رفت:

- واسه پدر و مادرت خیلی متأسفم!
بعد به خودش جرأت داد و رائین رو تو صدا کرد:
- قیافه ات اصلاً عوض نشده فقط یه کمی موهات سفید شده.
- این ظاهر قضیه اس خانم دکتر، تو از زخم دل و روحم بی خبری. چرا این دروغ رو گفتی، نمی شد سنگ دیگه ای به شیشه دل من بزنی؟

نازنین تمام عشقش رو از مردمک چشماش به دل و جون رانین پاشید:

- باور کن به خاطر خودت بود.

- بدجوری زندگیم رو خراب کردی، تمام مدت تو دلم زار می زدم، تو جوونی پیر شدم. اینو می فهمی؟... بازم میگی به خاطر خودم بود؟

بیچارگی نازنین از تمام صورتش پیدا بود:

- باور کن خوش تیپ تر شدی، اون موقع بچه بودی حالا مرد شدی.

رانین خنده اش گرفت و با دست به فرمون ماشین زد:

- اینم واسه دلخوشی من میگی که ببخشم، تو از من چی می دونی دختر؟

تازه مگه اون موقع تو خانوم بزرگ بودی؟

- هیچی نمی خوام ازت بدونم، می تونی منو ببخشی؟

رانین با چشمان مملو از عشق چند لحظه نگاهش کرد:

- می تونم ببخشم؟ کاش می شد! این دروغ سالها مثل خوره جون منو خورد.

بعد مثل اینکه یادش اومده باشه خندید:

- دکتر شدن مبارک، تو خیلی عوض شدی!

نازنین لب ورچید:

- پیر شدم؟

رانین آهی کشید:

- خانم شدی، خانم دکتر!

و در جواب اینکه نازنین پرسید: «تو چی خوندی؟»، با درد و رنج آه کشید:

- تو همه چیز منو خراب کردی.

در همین موقع حوری لنگون لنگون همراه حشمت به ماشین نزدیک شدن و خلوت اونا رو پر کردن. حوری با شرم معذرت خواست:

- روم سیاه شما هنوز اینجائین؟

رانین با خوش رویی خندید:

- اختیار دارین خانوم وظیفه ام بود!



حرفهای پر از غم رائین که از مرگ پدر و مادرش شروع شد با یادآوری گذشته های تلخ و دروغ نازنین تموم شد دل مسعود رو به درد آورد و نم به چشم مژگان نشونده بود.

- با تمام مصیبتی که به سرم اومده بود دلم رفتن نازنین رو باور نداشت، سر دلم داد می زد، پس چرا بی وفا شد. باز دلم می گفت: دوستت داره، گاهی وقتا می خواستم این دل وامونده رو که فقط همین یه جمله رو بلد بود از سینه ام بندازمش بیرون ولی اون همه کاره بود و من هیچ کاره. من فقط بلوف می زدم. اونم همیشه جمله همیشگی رو می گفت.

مسعود که زانوی غم بغل گرفته بود، دلداریش داد:

- حالا که همه چی به خیر و خوشی گذشت دیگه عزا گرفتن نداره.

اون شب رائین همه چیز رو گفت غیر از ازدواجش با شیدا و داشتن دختری به نام نازنین. این راز بدجوری رو قلبش سنگینی می کرد. تو دلش آرزو می کرد کاش می شد همه چیز رو گفت ولی ترس از دست دادن نازنین همیشه جلوش یه دیوار آهنی می کشید. با آه بلندی گفت:

- گاهی درست کردن یه دیوار خراب از ساختن یه دنیا سخت تره.

مژگان غر زد که:

- فرهاد سنگ های کوه رو کند، شمام دوباره زندگی رو با هم بسازین. دو تایی راحت تر می سازین. شما دارین سخت می گیرین، سعی کنین گذشته رو فراموش کنین.

رائین آه کشید:

- به این آسونی هم که شما می گین نیست، می دونین چند سال از عمر من

هدر رفت. عاطل و باطل.

مسعود صدایش رو بلند کرد:

- ای بابا... داری سنگ رو سنگ میذاری و کاه باد میدی! زودتر تمومش کن، دختر راضی، پسر راضی گور بابای ناراضی. می دونم واسه پدر و مادرت ناراحتی، پدر و مادر واسه کی مونده؟ خدا رحمتشون کنه! من و مژگان از همین الان تبریک می گیم. حالا شام رو بزن که روشن بشی. مژگان سنگ تموم گذاشته فقط جای نازنین خالیه، بیمارستان گاهی بد دردیّه.

فصل هجدهم

شیفت بیمارستان تموم شده و روشنی هوا اونا رو از قید بخش خلاص کرده بود. خسته از کار شبانه سوار آسانسور شدن. بهناز هنوز از ماجرای که نازنین واسه اش تعریف کرده بود غافل نشده بود. و گه گاهی فضولی می کرد:

- حالا ازت خواستگاری کرده؟ جالبه، حالا می فهمم چرا به کسی جواب درست و حسابی نمی دادی و می گفتی اهل ازدواج نیستم، دلت گرو بود اونم به چه قیمت گرونی.

آسانسور ایستاد. نازنین بازوی بهناز رو فشرد:

- برو بیرون فلسفه نباف.

وارد سالن انتظار شدن و بهناز واسه بهروز دلسوزی کرد:

- بیچاره بهروز، چقدر سرش رو به طاق کوبیدی... پس به زودی زیارتشون می کنم.

چشم غره نازنین ساکتش کرد:

- نمی شه آنقدر متلک بهم نگي؟

- محترمانه یعنی حرف نزنم، باشه.

- به محض بیرون اومدن از سالن، نازنین با دیدن ماشین رانین تو حیات خشکش زد و بهناز از دیدن قیافه نازنین گیج شده بود.

نازنین به پهلوش زد و با انگشت ماشین رو نشون داد. بهناز بی خیال چشم گردوند و خنده معنی داری کرد:

- تعجب نداره، خیلی خوشگله! ماله یه خر پوله.

نازنین بی اعتنا به حرفهای بهناز خندید:

- عجب دیوونه ایه! اومده دنبال من. چطوری تو حیاط بیمارستان راهش دادن نمی دونم!

بهناز تازه متوجه موضوع شده بود:

- این ماشین رو هر کی ببینه جلوش رو نمی گیره، پس من دیگه مزاحم نمی

شم.

نازنین آستین مانتوش رو کشید:

- مگه نمی خواستی اونو ببینی؟

بهناز خیال فرار داشت، آستینش رو کشید:

- باشه یه وقت دیگه، الان شماها تو ماه عسلین.

- لوس نشو، داره میاد واسه فرار دیر شده!

رائین یقه پالتوی خوش دوختش رو بالا داده بود و عین یه شاهزاده جلو اومد و سلام کرد. دخترها سوار شدن. رائین از بهناز خواهش کرد که راهنمائیش کنه:

- من چندین سال ایران نبودم همه جا عوض شده. تهران آنقدر بزرگ شده که آدم باورش نمی شه.

بهناز ضمن اینکه آدرس می داد هشدار داد که:

- شماها معطل چی هستین؟ زودتر یه سر و صدایی راه بندازین، از بس سوت

و کور بودیم دلمون گرفت.

خنده رائین دیدنی بود:

- شما درست میگین هیجده بیست ساله که نیستیم.

وقتی رائین حرف می زد بهناز مرتب به مغزش فشار می آورد که اونو کجا

دیده! قیافه اش خیلی آشنا بود. جلو خونه بهناز پیاده شد و تعارف کرد:
- بفرمائین صبحانه، در خدمتون باشیم.
نازنین شوخی کرد:
- اگه بری بخوابی ثوابش بیشتره.
وقتی تنها شدن نازنین پقی خندید:
- تو... واقعاً که!... صبح به این زودی...
- می خواهی بگی دیوونه ام، مگه غیر از این فکر می کردی؟ حالا کجاهش رو دیدی؟ از ترس اینکه دوباره غیب نشی می خوام تو بیمارستان دربون بشم.
نازنین همراه خمیازه خنده کشداری کرد و رائین عاشقانه نگاهش کرد:
می برمت خونه بخوابی.
- شیفِت شب خیلی سخته!
یه دفعه لحن رائین نیش دار شد:
- خیلی چیزاست که از شیفِت شب آدمو بیشتر اذیت می کنه ولی آدم نمی تونه به کسی بگه.
ابروهای نازنین تو هم رفت:
- قرار بود منو ببخشی!



رائین آروم وارد خونه شد و با قیافه عصبانی شیدا روبرو شد:
- صبح بخیر! هیچ معلومه به این زودی کجا رفته بودی؟
رائین می خواست حال خوبی که داشت خراب نشه، خونسرد گفت:
- فرض کن رفتم نون بخرم!
شیدا به مسخره نگاهش کرد:
- آخه نه اینکه به این کارا عادت داری؟ حالا نونت کو؟

- گرسنه ام بود خوردمش!

بی اعتنا به غضب شیدا به طرف اتاقش رفت. شیدا بلند بلند گفت:

- دیشب هر وقت بلند شدم به بچه سر بزنم چراغ اتاق روشن بود تا صبح

چی کار می کردی؟

رائین تو چهارچوب در ایستاد و برگشت و تمام کینه ای رو که از روزگار

داشت از چشماش بیرون ریخت:

- واسه خودم و دلم نوحه می خوندم... بچه خوابیده صدات رو بلند نکن.

صدای شیدا اوج گرفت:

- همه اش می ری تو اون اتاق لعنتی، بیا بشین اینجا می خوام باهات حرف

بزنم.

رائین که حوصله دردرس نداشت خونسرد روی مبل نشست و چشم به شیدا

دوخت و سکوت کرد. سکوت مرگبار شیدا رو کلافه کرد:

- لعنتی یه چیزی بگو. اگه نازنین نبود سال به سال باهام حرف نمی زدی،

همه اش نازنین، پس من چی، سهم من چیه؟ اسم این بچه رو هم نازنین گذاشتی

که منو عذاب بدی.

دست رائین به حالت تهدید بلند شد:

- ساکت! من واسه تو شوهر خوبی نبودم، بذار دوست خوبی برات باشم.

سالهاست که من همین جورم، تو همین طوری منو قبول کردی، خودت خواستی،

تو با یه مرده ازدواج کردی.

شیدا جیغ کشید و با مشت به سرش زد:

- ولی تو زنده ای؛ اگه مرده بودی دلم نمی سوخت و می گفتم که بیوه ام.

- مردن که به نفس کشیدن نیست، وقتشه که من و تو از هم جدا بشیم.

چشمای شیدا با شنیدن این حرف سیاهی رفت:

- جون خودت، چه راحت! بعد از این همه سال به سرت زده که جدا بشیم.

رائین سعی کرد کلمه هاش رو آروم و شمرده بدون اینکه به صورت شیدا نگاه کنه بگه.

- خودت بهتر می دونی که من هیچ علاقه ای به تو ندارم. چرا می خواهی زندگیت رو حروم کنی، تو می تونی شوهر کنی.
شیدا با تمام وجود داد زد:

- که تو بری زن بگیری، تو که با زنا میونه خوبی نداشتی!
رائین نه حال بحث داشت و نه خیالش رو، سرش رو زیر انداخت:
- اون حکایت دل خودمه، به خودم مربوطه، شایدم خواستم زن بگیرم.
- پس الحمدالله عشق و عاشقی ناکام مونده ات فراموش شد. چشمت به دخترای تهرون افتاد یادت رفت مجنون بودی. خوبه دیگه... قلب شکسته ات معالجه شد!

رائین که اصلاً حوصله نیش و کنایه های شیدا رو نداشت از جا بلند شد:
- حوصله ندارم، خوابم میاد، تو از اول همه چیز رو می دونستی، من آنچه شرط بلاغ است با تو گفته بودم نمی تونی زیرش بزنی. هیچ وقتم با من زندگی خوبی نداشتی، پس معطل چی هستی؟ می تونی برگردی خارج، هر چی هم بخواهی بهت می دم، یا برو پیش مادرت.

- کور خوندی، خواب دیدی خیر باشه! این همه سال زندگیم حروم شد بابت اینا می خواهی چقدر پول بهم بدی؟ برم که تو عشق کنی؟ نه خیر آقا من مثل خمیر اعلامیه چسبیدم به این زندگی.

لحن رائین آرام شد:

- آخه این زندگی نیست که با من داری، جهنمه. به چی این زندگی کوفتی وابسته شدی؟

- من این جهنم رو دوست دارم، این زندگی کوفتی رو هم قبول دارم.
در همین موقع نازنین خواب آلود جلو در ظاهر شد و شروع به گریه کرد.

رائین بلافاصله بغلش کرد و شروع به نوازشش کرد.
- یادت میاد بهم گفتمی فقط اسمت رو روم بذاری کافیه، من که می خواستم
اسمم رو روی سنگ بذارم.
و بی اعتنا به شیدا رفت تو اتاقش و در رو بست.



نازنین از پشت پنجره بیرون رو نگاه کرد و با چشمای جستجوگر دنبال رائین
می گشت. حوری سیاهش رو درآورده بود و یه لباس طوسی پوشیده بود. مهر با
خوشحالی کارش رو تأیید کرد:
- چقدر خوب شد زن داداش سیاتو در آوردی.
قند تو دل حوری آب می کردن.
- دیگه شگون نداره روله... دلم شور می زنه، فکر می کنی حالا که ما رو
شناخت نظرش عوض بشه؟
مهر از ناباوری حوری دلخور شد:

- اگه می خواست نظرش عوض بشه بعد از این هم سال دنبالش نمی اومد.
نازنین بی خودی این بلاها رو سر این پسر آورد. اون عاشق نازنین بود اگه از
همون اول راستش رو گفته بود چی می شد؟ عشق همه چیز و برق می اندازه و
قشنگ می کنه. حتی نداری و بدبختی رو. این دختر اشتباه کرد چندین سال
زندگی خودش و این پسر و به آتیش کشید. بازم شکر خدا که دارن به هم می
رسن.

نازنین نگاه پر از گله اش رو به مهر انداخت:
- عمه جان می خوام چوب بدم خدمتتون کتکم بزنین! اگه پدر و مادرش
زنده بودن می تونستین، جرأت داشتین این حرف ها رو بزنین؟ حوری و ملک
شیر رو از نون خوردن می انداختین...

صدای زنگ در حرفشون رو قطع کرد و نازنین بدون اینکه بپرسه « کیه » در رو باز کرد و چند ثانیه بعد راین با سبد گل رز قرمز اومد تو و بعد از سلام گفت:

– شما واسه هر کسی درو باز می کنین؟ شاید دزد بود!

نازنین به نشستن تعارفش کرد:

– ما چیز دزد ببری تو خونه نداریم.

راین تمام اشتیاق دلش رو تو نگاهش تحویل داد و سر تو گوشش گذاشت و آروم گفت:

– راست می گی، یه چیز با ارزشی بوده که قبلاً دزدیده شده!

نازنین از شرم قرمز شد و حرفی نزد و سبد گل راین رو جا به جا کرد. مهر براش میوه گذاشت و ربع ساعتی به شوخی و خنده گذشت.

راین با تصمیمی که گرفته بود گُر گرفت و احساس خفگی کرد. کتش رو درآورد و روی مبل گذاشت. از توش یه جعبه کوچیک رو بیرون آورد و رو به مهر و حوری کرد:

– با اجازه شما امشب می خوام از نازنین خواستگاری کنم. اگه خواستگاری یه نفری رو قبول کنین.

نازنین دست رو چشمش گذاشت.

– اینکه خواستگاری نیست. چرا با این عجله؟ بد نبود یه کمی هم به من فرصت می دادی فکر کنم. پنجاه درصدش حق منه.

راین عاشقانه خندید:

– مگه تو به من فرصت دادی که فکر کنم. اون تصمیم رو با قضاوت هر چه تمام تر گرفتی. من با پای دلم اومدم جلو، نمی دارم کسی با پای خیال خرابش کنه.

مهر واسه فیصله دادن بحث جلو راین شیرینی گرفت:

– دهنتمون رو شیرین کنین!

رائین با خوشحالی شیرینی برداشت و به شوخی گفت:
- به خانم دکترم تعارف کنین که دهنشون شیرین بشه و خیال فرار به سرشون نزنه.

نازنین حالت لوسی شیرینی به خودش گرفت:
- شمام که همه اش دنبال بهونه می گردین تا منو محاکمه کنین!
حوری که به آرزوش رسیده بود با شادی کل زد:
- خوشبخت بشی روله، واسه هر دوتان خوشبختی می خوام.
نازنین چشماش رو خمار کرد تا دلبری کنه:
- من که هنوز قبول نکردم.
رائین ابرو بالا داد:

- به زور غل و زنجیرم شده مجبورت می کنم، دیگه کنارتم، اون موقع اونقدر ازت دور بودم که دستم بهت نمی رسید به جایی بند نبودم وگرنه عمراً نمی تونستی این بلاها رو سرم بیاری.
رائین در جعبه رو باز کرد و جلو جشمای نازنین گرفت. حلقه ای با نگین درشت الماس.

- اگه خوشت نیومد یا اندازه نبود می تونیم عوض کنیم.
نازنین با چشمای خیس از اشک شوق حلقه رو گرفت و مهر محکم گفت:
- دستت کن و دستت و بالا بگیر تا همه ما ببینیم تو چقدر خوشبختی!
حلقه تو انگشت سفید و زیبای نازنین می درخشید. مهر بغلش کرد و بوسید:
- شب سیاه تموم شد، دیگه همه اش صبح روشن می بینی.
عشق در صدای نازنین موج می زد وقتی از رائین پرسید: « تو این رو کی خریدی »، رائین واقعاً احساس می کرد زیر فشار این همه خوشبختی داره له می شه. نفس بلندی کشید تا مطمئن بشه زنده است.
- همین امروز، ترسیدم دیر بشه، یه ثانیه واسم یه ساله، حاضر نیستم لحظه

ها رو از دست بدم.

نازنین با کنجکاوی پرسید:

- تو که صبح با من بودی، گفתי دیشب نخوابیدی، یعنی نرفتی بخوابی؟

غمی قدیمی و و ناگفتنی چشمای رائین رو پر کرد:

- زیاد تر از اونى که بدونى قبلاً خوابیدم.

حورى گفت:

- يه صيغه محرمونه بخوانين كه راحت برين و بياين.

رائين هول كرد و صدای گِرپ گِرپ قلبش گوشش رو كر كرد ولى زود به

خودش مسلط شد و خنده اى زوركى كرد:

- يه مشكلى پيش اومده شناسنامه من گم شده اين چند وقته كه ايران

هستم هر جا كه كار داشتم با گواهي نامه و پاسپورت سر هم كردم، بايد

برمقتضاي شناسنامه المثنى كنم به محض حاضر شدن عقد رسمى مى كنيم.

حورى با احترام گفت:

- شما كه ناآشنا نيستين اين همه سال صبر كردين چند وقتم روش عيبش

چيه؟

مهر خنديد:

- آخه داماد ما بى طاقته!

رائين كه نجات پيدا کرده بود، از ته دل خنديد.



بعد از ظهري سرد و يخ بندون بود. بارون داشت غوغا مى كرد. زمين و زمان

رو آب برداشته بود. رائين و نازنين به قصد خونه مژگان از خونه بيرون اومده

بودن. نازنين با دست بخار شيشه رو پاك كرد و با اشتياق بيرون رو نگاه كرد:

- داره از آسمون سيل مياذ. روزاى بارونى هميشه منو ياد تو مى انداخت. اون

جعبه جواهرات رو یادت میاد، روز آخر برام خریدی؟

- آره یادمه، هنوز داریش؟

- هر وقت دلم می گرفت و یاد تو می افتادم به اون پناه می بردم، گاهی اوقات ده بار کوکش می کردم که بچرخه، انگار چرخیدن اون عروسک ظریف آرومم می کرد.

تردید راین کاملاً پیدا بود وقتی پرسید:

- یعنی راست می گی؟

نگاه رنجیده نازنین باعث شد سکوت کنه. نازنین پر از گله گفت:

- چی فکر کردی؟ مگه دل آدم دروازه زمین فوتباله که هر روز یه توپ بره توش.

نگاه پر از تحسین راین براندازش کرد:

- چقدر عوض شدی! دیگه از گفتن حرف دلت خجالت نمی کشی. ازم فرار نمی کنی، نمی خوام منو آزار بدی. نمی دونی وقتی جلو بچه ها خیطم می کردی چه حالی پیدا می کردم!

نازنین مثل بچه ها خندید:

- می خواستی سر به تنم نباشه.

- کاش می تونستم سر خودم رو بکنم.

نازنین عشوهِ گری کرد:

- آخه راهنمایی که بودم یه شعری تو یه کتاب خوندم: «یا رب مرا یاری بده

تا خوب آزارش کنم...» بقیه اش یادم نیست.

چشمای راین هزار تا غم به جونش ریخت:

- مگه ندادی؟

نازنین پشیمون از حرفش گفت:

- حاضرم بمیرم ولی منو ببخشی!

- من تازه زنده شدم مُردن اصلاً قشنگ نیست.

- باور کن فقط می خواستم ناامید بشی و ازم دل بکنی.

رائین بغضش رو به زحمت فرو داد:

- تو خیالت رسیده دل کندن آسونه؟ حالا من یه شعری بهت یاد می دم.

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون فتنه کند در کارش

البته در اصل به جای فتنه عشوه بود ولی تو فتنه گر، فتنه به پا کردی واسه دل بیچاره من.

نازنین بحث رو عوض کرد:

- این جوری که تو میری یه سال دیگه ام نمی رسیم.

نگاه مات زده رائین به جلو بود:

- کاش تا ابدیت همین جوری باشیم. از ایستادن می ترسم.

نازنین شیرین ربونی کرد:

- بیچاره مسعود و مژگان که ما رو دعوت کردن.

- آخه تو نمی دونی من چی کشیدم! تو بیست و چهار ساعت چند ساعت واسه غصه خوردن وقت کم می آوردم. بعد از مرگ بابا دیگه واقعاً کمرم شکست، نمی دونستم این همه غم و غصه رو چطوری بکشم؟ ساعت ها با یاد خاطرات گذشته سر می کردم. تمام لحظه ها رو زیر و رو می کردم شاید بفهمم چرا این طوری شد؟ چرا بابا تو غربت مُرد؟ چرا تو ترکم کردی و غیب شدی؟ هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم. از خودم و همه چیز بدم میومد.

مکث کرد و آه کشید:

- حتی الانم که یادم میاد نمی دونی چقدر شرمنده می شم که اواخر با مامانم زیاد حرف نمی زدم! اصلاً خودمم دیگه خودم رو نمی شناختم. اگه بهت بگم حتی خودکشی هم کردم شاید باور نکنی.

نازنین آروم اشک می ریخت. رائین تازه متوجه گریه نازنین شده بود.

- خانم دکتر اینا رو نگفتم که تو رو به گریه بندازم.

نازنین با دست اشک هاش رو پاک کرد:

- وضع منم از تو بهتر نبود؛ به هیچ مردی دلم نمی یومد حتی نگا کنم. اون

روز تو عروسی مژگان خدا می دونه وقتی تلفن کردی داشتم سخته می کردم.

قلبم همچین می زد که فکر می کردم الان از تو سینه ام می زنه بیرون. مخصوصاً

با اون پیغامی که واسم فرستادی.

صدای رائین پر از غیض شد:

- اگه تو جای من بودی پیغام بهتری می فرستادی؟ راستی شوهر از کجا گیر

آورده بودی، مسعود گفت با شوهرش اومده، یعنی دروغ گفت؟

نازنین خنده ی عاجزانه ای کرد:

- وقتی می شه همه چی رو اجاره کرد منم واسه چند ساعت اجاره کردم.

- بگو واسه تیکه تیکه کردن دل بیچاره ی من، تو اجاره کردی... ولی از

شوخی گذشته کی بود؟

نازنین گفت:

- برادر بهناز.

رائین جا خورد:

- بهش گفته بودی که رل یزید رو داره و تو تعزیه بازی می کنه؟

- تو نمی خوای کوتاه بیای و از سر تقصیر من بگذری؟

رائین حرص خورد:

- تا نگی چی بهش گفتم و چطوری راضیش کردی این نقش کریه رو بازی

کنه ولت نمی کنم. پول که بهش ندادی.

نازنین بهتر دید که موضوع رو به شوخی تموم کنه.

- عین بازرس پوآرو سؤال پیچم می کنی. خب فرض کن به پاش افتادم و

التماس کردم.

رئین به سرعت ماشین رو کنار خیابون کشید و ترمز وحشتناکی کرد.
ماشین تکون سختی خورد و نازنین با وحشت دستش رو جلوی صورتش گرفت:

- وای... داری چه کار می کنی؟

رئین از گوشه چشم نگاهش کرد:

- این کارا از تو بر نمی یاد؛ راستش رو بگو!

خیلی جدی بهش خیره شد. نازنین شونه بالا انداخت:

- اولاً این جووری نگام نکن می ترسم، ثانیاً هم برادر بهناز بود هم خواستگار

من؛ ولی به خدا همیشه جواب رد شنیده بود وقتی ازش خواستم باهام به این

عروسی بیاد قبول کرد و دیگه توضیحی نخواست که چرا باید رل بازی کنه!

نگاه دلخور رئین تیر به قلب نازنین زد:

- شاید فکر کرده این طوری بیشتر بهت نزدیک می شه.

نازنین کلافه شد:

- نه؛ هیچ کس غیر از تو به من نزدیک نشد. یعنی نذاشتم بشه، به خاطر تو

پا روی همه چیز گذاشتم و حرف نزد. از بس حرف زده بودم قیافه ام مرموز

شده بود.

سؤالای رئین تموم نمی شد:

- بعداً ازت نپرسید چرا باید نقش عاشق دل سوخته رو بازی کنه؟

نازنین گریه اش گرفته بود بغضش رو فرو داد و گفت:

- پرسید؛ ولی من جواب ندادم؛ اونم ترجیح داد سکوت کنه. همه که مثل تو

فضول نیستن... اصلاً بیا همه چیز و فراموش کنیم. تو که این همه سؤال پیچم

می کنی بهم بگو چرا خودکشی کردی؟ چی شد نجات پیدا کردی؟

داغ دل رئین تازه شد و اشکش رو در آورد:

- یکی از فامیلای مامانم نجاتم داد، اون موقع دلم می خواست یه کتک سیر

بهش بزنم.

نگاه مملو از عشق نازنین بهش زل زد:

- من برعکس تو دلم می خواد برم دست و پاشو بیوسم که تو رو دوباره واسه من زنده کرد وگرنه من بی شوهر می موندم.

رائین از کنایه قشنگ و ظریف نازنین خندید:

- خانم دکتر اون موقع من فقط ادای زندگی رو در می آوردم. از زندگی بیزار و فراری بودم. مرگ واسه ام عروسی بود. همه اش تو رو تو لباس عروسی کنار داماد می دیدم که از ماشین گل زده عروسی پیاده می شی. این وحشتناک ترین کابوس زندگی من بود ولی الان...

نازنین با التماس پرسید:

- الان چی؟ الان چی؟

رائین به قهقهه خندید:

- هر جا هستم آسمان مال من است، پنجره، عشق، هوا، زمین مال من است. بوی گلای عشق دلم رو پر کرده.

تو نگاه نازنین پر شد از صد کلام عاشقانه. رائین ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد:

- من که مثل تو عاشق آزار نیستم و از اون شعرا نخوندم.

نازنین به شوخی با کیف به دست رائین زد:

- ولی مثل اینکه داری می شی! راستی تو تنهایی تو اون خونه دراندردشت نمی ترسی؟

دل رائین هری پایین ریخت، هول شد، کمی مکث کرد ولی به خودش اومد:

- مگه دراکولا داره که بترسم؟

نازنین سؤال پیچش کرد:

- غذا چیکار می کنی؟ فکر نمی کنم غذا درست کن باشی.

رائین دست به شوخی زد:

- بالاخره یا روزه می گیرم یا یه جوری سر می کنم. رو قبر کسی ننوشتن از گرسنگی مرده. اینو همیشه ملک شیر خدایبامرزمی گفت. وقتی که روزه می گرفت و مامانم دعواش می کرد که جون نداری گرسنگی بکشی. بعد خمیازه بلندی کشید که داد نازنین دراومد:

- وقتی شباً نمی خوابی اینه دیگه.

- می ترسم بخوابم و فکر کنم دارم خواب می بینم. این لحظه ها خیلی قشنگه! روئیدن عشق لحظه زیبائییه حتی مرور این لحظه ها شیرین تر از عمره. رائین ساکت شد و لحظه ای بعد هر دو از ته دل خندیدن.



جشن چهار نفری تو خونه مژگان خیلی باحال بود. خوش و بش کنان از گذشته ها یاد می کردند. مسعود با خوشحالی گفت:

- کی فکرش رو می کرد بعد از این همه سال دوباره ما چهار نفری بشینیم و روز از نو، روزی از نو. انگار همین دیروز بود که پای نازنین خانم شکست و مژگان مرتب متلک بار من می کرد.

کنایه رائین همه رو خندوند.

- نه اینکه تو خوست نمی اومد.

مسعود به شوخی اخم کرد:

- قرار نبود دست منو رو کنی.

رائین با افسردگی نالید:

- کاش زمان به عقب برمی گشت، کاش می شد سرنوشت را از سر نوشت.

مسعود غرغر کرد:

- من که دلم نمی خواد، کلی پول عروسی دادم و کلی منت کشی کردم.

رئین از آرزوهاش حرف زد:

- کاش بیست و یک ساله می شدم.

مسعود شکک در آورد و ابروهاش رو بالا و پایین کرد:

- که چی بشه؟ نازنین خانم واسه ات موش بدونه و گربه برقصونه!

یاد گذشته ها لبخند به لب رئین آورد:

- من با یاد همون روزها زنده موندم.

نازنین فکر می کرد رئین هنوزم اون رو نبخشیده. بهش التماس کرد.

- تو رو خدا بیشتر از این اذیتم نکن! سعی می کنم برات همسر خوبی باشم و

گذشته ها رو جبران کنم.

مسعود موضوع رو عوض کرد:

- راستی ویلای شمال رو هنوز دارین؟ اون موقع که بچه تر بودیم بابات اجازه

نمی داد تنهایی بریم شمال. بچه ها می گفتن با بزرگ ترام کیف نمی ده چون

باید به موقع بخوری و به موقع بخوابی و خلاصه همه چی دیکته بشه. حالا واسه

خودمون مرد شدید حداقل دیگه بکن و نکن بالا سرمون نیست.

مژگان گوش مسعود رو پیچوند:

- یادت نره که من بالا سرتم هر کاری نمی تونی بکنی.

همه خندیدن. دوباره گذشته و یادآوری آزادی از قید شیدا خون به دل رئین

کرد: خیلی وقته بهش سر نزدم. اول باید یه سر و سامونی بهش بدم، بعد چهار

نفری می ریم شمال.

قیافه غم گرفته رئین از چشم تیزبین مژگان دور نموند. با کنجکاوی پرسید:

- شما از چیزی ناراحتین؟ گرفته به نظر می آئین و تو فکرین.

مسعودم سر به سرش گذاشت:

- ای بابا... از بس قبلاً تو فکر بوده عادت کرده، حاضر نیست از فکر و خیال

دریاد.

رئین سکوت کرد و مژگان حکم کرد:

- پاشو یه آهنگ باحال بذار.

وقتی موزیک فضا رو پر کرد رئین با خودش و تو دل خودش حرف ها داشت.

مسعود بهش اشاره کرد:

- برو تو آهنگ پسرا... هی رئین کجایی؟

رئین به خودش اومد و صدای خواننده رو شنید که می گفت:

پیدا نمی شدی تو شاید که مرده بودم...

رئین پقی خندید:

- اینم فهمیده من چی می خوام بگم، فکر می کنم بیست سالمه، می خوام

برم تو خیابون و داد بزنم، به همه بگم که بعد از این همه سال که شب و روزش

سیاه بوده، حالا روزای آفتابی دارم و شبای مهتابی. آنقدر خوشبختم که خودم

به خودم حسودیم می شه.

مسعود آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد:

- پس رفتی خونه واسه خودت اسفند دود کن.

رئین لحظه ای تموم غمای دلش رو فراموش کرد و با آهنگ خواننده سوت

زد. نازنین از دیدن قیافه شاد رئین ولو واسه یک لحظه خوشحال شد و با لحنی

طنزآلود گفت:

- مثل اینکه راستی راستی کبکت خروس می خونه!

رئین هم بی مقدمه جواب داد:

- چرا خروس، بوقلمون می خونه چون گوشتش لذیذتره.

مژگان دخالت کرد:

- اگه نازنین منتظرت نمی شد الان کبکت رو روباه برده بود.

دوباره فکر و خیال ذهن رئین رو تیره و تار کرد. نازنین پرسد:

- از حرف مژگان دلخور شدی؟

رئین به خودش اومد:

- نه بابا... بعضی وقتا جنی می شم.

نازنین خندید و مسعود سر به سرش گذاشت:

- پس باید از دعانویس واسه ات دعا بگیرم که جن نیاد سراغت.

نازنین به ساعتش نگاه کرد و رئین بلافاصله از جا برخاست.

- دیر شده، پاشو بریم.

نازنین از هردوشون تشکر کرد. رئین بازم رفته بود تو لاک خودش. مسعود

به شوخی دستی به شونه اش زد:

- تو رو باید فرستاد گفتار درمانی چون گاهی اوقات لال می شی.

رئین خندید و تشکر کرد.

بیرون از خونه بارون شلاق می زد. نازنین به قطره های بارون که به شیشه

می خورد با دقت نگاه می کرد و رئین آروم به جلو خیره شده بود. یه دفعه

زبانش باز شد:

- وقتی خارج بودم روانی شده بودم.

و بعد شروع به خوندن کرد:

دوستش دارم یه عالمه

هر چی بگم بازم کمه

نازنین با تعجب پرسید:

کی رو می گی؟

- زنم رو می گم، خانم دکتر.

نازنین با عشوهِ ای زنانه شونه هایش رو بالا داد:

وای بر من که قراره زن یه روانی بشم!



رائین سوت زنان وارد خونه شد. شیدا از پشت پنجره نگاهش کرد. نازنین تو
هال بازی می کرد. با ورود رائین خودش رو تو بغلش انداخت.

– Hy dady. (سلام بابا.)

رائین سر و روش رو غرق بوسه کرد. سلام شیدا پر از کینه بود ولی رائین
سعی می کرد باهاش درگیر نشه.

– خوبه یادت نرفته زن و بچه داری. گفتم حتماً فکر کردی مجردی و تا هر
ساعتی دلت خواست می تونی بیرون باشی؛ اونم بی خبر!
رائین به بچه اشاره کرد:

– وقتی که بچه خوابید با هم حرف می زنیم.

شیدا خنده ای عصبی کرد:

– چه عجب! دلت خواست با من حرف بزنی. باشه ولی بی شیله و پیله.
رائین نگاهی مات بهش انداخت:

– من کی اهل این جور حرف ها بودم؟

دخترک با عروسکش روی مبل نشست و به عروسکش سیلی زد و به
انگلیسی گفت:

– دختر قشنگی باش؛ بد نباش!

رائین با چشم های ناباور نگاهش کرد و دنبال شیدا به اتاق خواب رفت و روی
تخت نشست و سرش رو با دو دست گرفت:

– ذهن بچه داره خراب می شه. رفتار تو روی اونم اثر گذاشته.

– بچه ای که پدرش این موقع بیاد خونه عقده ای می شه.

– شیدا من چه بدی به تو کردم؟

– این اتاق خواب منه که قدم رنجه کردین و اومدین. خوب نگاش کن ببین
می شناسیش! چند بار تو این اتاق اومدی؟

رائین صلاح دید کوتاه بیاد شیدا رو راضی کنه:

- می دونم که تو حق داری ولی تو که منو می شناسی بهت التماس می کنم
بیا و خانمی کن و از من بگذر. هر چی بخوای بهت می دم.

اشک تو چشمای شیدا حلقه زد:

- که چه کار کنم؟ می فهمی از من چی می خوای؟ چندین سال با هم زیر یه
سقف زندگی کردیم، همه رو کنار بذارم؟ من پونزده سال از تو بزرگ ترم واسه یه
زندگی جدید دیگه خیلی پیرم. تازه خودم رو که نمی تونم گول بزنم، قیافه ام
چنگی به دل نمی زنه.

- به خاطر خدا، به خاطر هر چی تو دنیا می پرستی منو رها کن، شاید کنار
من خوش بودی ولی فهمیدی من چی می کشم؟ روزی صد بار می مردم و زنده
می شدم. هر شب که می خوابیدم آرزو می کردم صبح فردا رو نبینم، یعنی من
حق زندگی ندارم؟ من هنوز جوونم، بذار چند صبحی اون جوری که دلم می
خواد زندگی کنم.

عاجزانه جلوی پای شیدا زانو زد. شیدا محکم گفت:

- پاشو برو سر جات، چی باعث شده این همه به زندگی امیدوار بشی، روباه
شیر شده، تو که به قول خودت هر روز هزار بار می مردی، حالا جون دوست
شدی! زندگی واسه ات عین بهشت شده.

رائین واقعاً احساس درموندگی کرد:

- تو تمام گذشته منو می دونی، برو از زندگی لذت ببر، کنار من فقط غم و
رنج داشتی، آخه به چی چسبیدی؟

- قیافه ماتم زده و آینه دق تو از هر رنج و دردی بدتر بوده.

رائین به دسته تخت مشتش کوبید:

- خب این آینه دق رو بشکن!

- آینه شکسته دیگه به دردم نمی خوره، به همین آینه غبار گرفته عادت
کردم. بعد از اینم می سازم. نمی خوام دخترم بی مادر بزرگ بشه، فراموش کن،

منم نشنیده می گیرم. اگه دیگه حرفی نداری می خوام بچه رو بخوابونم.
رائین فقط نگاهش کرد و از اتاق بیرون اومد.



شب قشنگی بود. با وجود همه سیاهی واسه همه افراد خانواده نازنین دلنشین بود. رائین با مهر حرف می زد و گاهی نازنین به حرف هاشون اعتراض می کرد و گاهی از سر عشق تو سکوت نگاهش می کرد و وقتی رائین گله می کرد بهش زل می زد:

- نمی دونم این فکر چطوری تو کله خوشگلش افتاد که بگه شوهر کرده، واقعاً باید بهش جایزه بدیم که این طوری همه رو سر کار گذاشت.

نازنین خودش رو لوس کرد:

- آخه مگه ممکن نبود پدر و مادرت موافقت کنن. شماها تو قله کوه بودین و ما پای کوه. من می خواستم از فکرت بیرونم کنی و درس بخونی.

رائین آروم آه کشید:

- تو هنوزم تو معنی کردن عشق حاج و واجی. با این دروغ وحشتناک درس که نخوندم هیچی، دیوونه ام شدم خانم دکتر.

حوری به پشت دستش زد:

- دور از جون شما روله.

مهر رشته صحبت رو کشید و گفت:

- من از همون موقع که شما به نازنین درس می دادین فهمیده بودم شما نازنین رو دوست دارین حتی قبل از اینکه شما بهم بگین. زنا این چیزا رو خوب می فهمن. من می دونستم نازنین هم شما رو دوست داره ولی به روش نمی آوردم. علاقه شما آنقدر پاک و مقدس بود که من دوست داشتم بهتون کمک کنم.

مهر مکث کرد و ساکت شد. انگار یاد چیزی افتاده بود ولی جمله اش رو خورد و نگفت. نازنین دنباله اش رو گرفت:

- بگو عمه جان، این دختر دیوونه همه چیز رو خراب کرد! آخه چرا هیچ کس نمی خواد بفهمه که اون موقع فقط این فکر به نظرم رسید؟ اگه تو می فهمیدی ازدواج نکردم همه اش دنبالم بودی، اینو خوب می دونستم. واسه همین دروغ گفتم و شدم تارک دنیا، مریم مقدس.

رائین آه کشید:

- اگه فقط می گفتمی منو نمی خوای بهتر نبود؟

نازنین سرش رو جنبوند:

- این محال بود، تو ول کن نبودی. می اومدی ایران و همه چیز خراب می شد.

رائین پوزخند دردناکی از ته دل زد:

- حالا خیلی آباد شده؟

مهر پادرمیونی کرد:

- صلوات بفرستین، قسمت این بوده که به هم برسین. چند وقت دیگه ام عروسی می کنین و همه چی یادتون می ره. سعی کنین روزای بد رو فراموش کنین.

رائین دست روی چشمش گذاشت:

- چشم، فرداهای خوب در انتظار ماست.

حوری از شنیدن این حرف ها قند تو دلش آب شد و یه ایشاء... بلند گفت.

رائین از مهر معذرت خواست:

- ببخشین شما رو ناراحت کردم. کسی رو غیر از شما ندارم که دردودل کنم.

نازنین خندید و گفت:

- اگه کسی رو تو شورای شهر داشت حتماً کار به اونجاها هم می کشید.

رائین مژده داد که تقاضای شناسنامه المثنی کرده و خیلی طول نمی کشه.
حوری دست به آسمون برد:

یعنی عروسی شماها رو می بینم!

مهر بهش غر زد:

- بی خودی جا خالی نکن زن داداش، تازه باید بچه هاشونم بزرگ کنی.
با شنیدن اسم بچه رنگ رائین مثل گچ سفید شد ولی سعی کرد خوددار
باشد. حوری خندید:

- از خدامه روله، کوچیکشم، تازه تونم باید همکاری کنی چون من دیگه پیر
شدم.



شیدا اشک ریزون روبروی مادرش نشسته بود و درد و دل می کرد:
- بیشتر شبا تا دیر وقت خونه نمی یاد وقتی هم میاد از صورتش قند و عسل
می ریزه. همین که منو می بینه انگار دشمن جونش رو دیده. اخم هاش رو تو هم
می کنه و قیافه اش همچین به هم می ریزه که می گی همین الان از ختم
عزیزش اومده.

مادر شیدا سعی می کرد نصیحتش کنه:

- چی بگم مادرا!... اون وقتی که تلفنی بهم گفتی می خوام عروسی کنی و با
چه شرایطی یادت می یاد؟!... وا رفتم، چند وقتی انگار به میخم کشیده بودن.
بهت گفتم این کار از تو بعیده، گفتی جوونه، خوشگله، پولداره، این جوریه، اون
جوریه، بی کس و کاره...

- عقلم پاره سنگ بر می داشت. فکر می کردم چند وقت که با هم باشیم بهم
عادت می کنه.

- اون تو رو مثل مادرش می دید نه مثل یه همسر.

شیدا گریه کرد:

- خارج که بودیم ساکت و تو خودش بود. گاهی از صبح تا شب از خونه بیرون نمی رفت. دلخوشیش فقط نازنین بود. اما وقتی پامون به تهران رسید از این رو به اون رو شد. می دونم یه کسی زیر پاش نشست.

- به روی خودت نیار، خانمی کن، بشین و زندگی کن.

- حرف سر همینه مامان، من می خوام زندگی کنم اون نمی خواد.

- یعنی چی؟

- هیچی، می گه باید از هم جدا بشیم.

- یعنی زوری؟

- حالا بهم التماس می کنه ولی بعداً حتماً زوری می شه.

لحن پیرزن جدی شد:

- بچه داره، به خاطر بچه کوتاه می یاد.

شیدا درمونده تر از این بود که چاره ای داشته باشه:

- باور نمی کنم؛ بدجوری پیله کرده، بچه رو هم به من نمی ده. آنقدر پول

داره که دهن همه رو با پول ببند و بچه رو ازم بگیره.

شور تو دل پیرزن افتاد:

- بعد از این همه سال دست از پا دراز تر می ری سر جای اول.

صدای گریه شیدا بلندتر شد:

- شما می گین چه کنم؟ هر جور بلد بودم بهش محبت کردم. نشدا هر چی

داد و بیداد می تونستم کردم نشدا اصلاً انگار تو این دنیا نیست، یکی همچین

دلش رو برده که عقل و هوش از سرش پریده.

مادر شیدا به پشت دستش زد:

- ذات مرد این جوریه مادر، نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار. اولی

مثل ورق سوخته می ره کنار.

- من می دونستم که یکی رو وقتی خیلی جوون بوده می خواسته دختره شوهر کرده ولی باورم نمی شد که دوباره بره سراغ یکی دیگه.

- دخترم شوهرت هم جوونه هم خوش بر و رو، هم پولدار. زنا واسه همچین مردایی دام می ذارن.

- نه... نباید از اون قماش زنا باشه، چون راین رو خوب می شناسم اهل این جور محبت ها نیست ولی سر در نیارم چیه و کیه؟...

فکری به خاطر مادر شیدا رسید:

- کاری نداره، چند روز وقت بذار و دنبالش برو و ببین کجا می ره و کیه. باهاشه.

شیدا با تأسف اظهار عجز کرد:

- آخه وقت معینی نداره یه هو مثل دیوونه ها غیب می شه. یه وقت صبح علی الطلوع می ره، یه وقتی نصفه شب، یه وقتی هم عصر، عین دیوونه ها میاد و میره. نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم!

- یعنی اینقدر از چشمش افتادی؟

= از اولشم تو چشمش نبودم که حالا بیفتم. می گم برگردیم خارج می گه تنها برو. یعنی طلاق بگیرم. برم.

- از غصه این بچه می میری مادر. دایه بی مزد می شی، بذار هر کی رو می خواد بگیره، بگیره. تو سر خونه و زندگی خودت باش یه لقمه نون اون می خوره و یه لقمه تو. خونه جدا واسه اش بگیره، پول که داره اگه همدیگه رو نبینن آب از آب تکون نمی خوره.

شیدا چشمهای قرمز شده اش رو به مادرش دوخت.

- ببینم زندگی می خواد با من چه کنه، چه آشی واسه ام پخته... شمام چند روزی اینجا باشین بلکه از کارش سر در آورین.

فصل نوزدهم

رئین تو سالن انتظار قدم می زد و ثانیه شماری می کرد که شیفت نازنین تموم بشه و اونو به خونه ببره. چند نفری روی نیمکت خوابشون برده بود و چند نفری هم مثل اون منتظر مریضی یا چشم انتظار خبری بودن. وقتی دربون از جلوش رد شد کلاشه رو با احترام برداشت و رئین با محبت باهاش سلام و علیک کرد. دیگه همه بیمارستان اونو به عنوان نامزد دکتر کرمانشاهی می شناختن و بهش احترام می داشتن.

نازنین و بهناز هردو از سالن خارج شدن و بعد از سلام و علیک نازنین به شوخی گفت:

– آقای نگهبان شما خواب ندارین؟ کادر بیمارستان استشهاد پر کردن تا بندازنت زندان.

رئین هم کم نیاورد و به شوخی ابرو در هم کشید:

– مزاحمت ایجاد کردم؟

چشمای نازنین پر از عشق بود وقتی به بهناز چشمک زد:

– خودت بهتر می دونی.

رئین نفس بلندی کشید:

– چه کنم! بیمارم. می تونین منو معالجه کنین؟

تو تمام مدتی که راین حرف می زد باز بهناز به مغزش فشار آورد که اونو کجا دیده! یه دفعه یادش اومد و با خودش گفت:
- تو بیمارستان خودمون دیدمش ولی اون یه بچه داشت. نه حتماً اشتباه می کنم!

نازنین ازش پرسید:

- تو فکری بهناز! نکنه تو هم دنبال مزاحم می گردی؟

بهناز از فکر و خیال بیرون اومد.

- نه بابا من از این شانس ها ندارم، کسی دنبال نمی یاد، مازیار الان یا پای تلویزیون نشسته و گیم بازی می کنه یا خوابیده و خر خر می کنه ولی تو بدجوری آقا راین رو اسیر کردی.

راین بلافاصله گفت:

- من این اسارت رو بیشتر از آزادی دوست دارم کاش همیشه اسیر باشم.

نازنین سر بهناز غر زد:

- بالاخره نفهمیدم تو دوست منی یا دشمنی! ولی هرچی هستی بیا برسونت.

بهناز از شوخی نازنین خنده اش گرفت:

- بهروز قراره بیاد بریم یه کمی خرید کنیم، دیگه باید پیداش بشه.

بعداً آروم زیر گوشش گفت:

- بهتره زودتر بری تا بهروز از غصه دق نکنه.

نازنین خندید و ردیف دندونای خوش فرمش دیده شد:

- همچین تحفه ای هم نیستم. اون زیادی بزرگش کرده.

وقتی سوار ماشین شدن راین مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:

- این روزا رو با بهشت عوض نمی کنم.

- تو از کجا می دونی بهشتی هستی؟

دوباره غم به صورت راین سرازیر شد:
- آخه می گن اونایی که تو این دنیا زجر کشیدن می رن بهشت، منم که سرآمد تمام زجرکشیده های دنیام.

نازنین لب ورچید:

- باز می خوامی خجالتم بدی؟

راین به فرمون مشت زد:

- مردم از خوشی، یا رب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم.

نازنین روش رو برگردوند:

- باهات قهرم، چه غلطی کردم این شعر رو بهت یاد دادم ها!



راین دختر کوچکش رو نوازش می کرد و گونه اش رو می بوسید و قلقلکش می داد و دخترک بی خیال تمام ماجراها قهقهه می زد. ازش پرسید:

- ددی رو چند تا دوست داری؟

دخترک خندید:

- for. (چهار تا).

- فارسی بگو دخترم.

دخترک انگشت هاش رو بالا آورد و به چهار اشاره کرد. راین سر به سرش

گذاشت:

- فقط چهار تا، نه بیشتر؟

دخترک شیرین زبونی کرد:

- Three. (سه تا).

راین غرق بوسه اش کرد:

- فارسی بگو دخترم ددی این طوری دوست داره.

شیدا از اتاق بیرون آمد و پشت سرش مادرش. رائین با احترام مادر زنش از جا بلند شد مادر شیدا حرف های شیدا رو ندیده گرفت و با احترام با رائین حرف زد:

- راحت باش پسر

مادر شیدا روی مبل نشست و به نازنین لبخند زد، شیدا ول کن نبود با کنایه گفت

- چه عجب امشب خونه ای، حتماً صبح کاری.

رائین با خونسردی گفت:

- دوست نداری منو ببینی می رم تو اتاقم.

مادر شیدا به دخترش چشم غره رفت:

- تمومش کن این دو روز که من اینجام تنم رو نلرزون، بی خودی داری گیر میدی.

شیدا اخم کرد:

- آخه کمتر موفق می شم گیرش بیارم و باهاش حرف بزنم.

رائین از جا بلند شد و به مادر شیدا شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. وقتی تنها شدن مادرش پرخاش کرد:

- جلوی من باید حرمت نگه می داشتی، هر اختلافی بین خودتونه تنهایی حل کنین.

- مادر زندگی ما همه اش اختلافه، سرش رو بگیری تا ته اش پاشیده اس، جر و اجر شده کجاش رو رفو کنم؟

- آب رو هر چی هم بزنی بیشتر گل می شه، تو سر حرف رو باز کردی و بهش پیله کردی.

- آخه بدبختی من اینه که از اول حرفی نداشتم و حالا زبون درآورده من به همون زندگی سوت و کور سابق دلم خوش بود حالا وضع فرق کرده. زنا خوب

حس می کن بوی جدایی خونه رو پر کرده، این منو آتیش می زنه.

بچه روی مبل خوابش برده بود. مادر شیدا بی اعتنا به گله های دخترش بچه رو بغل کرد و غر غر کنون به اتاقش برد شیدا با حرص و بی اجازه وارد اتاق رائین شد. رائین روی تخت نشسته بود و از فشار اعصاب شقیقه اش رو فشار می داد.

با آمدن شیدا سرش را بلند کرد و ساکت نگاهش کرد. شیدا براق شد:

- چیه؟ می خواهی بگی چرا بی اجازه وارد شدم؟ جلو مادرم خودت رو به موش مردگی زده بودی که فکر کنه خیلی مظلومی.

رائین آه بلندی کشید:

- شیدا فرض کن من از شمرم ظالم ترم خوب شد، تو می خوای با شمری که همه لعنتش می کنن زندگی کنی؟

- از اولش که شمر نبودى تازگى شمر شدى، شمرم زن داشت. من خودم رو جای اون می ذارم.

- آخه چرا نمی خوای بفهمی؟ من دیگه نمی تونم به این زندگی ادامه بدم؟

خواستن باید دو طرفه باشه.

- تو که همیشه می گفتی وقتی اون دختره ترکت کرد دیگه دل به کسی نمی بندی دیدی همه حرف هات دروغ بود، دل و زبونت با هم یکی نبود.

رائین فکر کرد بهتره با شیدا دوستانه تر رفتار کند.

- شیدا بشین مثل دو تا دوست با هم حرف بزنیم.

شیدا نشست و رائین آرام تر گفت:

- می دونم واسه ات سخته که اینو از زبون من بشنوی ولی مجبورم کردی، من نازنین رو پیدا کردم هنوزم عاشق اونم.

چشمهای شیدا از حدقه بیرون زد.

- استغفرا... زن شوهر دار، زن مردم رو؟ خدا هیچ وقت تورو نمی بخشه، می دونی داری چی کار می کنی؟ حتماً به سرت زده، دیوونه شدى. اگه دوست

داشت شوهر نمی کرد، این عشق یه طرفه اس، تازه گنااهش آدم رو کباب می کنه.

- حرفات تمام شد؟

- دارم از دست تو شاخ در میارم، تو داری نعوذبالله به خدا پشت می کنی.

رائین از کوره در رفت:

- شیدا یه کمی هم اجازه بده منم حرف بزنم، اون ازدواج نکرده و تمام این سالها منتظر من بوده.

- خودت رو سیاه کن، حتماً زیر پایش نشستنی که طلاق بگیره؟
داد زد:

- خودت می دونی که من این کاره نیستم. اگه شوهر داشت حاضر نبودم حتی نگاهش کنم.

- پس حتماً مغزش قاطی کرده که گفته شوهر کردم.

- قصه اش مفصله از نظر خودش کار درستی کرده ولی نمی دونسته چی به سر من آورده؟ شیدا تو رو خدا به من و اون رحم کن. واسه یه بارم که شده ایثار کن.

- می خوام عقدش کنی؟

- این تنها آرزوی من بوده.

- بچه چی؟ اون که همه وجودت بود.. یعنی خودت می گفتی.

- حالام هست وجود من دو نصف شده.

شیدا زیر گریه زد:

- بیچاره من که یه سلول از وجودت مال من نیست!

هیچ چیزی غیر از سردی تو نگاه رائین نبود.

- تو خودت این شرایط رو پذیرفتی.

- می تونی بهش بگی زن داری.

- بعد که از هم جدا شدیم بهش می گم، من نمی تونم زندگی اون رو با تو قسمت کنم، این انصاف نیست.

شیدا ضجه زد:

- این انصافه که دم منو بگیری مثل یه موش کثیف از زندگیت بندازی بیرون؟

- خدای من، شیدا این الفاظ رو به کار نبر! حاضرم هر چی بخوای بهت بدم و مثل دو تا دوست از هم جدا بشیم بدون اینکه قلبت پُر از کینه باشه، بچه رو هم هر وقت خواستی می تونی بیایی ببینی.

شیدا کوسن روی مبل رو به طرف پرتاب کرد.

- اگه یه دشمن تو دنیا داشته باشم اونم تویی، حرف دوستی رو نزن.

- تو این جوری فکر کن، به هر جهت تکلیف بچه روشنه.

- بچه خودم رو با تاریخ و ساعت نشونم بدی، اون میشه زن بابا. فکر می کنی می تونه جای مادر واقعی رو بگیره؟

- من هم پدر هستم هم مادر می دونی که این کار ازم بر میاد.

شیدا سعی کرد با ترحم نظر راین رو جلب کنه برای همین خودش رو به مظلومیت زد:

- من همیشه دوستت داشتم ولی تو همیشه از من بیزاری بودی.

دل راین سوخت:

- تو اشتباه می کنی، من احساس نداشتم که از کسی بیزار باشم یا کسی رو دوست داشته باشم، من یه مجسمه بودم.

- پس حالا خوش بختم که احساست بیدار شده و بلای جون من شده!

- من دلم جای دیگه اس، آدم نمی تونه دلش جای دیگه ای باشه و یکی دیگه رو خوشبخت کنه.

- خدا واسه ات رسونده، هم جذابی، هم جوونی و هم پولدار. تو آینده

روشنی داری. حالام که عشقت رو پیدا کردی من چی؟ می گی برم سماق بمکم.

رائین خودش رو راضی به هر کاری کرده و هر خفتی رو به جون می خرید.

- می خوای به دست و پات بیفتم؟ اگه این کار راضیت می کنه حاضرم زانو بزنم و بگم منو نخواه، بذار دوستانه از هم جدا بشیم هر چی بخوای بهت می دم.

- یعنی هر چه بخوام بهم می دی؟

- هر چی بخوای غیر از بچه.

- یعنی اینقدر دوستش داری که حاضری از همه چیزت بگذری؟

- این طوری فکر کن.

شیدا تصمیم گرفته بود به هر قیمتی رائین رو منصرف کنه و فکر می کرد با سنگ انداختن جلوی پاش می تونه این کارو بکنه، پس از خونه شروع کرد.

- خونه فعلی. ویلای شمال. سیصد میلیون پول نقد باغ ولیان.

رائین سر تکون داد. در مقابل چشمای حیرت زده شیدا قبول کرد.

- همین فردا کاراش رو ردیف می کنم و دونه به دونه به اسمت می کنم.

تیر شیدا به سنگ خورده بود فوراً گفت:

- اول از شمال شروع می کنیم بچه رو هم پیش مامان می داریم و دوتایی می ریم شمال.

طفلک فکر می کرد اگه تنها باشند موفق می شه نظر رائین رو تغییر بده

رائین بی خیال از فکر شوم شیدا خوشحال شد.

- عالییه.

شیدا از اتاق بیرون آمد و با خودش گفت:

- جون خودت تو بری عشق کنی و به ریش من بخندی، نشونت میدم همه چیزت رو می گیرم دونه به دونه که آه در بساط نداشته باشی. بینم بازم دوستت داره؟ نشنیدی که می گن مرد بی پول بو می ده.

رائین تلاش می کرد نازنین رو راضی کنه که باید این مسافرت اجباری رو

تنها بره، نازنین شدیداً دلخور شد.

- حالا چه رفتنیه تو این هوا می خوامی بری شمال چه کار؟

- می خوام برم شمال تا بارون مغزم رو شستشو بده، تا خاطرات شوم گذشته

پاک بشه و دیگه ام تو رو اذیت نکنم و واسه ات از اون شعرا نخونم.

نازنین خنده اش گرفت.

- این کار و حتماً باید بکنی و این شعر لعنتی رو پاک کنی؟

- کاش می شد آدم تمام چیزایی رو که دوست نداره پاک کنه و تمام

آدمهایی رو هم که دوست نداره نبینه و غیب بشه.

نازنین طاقت نیاورد و با چشمانی پر از اشک نگاهش کرد.

- مثل من که غیب شدم؟

رائین شروع کرد به دست زدن، نازنین با لحنی پر از مهر گفت:

- آخه منطقی نیست، اگه پدر و مادرت زنده بودن اجازه می دادن با دختر

ملک شیر زندگی کنی، از گفتن و مطرح کردنش متأسف نمی شدی؟

- عشق اونه که هرگز نگی متأسفم، تو اینقدر زود تصمیم گرفتی و عمل

کردی که رعد و برق هم نمی تونست آسمون رو به این سرعت به هم بریزه.

- خدایا من خیانتکار و جنایتکار رو بکشه. اصلاً اگه دلت خنک می شه بیا

اعدام کن.

- مسئله همین جاست حاضرم به خاطر این جنایتکار که داره همسرم میشه

دنیا رو هم به هم بریزم، گردنم از مو باریک تره، بازم حرفی هست خانم دکتر؟

ولی راستی راستی بچه گی هم عالمی داره که نگو و نپرس. بارونش بارون محبت

ته آفتابش گرمای عشق داره و سرماش نزدیکی میاره، یاد خزونشم گرده های

گل میاره.

- خوبه تو شاعر نشدی؟

نازنین جلو خونه پیاده شد، شیدا که از پشت سر با ماشین آژانس تعقیبشون

می کرد با خودش گفت؛ بگو کجا سرش گرمه! طرف دکتره. غلطای زیادی خوشگلم بود معلومه اون ماه تابان نمی ذاره با من زندگی کنه، بذار وقتی همه چی به اسمم شد می رم بهش می گم که زن و بچه داره و قبل از اینکه عقدش کنه همه کاسه و کوزه هاش رو به هم می ریزم. هر چی پنبه کرده به باد می دم. خیالش رسیده که من بی دست و پام، حالا می بینم چه مارمولک سمی ای به جونش افتاده، اون شبم که با بیمارستان حرف می زد من نگران شده بودم که شاید مریضه با همین ورپریده حرف می زد، چه قد خرم.

شیدا و رائین عازم شمال شدند رائین خوشحال از رهایی و همیشه داشتن نازنین و شیدا غرق در نقشه ای شیطانی بود. رائین تو فکر بود و نازنین رو تو لباس عروسی در کنارش می دید و روی کابوس جهنمی خط می کشید، احساس می کرد روی ابرها راه می ره.

شیدا گفت

- تو فکری؟

رائین فقط سر تکان داد، دلش نمی خواست از رویای شیرینش بیرون بیاد و شیدا رو واسه اینکه سر حرف رو باز کرد غریب:

- من نمی دونم چرا زنا خجالت نمی کشن اون قده دلبری می کنن که دل شوهر مردم رو می برن، زن دار و بی زن براشون فرقی نداره، خونه و آشپونه مردم رو خراب می کنن تا واسه خودشون رو خرابه هاش کاخ بسازن، تف به روشن.

رائین کلافه شد:

- آنقدر بد و بیراه نگو، اون یه فرشته اس.

- فرشته ای که از آسمون بیرونش کردن و پرتش کردن روی زمین، اینم از اقبال منه که درست افتاده جلو خونه من.

- من تو غربت تنها بودم و غم مرگ پدر و مادر و شکست تو عشق کمرم رو

شکسته بود، دیگه آخر زندگی بودم تو پیشنهاد کردی باهات ازدواج کنم، اولش شوکه شدم ولی بعد دیدم دیگه فرقی نمی کنه کجا باشم و با کی باشم، مخصوصاً بعد از اون خودکشی که بدبختانه تو نجاتم دادی خیلی به هم نزدیک شدی. یادت که نرفته تو تنها کسی بودی که تو غربت کنارم بودی.

- هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی چندین ساله ات رو خراب کنی و بری دنبال دلت.

رائین سعی کرد به صورت شیدا نگاه نکنه.

- بهت گفته بودم یه وقت ممکنه واسه همیشه برم و تنها بشی، گفתי چند روزی که با تو آم غنیمته.

- آخه فکر می کردم پایبندم می شی، مخصوصاً وقتی بچه دار شدیم.

- آخه پایی نبود که بند بشه.

- بهش گفתי نتونستی درس بخونی؟ شاید فکر می کنه مهندس یا دکتر شدی؟

- براش مهم نیست، کار از این حرف ها گذشته. سعی کن اینو بفهمی.

- هنوز دیر نشده بیا به خاطر بچه همه چیز رو فراموش کنیم و برگردیم

خارج، از دل برود هر ان که از دیده برفت.

- اینا حرف های توئه، حرف های دل من غیر از اینه.

شیدا خواهش کرد. رائین عصبانی شد.

- مسخره کردی؟ تو قول دادی، با هم قرار گذاشتیم.

صبر شیدا تمام شد و داد زد:

- قول دادم که دو دستی همه چیزم رو تقدیم اون زنیکه بی همه چیز کنم؟

چون از من جوون تر و خوش گل تره.

- تو کفر من در آوردی، دهنتم رو ببند و الا می زنم تو دهنتم.

شیدا دیوانه شد و فرمون ماشین رو پیچوند، رائین سعی کرد فرمون رو ازش

بگیره.

- فرمون رو ول کن، مگه دیوونه شدی؟ داره از روبرو تریلی میادا
شیدا سخت به فرمون چسبیده بود و مثل دیوونه های روانی جیغ می زد:
- بذار هر دو تامون با هم بمیریم. اگه قرار مال من نباشی پس بذار مال هیچ
کس نباشی!

صدای وحشتناکی بلند شد و ماشین با تریلی تصادف کرد.
ماشین رانین لت و پار شده بود. ماشین پلیس ایستاده بود و با تأسف این
صحنه رو تماشا می کرد. بدن له شده شیدا و رانین رو از ماشین بیرون کشیدند
و در آمبولانس گذاشتند. صحنه دلخراشی بود که هر بیننده ای رو میخکوب می
کرد و اشک به چشم هر کسی می آورد. آمبولانس آژیر کشون حرکت کرد.
پلیس ها هنوز کنار ماشین له شده ایستاده بودن، یکی از اونا با تأسف گفت:
- تصادف دلخراشی بود، همه اش بی احتیاطی، خوب ماشین رو بگردین
آدرسی، تلفنی پیدا کنین که به خانواده هاشون خبر بدیم.
ماشین رو با جرثقیل بوکسل کنین پاسگاه.



نازنین زانوی غم بغل زده بود. با انگشت پاهاش بازی می کرد و از دلواپسی
آروم آروم گریه می کرد. چند روز بود که از رانین خبری نداشت. مهر از گریه و
سکوت او کلافه شده بود.
- یه حرفی بزن دلم گرفت، جوری که مثل مرغ سر شب می ره تو لونه و می
خوابه. حشمت م امشب نمیاید، تو هم که تو خودتی و فقط اشکات دلم رو به
آتیش می کشه.

نازنین با چشمای پر از اشک و بغض تو گلو سرش رو بلند کرد:
- عمه جان دست خودم نیست، دلم شور می زنه. رانین این روزا یه حال

خاصی داشت، سعی می کرد یه چیزی رو پنهان کنه، نمی دونم چرا؟ باید رازی تو کارش باشه.

اخم های مهر درهم رفت:

- خوبه دیگه، باز دوباره اندازه گرفتی و بریدی و دوختی. یه بار زندگی این بچه رو خراب کردی اونم با ندونم کاری، اون موقع بچه بودی حالا چی؟
- کاش حشمت همراهش بود.

- خب می فرستادیش.

- پیشنهاد کردم قبول نکرد. احساس کردم دوست داره تنها بره.
- اینم از اون خیال بافی های کج و کوله اته، حتماً ملاحظه کرده، پاشو برو یه کمی بخواب و فکرای بد نکن. شیطون رو هم لعنت کن، آدم پشت سر مسافر نه گریه می کنه نه فکرای بد. منم براش صلوات نذر کردم، نگران نباش.



نازنین تو اتاق پاویون قنبرک زده بود و ماتم از سر تا پاش می ریخت. بهناز فنجون چائیش رو روی میز گذاشت:

- حالا چرا ماتم گرفتی؟ چند روز نمی تونی دوریش رو تحمل کنی؟
نازنین بهش برخورد:

- لوس نشو! دلم شور می زنه. دیشب لای قرآن صدقه گذاشتم بدم مستحق.
امروز هیچکس رو ندیدم، از شانس من مسح گیر نمیومد.
- شور عشقه دیگه!

- دِ آخه نه اینکه هیجده سالمه! از این حال و هواها تو سَرَمه.
- دِ اشتباه می کنی دکتر، نشنیدی می گن عشقِ پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.

- من نه جوونم و نه پیر، این وصله هام بهم نمی چسبه! فقط دارم دق می

کنم چرا بهم زنگ نمی زنه؟ سه روزه که ازش بی خبرم.

لحن جدی بهناز تکونش داد:

- تو بهش زنگ بزنی، نترس کوچیک نمی شی.



مسعود دستش رو روی زنگ خونه راین گذاشته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود. پاکت توی دستش رو زیر بغلش گذاشت و توی انتظار آهنگی رو زیر لب زمزمه کرد. کسی جواب نداد و غر زد:

- راین تنبل، حتماً خوابش برده و یادش رفته با من قرار داره.

دوباره زنگ زد. چند دقیقه بعد مادر شیدا جواب داد و مسعود سلام کرد:

- من دوست راین هستم، لطفاً بگین مسعود اومده.

مادر شیدا با صدایی خسته گفت:

- خونه نیست.

مسعود ناباور شونه بالا داد:

- پس ممکنه زحمت بکشین بیاین دم در، یه امانتی دارم بدم به شما.

- یه کم صبر کنین.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مادر شیدا دست تو دست نازنین کوچک بیرون اومد. دخترک کاپشن قرمز پوشیده بود و کلاه کاپشنش رو روی سرش کشیده بود.

- ببخشین تو این سرما زحمت دادم... راین با من قرار داشت، خب بد قوله

دیگه!

مادر شیدا پاکت رو گرفت، مسعود گونه دخترک رو با دست ویشگون گرفت:

- چطوری شل قرمزی؟

- شما باید خاله راین باشین.

مادر شیدا بی خبر از همه جا ابرو درهم کشید.

- نه، من مادرزنش هستم، اینم دخترشه. راین با خانمش رفته شمال. این بچه تازه خوب شده ترسیدن دوباره مریض بشه، نبردنش و من موندم که بچه داری کنم. اینم آخر عمری!

سر مسعود گیج رفت و با عجله گفت:

- برین تو بچه مریض می شه.

پیرزن تشکر کرد و رفت. مسعود گیج و منگ رفتنش رو تماشا کرد و حرفای پیرزن رو مثل دیوونه ها با خودش تکرار کرد:

- من مادر زنش هستم. اینم بچه رائینه!

پاش که به زمین چسبیده بود از جا کنده شد و به سرعت به طرف خونه رفت.

صورت مژگان از حرفای مسعود گر گرفته بود و چشماش گشاد شده بود:

- یادم می یاد نازنین همیشه می گفت من و راین مثل شیشه و سنگیم؛ با هم جور در نمی آئیم! راین سنگ بود و زد شیشه دل نازنین رو شکوند.

- حالا می فهمم چرا روز اولی که رفتم دم در خونه شون بهم تعارف نکرد برم تو، یه ربع تو سرما این پا و اون پا کردم بعدشم رفتیم بیرون.

چشمای مژگان از اشک برق زد:

- یعنی واقعاً راین زن و بچه داره!

مسعود نالید:

- بر مُکرش لعنت! با همین دو تا چشم خودم بچه اش رو دیدم. کاش

چشمام کور شده بود و نمی دیدم. گوشام گر می شد و نمی شنیدم.

- چطوری به ناز بگم؟ بیچاره! راین داره بهش کلک می زنه، هم از توبره می

خوره و هم از آخور، لعنت به این مردا!

مسعود عصبانی شد:

- بی خودی جمع نبند، دروغ گو بالاخره رسوا می شه. همیشه دلم می خواست مثل رائین پولدار بودم، ولی حالا فکر می کنم اگه قراره پول منم مثل اون نامرد کنه من به اون صندوق پر پول تُف می کنم. ازم خواسته بود یه برآورد کنم ببینم چقدر خرج بر می داره خونه رو بکوبه. رفتم حساب کتابا رو بهش بدم که دستش رو شد. به خدا اگه خودم نمی دیدم و کسی واسه ام تعریف می کرد باورم نمی شد که هیچ، یه سیلی هم تو گوشش می زدم.

- حتماً یه زن فرنگی گرفته!

- نه بابا، مادر زنش ایرانی بود ولی بچه زاغ و بور بود. شاید زنش از بچه گی اونجا بزرگ شده. واقعاً که!

- بعضی ها مثل گرگ می مونن: «نیاید ز گرگ چوپانی.»

مسعود با اینکه با چشمای خودش دیده بود ولی این نامردی رو از رائین نمی تونسست باور کنه. بازم دلش سوخت:

- تو هم زیادی شلوغش کردی! شاید دلیلی داره، فعلاً به نازنین نگو تا رائین برگرده، میاریمش پای میز محاکمه و بالاخره مجبورش می کنیم اقرار کنه. مژگان با غیظ گفت:

- آره جون خودت. همچین دروغ و دَوَنگ سر هم می کنه که نگو و نپرس.. بیچاره نازنین دل به کی بسته بود! این همه سال گذشت و گذشت و موند تا یوسف گم گشته باز آید، حلام که اومده با زن و بچه اومده. بیچاره ناز از بارون خلاص شد گرفتار سیل شد.

- فعلاً خودت رو کنترل کن تا بعد.

مژگان با حرف هاش تمام غیظش رو بیرون ریخت.

- اگه می شد خودم با همین دستام چشماش رو در می آوردم!



نازنین صورتش رو با دو دست گرفته بود و از نگرانی های های گریه می کرد.
مهر روبروش نشسته بود و تسبیح به دست صلوات می فرستاد.

- دختر چرا نفوس بد می زنی! حتماً کارش جایی گیر کرده نتونسته تلفن کنه. چه می دونم! تو جنگل پُر دار و درخته که به قول شماها خط نمی ده. این همه قیل و قال نداره که! حال همه رو گرفتی. این چند روزه هم زندگی رو به خودت تلخ کردی و هم به بقیه.

- امکان نداره! دلم گواهی می ده یه اتفاقی افتاده.

- تو هم با اون دلت... شاید اتفاق خوبی افتاده باشه.

نازنین عاجزانه دستاش رو به طرف خدا برد:

- یعنی بعد از این همه سال حق من نیست که دوباره...

زنگ تلفن اجازه نداد حرفش رو تموم کنه. با عجله از جا پرید و گوشی رو

قاپید:

- بله.

صدای مرد ناشناسی گفت:

- شب شما به خیر خانم! من سرگرد جمالی هستم از پلیس راه تماس می

گیرم.

نازنین میخکوب شد و به زحمت یه « بفرمایین » گفت و بقیه اش رو گوش

کرد:

- یه تصادفی چند روز پیش تو جاده شمال داشتیم. دو نفر، زن و مرد مجروح

شدن که به بیمارستان انتقال دادیم. هیچ نشون و آدرسی ازشون نداشتیم.

امروز یه گوشی تو ماشین پیدا شد چند تا شماره تو حافظه گوشی بود. چند

تایی جواب ندادن باعث خوشحالیه که شما جواب دادین.

صدای نازنین می لرزید وقتی پرسید:

- ماشین چی بوده؟

- یه بنز مشکی کروکی به شماره...

نازنین با دست تو سرش کوبید:

- شما مطمئن هستین؟ آخه مسافر ما یه نفر بوده.

پلیس حال خراب نازنین رو درک کرد:

- به اعصابتون مسلط باشین. به بیمارستان مراجعه کنین، امیدوارم حالشون

خوب تر شده باشه، شب به خیر.

ارتباط قطع شد ولی نازنین همین طور خشکش زده بود. مهر که فهمید اتفاق

بدی افتاده ترسون پرسید:

- ناز، چی شده؟

نازنین از حالت مات شده دراومد و شیون سر داد:

- رانین تصادف کرده تو بیمارستانه... بهتره به مسعود خبر بدم و با اون برم...

یا امام زمان خودت درستش کن!

مهر کمکش کرد:

- توکل به خدا. خودت رو نباز، تصادف همیشه ممکنه پیش بیاد، بد از پیش

خدا نیاد... زودتر برو کمکش کن.

وقتی نازنین با انگشتای لرزون شماره مسعود رو گرفت مسعود داشت آب رو

با شیشه سر می کشید با یه دست تلفن رو جواب داد:

- سلام، بفرمایین.

نازنین با گریه بی سلام ماجرا رو گفت. رنگ مسعود قرمز شد و خون به

صورتش اومد.

- آخه چطوری؟

نازنین هول هول گفت:

- نمی دونم تو بیمارستانه، بعداً معلوم می شه... من الان میام دنبالت.

مهر خواست همراهیش کنه ولی نازنین قبول نکرد:

- به حوری چیزی نگو، خونه بمونی بهتره، حوری تنهاست.
- تو ناسلامتی دکتری و روزی چند تا از اینا می بینی، خونسرد باش!

فصل بیستم

نازنین و مسعود جلو باجه اطلاعات ایستادن. نازنین حرف زدن یادش رفته بود. اصلاً کلمه ها از سرش فرار کرده بودن. به زحمت جمع و جورشون کرد و گفت:

- شب به خیر. من دکتر کرمانشاهی هستم. خبر دادن دو نفر مجروح از جاده شمال آوردن اینجا؛ می شه بگین الان کجا بستری شدن؟
مسئول اطلاعات با خونسردی ته سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد. نازنین داشت غش می کرد. دستش رو به دیواره باجه اطلاعات گرفت. مژگان زیر بغلش رو گرفت:

- بیا بریم بشین، مسعود می ره دنبالش.
بعد کشون کشون نازنین رو برد و روی نیمکت نشوند... مسئول اطلاعات با کنجکاوی پرسید:

- چه نسبتی با خانم دکتر دارن؟... یه خانم و آقا بودن.
مسعود هنوز گیج بود:
- آقا نامزد خانم دکتر هستن.
مسئول با فضولی شرح داد:
- وقتی آوردنشون یکی شون مرده بود و یکی دیگه هم تو ICU بستری شده.

دم بخش بگین راهنمایی می کنن.

مسعود که قدرت حرف زدن نداشت فقط سر تکون داد و راه افتاد. جلو بخش دربون جلوش رو گرفت.

- آقا کجا؟

مسعود کلافه بود:

- تصادفی داشتیم. الان بهمون خبر دادن.

حال مسعود هم بهتر از نازنین نبود. شوکه شده بود. پرستاری چرخ دارو رو هول می داد. مسعود بهش شب به خیر گفت:

- خسته نباشین مریض ما رو از جاده شمال آوردن اینجا همین الان فهمیدیم، می گن تو ICU بستریه.

پرستار به راهرو اشاره کرد و بلند گفت:

- خدا رو شکر که یکی پیدا شد، حالش خیلی بده. از پشت شیشه می تونین اونو ببینین.

وقتی مسعود کنار شیشه رسید خشکش زد. اونی که روی تخت خوابیده بود و سرم به دستش و اکسیژن تو دماغش بود با اون صورت باندپیچی شده دیگه راین نبود، باور نمی کرد با صدای پرستار کنارش که گفت:

- براش دعا کنین.

به خودش اومد.

- شما مطمئن هستین خودشه؟

نگاه پرستار، عاقل اندر سفیه بود. بعد رفت دنبال کارش. مسعود از خود بی خود شده بود و مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد؛ « نه این راین نیست خدا کنه نباشه، چه عاقبتی! یعنی این چوب خداست؟ »

به سرعت از بخش بیرون اومد و به سالن انتظار رفت.

نازنین بهت زده نگاهش کرد. مژگان مات و گیج با دلهره پرسید:

- رائین رو دیدی؟ چی شده؟

مسعود بیچاره تر از اون بود که لب باز کنه و جواب درستی بده. به زحمت چند کلمه ای گفت:

- حالش خوب نیست ولی خوب می شه.

قفل لب نازنین باز شد:

- می شه ببینمش؟

- شاید، شاید، امتحانش بد نیست.

دریای اشک نازنین خشک شده بود. پای راستش از فشار اعصاب گرفته بود. لنگون لنگون به طرف بخش رفت. مسعود به مژگان گفت:

- اگه ببینیش نمی شناسیش... زنه مرده وقتی رسیدن به بیمارستان مرده بود... باورم نمی شه!

مژگان هول پرسید:

- رائین چی؟ زنده می مونه؟

- اونی که من دیدم یه جنازه بود نه رائین. دیگه بعیده آدم بشه. له و لورده بود. بی خیال و بی هوش افتاده بود روی تخت. باور کن دلم آتیش گرفت و کباب شد.

- طفلک نازنین اگه بفهمه زن و بچه داره دق می کنه. من اگه جای اون بودم یه قطره اشکم نمی ریختم.

- تو هم وقت گیر آوردی، باز هیزم ریختی تو تنوری که نونش مال تو نیست. ما هیچی نمی دونیم! وقتی زبون باز کرد خودش می گه. حالام که زنش مرده و جاده صاف شده، شاید صلاح خدا این بود که تصادف بشه.

- برو بابا... خونه رو جارو کرده و آشغالاش رو جا گذاشته. بچه اش چی؟ نازنین خونه شوهر نرفته بچه دار شه!

مسعود با بی حوصلگی رو برگردوند.

- ول کن بابا تو رو خدا! مغز من داره می ترکه، تو هم بهش فشار میاری؟
نازنین گان پوشیده بود و بالای سر راین اشک می ریخت. پرستاری که
کنارش بود با دلسوزی نگاهش می کرد. حالت تهوع داشت و رنگش مثل چلوار
آب ندیده سفید سفید بود. دستش را به دیوار گرفت. پرستار نگران شد:

- حالتون خوب نیست؟ بهتره برین بیرون!
نازنین به زحمت از اتاق بیرون آمد. دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و
بلند بلند گریه کرد. پرستار از سر و صدا ترسید:
- براش دعا کنید به هوش بیاد. خانم دکتر لطفاً بلند گریه نکنید، شما که
مقررات را خوب می دونید. یه خانم باهاش بوده که متأسفانه فوت کرده. خدا رو
شکر کنید که این زنده مونده. بهتره برین خونه و فردا صبح با اعصاب آرومتر
بیایید. هم واسه خودتون خوبه هم واسه مریضا.



مژگان و مسعود بعد از کلی جر و بحث و صلاح و مصلحت، تصمیم گرفتن به
مادر شیدا خبر بدن. دست مژگان مثل اینکه روی زنگ خشک شده بود. مسعود
هم رنگ پریده کنارش پا به پا می کرد. وقتی مادر شیدا جواب داد، صدای مژگان
کاملاً می لرزید. ولی سعی می کرد آروم باشه.

- سلام خانم! ببخشید می شه بیاین دم در؟
مادر شیدا نگران پرسید:

- واسه چی؟.. هوا سرده... شما کی هستین؟
مژگان آب دهانش را فرو داد:

- از آشناهای آقا راین، یه خبر از آقا راین و خانمش داریم.
چند دقیقه ای طول کشید تا پیرزن با دخترک بیرون آمد، مژگان ناباور محو
دخترک شد. مسعود پیش دستی کرد:

- سلام من قبلاً هم خدمت شما رسیدم. نمی دونم چچطوری باید بگم! کاش می شد این خبر بد رو من نگم، راثین تو جاده تصادف کرده، البته چیزی نشده، بهتره یه سری به بیمارستان بزنیند.

پیرزن با هر دو دست به سرش کوبید:

- خدا مرگم بده! بالاخره سر دخترم رو تو گور کرد، آخه این موقع سال شمال رفتن نداشت. این بچه رو چیکار کنم؟ تو سرما مریض میشه.

مسعود احساس مسئولیت کرد:

- ما می تونیم کمک کنیم و بچه رو ببریم خونه.

مادر شیدا اشک ریزون سرش رو تگون داد:

- نه غریبی می کنه، فارسی هم خوب بلد نیست، خودم باهاش مکافات دارم اون امانتیه هرجوری هست با خودم می برم، خدا عاقبت منو به خیر کنه.

مسعود اسم بیمارستان و آدرس رو بهش داد:

- اگه کاری ندارین ما مرخص می شیم.

پیرزن آهی کشید:

- دست خدا همراهتون.

مژگان هنوز گیج دخترک بود که پیرزن رفت تو، مسعود دستش را کشید و مژگان تازه به خودش اومد:

- بیچاره خبر نداره چه مصیبتی سرش اومده! این بچه هم سرنوشت خوبی نداره، این وسط قریونی شده.. دلم واسه پیرزنه خیلی سوخت.



ساعت ملاقات بیمارستان طبق معمول خیلی شلوغ بود. رفت و آمد مردم نظم سالن را به هم ریخته بود. هنوز در بخش باز نشده بود و مردم جلو در منتظر بودن. هرکسی منتظر بود مریضش رو زودتر ملاقات کنه. عده ای خوشحال و گل

به دست بودند و واسه تولد نوزادی شادی می کردند. بعضی ها غصه دار مریضی عزیزشون بودن. مسعود و مژگان با چشم دنبال نازنین می گشتن که مهر رو دیدند که تسبیح به دست و با چشم بسته داشت صلوات می فرستاد. با سلام مژگان مهر چشمانش را باز کرد. دیدن اونا واسه ش قوت قلب بود. جواب سلامشون را داد و اونا سراغ نازنین رو گرفتن. مهر نگران بهشون چشم دوخت:

- رفته بالا، خدا به خیر کنه، خدایا راضیم به رضای تو! بچه ها دعا کنین. راستی نازنین می گفت یه خانمی باهاش بوده، نفهمیدین کی بوده؟

مسعود سرش را پایین انداخت و مژگان ماست مالی کرد:

- وقتی حالش خوب شد خودش میگه حتماً فامیل بوده.

صدای شیون از گوشه سالن نظرشون رو به اون سمت جلب کرد. مادر شیدا

به سرش می زد و با ناخن صورتش رو خراش می داد:

- خدا جون چرا منو به جای اون نبردی؟ من چطوری این داغ رو تحمل کنم؟

موندن من زیاد بود نه اون...

دخترک ترسیده بود و مانتوی مادر بزرگش را گرفته بود و گریه می کرد.

مسعود و مژگان خودشون رو بهشون رسوندن و تسلیت گفتن. پیرزن ضجه می

زد و دل سنگ رو آب می کرد.

- اینا دروغ میگن شیدای من نمرده! همه باید دلشون واسه من کباب بشه...

به حال من گریه کنین، اون رفت و راحت شد! من با این بچه بی گناه دق می

کنم. چطور این بچه بی مادر رو بزرگ کنم؟ آخه واسه این بچه زوده که یتیم شه.

من تحمل یتیم داری ندارم! خدایا منو از این مصیبت خلاص کن!

مهر کنجکاو شد و آروم کنارشون رفت و به پهلوی مژگان زد:

- این خان کیه؟ چی شده؟

مژگان سکوت کرد و مهر کنجکاو تر شد و مصرانه پرسید:

- حرف بزن مژگان! راستش رو بگو.

مسعود میونه گرفت و گفت:

- مادر شیدا است.

با شنیدن نام شیدا پیرزن بیشتر شیون کرد و ناله سر داد:

- من مادر بدبخت شیدا هستم، همونی که راین سرش رو خوردا!

مهر گیج و منگ مسعود رو سؤال پیچ کرد:

- شیدا همون خانمیه که همرا راین بوده؟

پیرزن اشک ریزان نالید:

- مادرزن خوار و زارش هستم خانم جان، مادرزن نگون بختش هستم. ای

کاش نبودم! ای کاش می مردم و این روزا رو نمی دیدم. دیدی چه خاکی بر سرم شد؟

مهر مات و مبهوت گاهی به مسعود و گاهی به مژگان نگاه می کرد. در

سکوتش هزاران سؤال بود. شوکه شده بود. مژگان زیر بازوش را گرفت:

- بریم یه جایی بشینیم تا من براتون تعریف کنم.



مهر با نگاه مات زده اش به مژگان زل زد:

- استغفرا...، مژگی بگو اشتباه شده.

مهر نیم ساعتی می شد که با حیرت به حرفای مژگان گوش می کرد. بعد با

افسوس گفت:

- همیشه یه غمی تو چشماش بود، حتماً وقتی از نازنین ناامید شده ازدواج

کرده. حالام که اون خدایامرز به رحمت خدا رفت و تموم شد. فقط اینو می دونم

که اون عاشق نازنین بود. همیشه عاشق بود، پسرک چه زمینی خورد!

مژگان با حیرت به اظهار نظر مهر گوش می کرد که مهر ادامه داد:

- زمین خوردن که شاخ و دم نداره. واسه همینم اسم دخترش رو نازنین

گذاشت. خدا کنه حالش خوب بشه! طفلک خیری از زندگی ندید، ما رو که بالا راه نمی دن، چشم انتظاری هم خیلی بده، هر دقیقه اش یک سال طول می کشه.



نازنین بالای سر راین ایستاده بود و با چشمان اشکبار به راین بی هوش التماس می کرد.

- راین به خاطره خدا، به خاطر من تکنون بخور. آخه چرا حالا باید این طوری بشه. من که دیگه عادت کرده بودم و گله ای نداشتم، چرا باغ بهشت رو نشونم دادی و داری راهی جهنم می کنی؟ خدایا نذار غم تو گلوم گلوله بشه و خفه ام کنه. راین عزیزم فرصت زندگی کردن رو از خودت بگیر. تکنون بخور.

مسعود و مژگان تو سالن انتظار کنار هم نشسته بودن. نازنین کوچک روی پای مژگان نشسته بود و مژگان با موهای بازی می کرد. دخترک بی خیال و بی خبر از تمام مصیبت ها شکلات می خورد. نازنین دیر کرده بود و وقتی هم اومد سلامی هول هولکی و پُر از غم بهشون کرد و ابروش با تعجب بالا رفت:

- این بچه رو می شناسم. چند روز پیش تو بیمارستان ما بستری بود. شما از کجا اونو می شناسین؟

مژگان قرمز شد ولی مسعود بلا فاصله به دادش رسید:

- با مادر بزرگش اومده بود تو بخش راهش ندادن.

نازنین خم شد و گونه دخترک رو بوسید.

- من می رم بالا، شماها لازم نیست زحمت بکشین و هر روز سر بزنین.

دیشب تا صبح دعا خوندم، امیدوارم به هوش اومده باشه. یعنی خدا منو نا امید می کنه؟

مژگان بهش امیدواری داد:

- حالش خوب می شه، من دلم روشنه.

نازنین با دخترک بای بای کرد و اونم یا خنده برایش دست تگون داد. نازنین از تیررس نگاه اونا دور شد و مژگان به راحتی آهی رو که قائم کرده بود بیرون داد:

- عجب قصه ای، هزار و یک شبم همچین قصه ای واسه مردم نگفت.

مسعود با انزجار سرش رو تگون داد:

- از بیمارستان بیزارم. بوی مرگ می ده. کاش هیچ کس گذرش به اینجا نیفته.

صدای مژگان پر از قصه بود:

- فعلاً که ما شب و روزمون اینجاست، خدا به خیر کنه.



نازنین با هزار امید از آسانسور بیرون اومد. صدای شیون مادر شیدا بخش رو پر کرده بود؛ پرستار آروم بهش گفت:

- خانم جون برین پایین این بخش باید ساکت باشه.

پیرزن بدون حرف و با لباس سیاه فقط شیون می کرد. زبونش بند اومده بود.

نازنین کنارش اومد و زیر بازوش رو گرفت:

- مادر جون آروم باشین؛ اینجا بخش ICU است. بیاین بریم پایین.

پیرزن بی اراده دنبال نازنین اومد و هر دو وارد آسانسور شدن. پیرزن یک

دفعه ترکید و به حرف اومد و بی اعتنا به نازنین زیر لبی با خدا درد و دل کرد:

- خدا جون چه خلاقی به درگاهت کردم که این بلا سرم اومد. سیاه روز

شدم. روزی هفت دفعه جون می دم. چند روز پیش دخترم مرد، امروز دامادم. یه

بچه بی گناه که زبونشم نمی فهمم واسه من سیاه بخت مونده. هر نگاهی که

بهش می کنم داغم تازه می شه و یاد اون خدایامرز خوشی نکرده می افتم.

آسانسور ایستاد و اونا بیرون اومدن. مادر شیدا با دست به سرش می زد و

مرثیه خونی می کرد. مسعود و مژگان از صدای پیرزن اومدن طرفشون.
مادر شیدا دخترک رو بغل کرد:

- الهی برات بمیرم مادر که دیگه نه پدر داری و نه مادر.
دخترک که حرف های پیرزن رو نمی فهمید فقط از سر و صدا ترسیده بود و
با وحشت نگاه می کرد. رنگ مژگان مثل گچ سفید شد:

- چی شده خانوم؟
پیرزن درمونده و خسته بهش زل زد:
- چی می خواستی بشه خانوم، پدرشم مرد. چه خاکی به سرم بریزم؟ واسه
کدومشون گریه کنم؟

مسعود با دست به سرش زد و بی خیال از وجود نازنین گفت:
- راین مرد؟

- کاش منم باهاشون می رفتم!
نازنین با شنیدن جمله « راین مُرد » ضعف کرد و روی زمین افتاد و جلوی
چشم حیرت زده مردم از حال رفت. مژگان کنارش روی زمین نشست. مردم
جمع شدن، خانمی آبی به صورت نازنین پاشید و نازنین چشم هاش رو باز کرد و
به همه نگاه کرد. مژگان نهیبش زد:

- ناز تو دکتري از روی زمین بلند شو! خوب نیست.
نازنین مثل آدم آهنی با کمک مژگان بلند شد، اشکش نمی اومد فقط گفت:
- ای کاش دکتر قلب نداشت!

مسعود دنبال چاره بود. هیچ کدوم مصیبت بزرگ رو باور نمی کردند یا نمی
خواستن باور کنند.

- باید چه کار کنیم؟
پیرزن مویه کنان گریه می کرد:
- برین از سرد خونه تحویلشون بگیرین، من که پا ندارم، بی کس و کارم،

همه فامیل شهرستان زندگی می‌کنن... خبرشون کردم واسه شیدا مادر مرده بیان. امروز همه می‌رسن نمی‌دونم که باید دوتا مجلس برگزار کنن... مگه نگفتین با هم دوست هستین!



نازنین با کمر خم شده با کمک مژگان از روی زمین بلند شد. حتی فهمیدن اینکه رانین زن داشته و بچه‌ای هم کنارش بوده دیگه آزارش نمی‌داد:
- اگه دنیا آنقدر مقاوم نبود حتماً زیر رو می‌شد!

با مژگان با آسانسور بالا رفتن.
- نمی‌تونم باور کنم! چی به سر رانین اومد؟ حتی فرصت نکرد برام بگه چرا و چی شد؟ چرا باز دیر شد؟ چرا بازم باید بمونم؟ کاش مرگ و زندگی دست خود آدما بود.

مژگان به شدت احساس خستگی می‌کرد ولی خودش رو نگه داشت:
- آروم باش با خدا که نمی‌شه جنگید.
از آسانسور پیاده شدن و با لبخند گرم پرستاری که نازنین رو می‌شناخت رو به رو شدن. نگاه خشک و سرد نازنین و قیافه درهم و بی‌حسش میخکوبش کرد.
تو سلام پیشدستی کرد:

- سلام خانم دکتر، مژده گونی می‌خوام!
نازنین دلش می‌خواست بیمارستان رو تو سرش خراب کنه. مژگان هم گیج شده بود. خیال کرد تازه شیفت عوض کرده و نمی‌دونه چه فاجعه‌ای تو زندگی نازنین ثبت شد. نرس مات و حیرون مونده بود و نمی‌دونست چرا جوابش رو با اخم گرفته ولی به روی خودش نیاورد و با خنده گفت:

- بالاخره مریض تنبلتون یه جنب و جوشی از خودش نشون داد.
انگار مهر به زیون هر دوشون زده بودن. بیچاره نرس دیگه درمونده شده بود:

- خوشحال نیستین؟ فکر می کردم سورپریزه و بهتره که من این خبر خوب رو به شما بدم. حتماً ذوق زده شدین.

قفل زبون نازنین باز شد و من من کرد:

- یعنی رائین نمرده؟

اخم نرس کنجکاوشون کرد و مژگان به تندی پرسید:

- مادر زنش پایین غش کرده.

نازنین احساس کرد که دیگه پاهاش نمی تونه وزنش رو تحمل کنه. به دیوار تکیه داد و با رنگ پریده و بارون اشک هاش دل همه رو ریش کرد. نرس با مهربونی و نگرانی بازوش رو فشار داد.

- خانم دکتر گل، خدا دلش نیومد تنها بمونی؛ ولی حالا حالاها باید زحمت بکشی تا یه شوهر حسابی ازش دربیاد. خیلی باید روش کار کنی. اگه عاشقش باشی خیلی سخت نیست! راستی جاش رو عوض کردیم. مژگان تو گریه خندید:

- پیرزن آنقدر حواسش پیش دخترش بوده که وقتی دیده تخت خالیه فکر کرده رائینم مرده، آنقدرم هول بوده که از کسی نپرسیده و فقط خودش قضاوت کرده. بیچاره قاط زده بود.



یک ماه گذشت ولی هنوز کبودی صورت رائین خوب نشده بود و نمی داشت خاطرات گذشته رو فراموش کنه، به پاش وزنه بسته شده و دست راستش تو گچ بود و نازنین کوچولو کنار تختش نشسته و با دست های کوچکش گچ دست رائین رو نوازش می کرد. رائین با دست دیگه اش که هنوزم بی رمق و زخمی بود موهای دخترش رو نوازش کرد. نازنین با عشق قاشق قاشق سوپ بهش می داد و رائین با لکنت حرف می زد:

- من می خوام تا آخر عمر تماشات کنم، اگه زندگی واسه ام چشم تماشا
بذاره.

نازنین با شوخی بازویش رو گرفت و فشار داد:
- حالا که گذشته یادت باشه هر خداحافظی مژده یه سلامه، عشق یه جاذبه
ای داره که کوه رو از جا می کنه، اگه نبودی دلم قد بزرگی دنیا می گرفت!

پایان

نوشته پشت جلد:

... سالها سعی کردم ولی هیچ وقت نشد روز به روز فاصله
بیشتر شد گاهی وقتا دلمو تو پتو قایم می کردم که یخ نزنه مگه
زندگی فقط نون و آب و لباس و سرپناه؟ همیشه دنبال یه دست
گرم بودم که نوازشم کنه، دنبال یه لبخند می گشتم که رنگ
محبت داشته باشه، یه رنگ ولو کم رنگ. یه کلمه دل خوش کنک،
اینا چیزایی بود که گم کرده بودم و هیچ وقت پیداشون نکردم،
دیگه ام دنبالشون نمی کردم...

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۰/۵۸

روز : یکشنبه

۲۷ / اردیبهشت ماه / ۱۴۰۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی